پایان نامه برای اخذ درجهٔ دکتری در ادبیات فارسی

به عنوان

تصحیح دیوان غزلیات میرزا محمد حسن قتیل لاهوری
با مقدمه دربارهٔ شرح حال و ویژگی های غزل سرایی وی



به راهنمائی

دکتر محمد سلیم مظهر

به کوشش

زاهده پروین

گروه زبان و ادبیات فارسی

دانشگاه دانشکدهٔ دولتی لاهور- پاکستان

۲۰۰۹ م

RESEARCH COMPLETION CERTIFCATE

Certified that the research work contained in this thesis titled:

"تصحیح دیوان غزلیات میرزا محمد حسن قتیل لاهوری با مقدمه دربارهٔ شرح حال
وویژگی های غزل سرای وی"

has been carried out and completed by Ms. **Zahida Perveen** Roll No.**001-GCU-Ph.D-PER-2003** under my supervision during her Ph.D in the subject of Persian.

M. S.

Date　　　　Supervisor

Submitted Through

Muhammad Iqbal Saqib

Dr. Muhammad Iqbal Saqib
Chairperson
Department of Persian
Government College University, Lahore

Chairman
Department of Persian
Govt. College University,
Lahore.

Controller of Examinations
Government College University
Lahore

DECLARATION

I, Ms. **Zahida Perveen** Roll No. **001-GCU-Ph.D-PER-2003** student of Ph.D in the subject of **Persian** Session **2003**, hereby declare that the matter printed in the thesis titled:

"تصحیح دیوانِ غزلیاتِ میرزا محمد حسن قتیل لاهوری با مقدمه دربارهٔ شرحِ حال
وویژگی های غزل سرایِ وی"

Is my own work and has not been printed, published and submitted as research work, thesis or publication in any form in any University, Research Institution etc in Pakistan or abroad.

Signatures of Supervisor

Signature of Deponent

Date

Date

بسم الله الرحمن الرحيم

تقدیم به

پدر ومادر گرامی ام

به پاسداری محبت ها و فداکاری های بی غرض آنان

پایان نامه برای اخذ درجهٔ دکتری در ادبیات فارسی

به عنوان

تصحیح دیوان غزلیات میرزا محمد حسن قتیل لاهوری با مقدمه دربارهٔ شرح حال و ویژگی های غزل سرایی وی

به راهنمائی

دکتر محمد سلیم مظهر

به کوشش

زاهده پروین



گروه زبان و ادبیات فارسی

دانشگاه دانشکدهٔ دولتی لاهور - پاکستان

۲۰۰۹ م

فهرست مندرجات

پیش گفتار

باسپاس از خدای بزرگ و نعت از پیامبر گرامی در آستانهٔ پایان کار تصحیح دیوان غزلیات میرزا محمد حسن قتیل، یکی از غزل سرایان برجستهٔ قرن دوازدهم و سیزدهم هجری، من وقتی به چند سال گذشته نگاه می کنم، بر سعادت و توفیقاتی که فقط و فقط باکرم آفریدگاربه این نا چیز ارزانی شده، می بالم و دست دعا به سوی آسمان برمی دارم۔ دعا طاقت فرسای و کمك های دوستان عزیز، ما در و پدر گرامی برادران و خواهران صمیمی همیشه چون درخت سایه داری برمن سایه افگن بوده است۔برای سلامتی و پیروزی آنان پیوسته دعا می کنم۔

من از اُستاد دکتر ظهور الدین احمد، دکتر ظهیر احمد صدیقی، دکتر سید محمداکرم، پرفسور محمد انورخان وزائچ، دکتر محمد اقبال ثاقب ودوستانِ بزرگوار دکتر محمد افضل زاهد، دکتر محمد اقبال شاهد، دکتر نجم الرشید، دکتر محمد صابر، دکتر محمد فرید، دکتر محمد ناصر ، خانم ها سمیرا حسن، نوشابه انجم و نوید خالق فراوان سپاس گزارم که نه تنها در این کار بلکه همیشه در کارهای علمی و زندگی اجتماعی ام سرپرست و مشوق من بوده اند و هستند بی نهایت ممنون هستم.

نیز تشکر می کنم آقای سید عون رضا در غلط گیری های متن رساله با من همکاری کرد و پیرزاده طارق محمود نجمی حروف چینی رساله را به عهده داشت و با دقت به پایان رساند.

محمد حسن قتیل چنان که از سروده هایش بر می آید، بی گمان یکی از شاعران و ادیبان نامدار فارسی در دورهٔ متاخر در شبه قارهٔ پاکستان و هند بوده است. او نه تنها غزل های بسیار زیبا و موثر سروده بلکه نثر فوق العاده جالب از خود به یاد گار گذاشته است، و شاگردان خوبی نیز آموزش داده است که خاطر نشان می کند که راه فیضان خود را نبسته و علم و دانش و هنر سرودن شعر و نوشتن نثر را به نسل های بعد منتقل کرده است.

مطالعه و تصحیح غزلیات قتیل برای من بسیار لذت بخش بوده است، و باگذشت وقت برحیرتم می افزوده که شاعری به این بزرگواری و نام آوری چه طور ناشناس مانده و آثار گران بهای وی چگونه رخسار در پردهٔ گمنامی کرده است. خدا را شکر که باتصحیح این دیوان حد اقل یك جنبهٔ مهم علمی قتیل به اهل دانش عرضه شده است.

اعتراف می کنم که به عنوان یك دانشجوی ادب فارسی، باوجود این که بسیار تلاش کرده ام، کوتاهی ها و کمی ها در کار من وجود دارد که مسئولیت همهٔ آنها قطعاً به عهدهٔ من است؛ امّا این استدعا دارم که استادان نامدار به کوتاهی و لغزش ها با دیدهٔ اغماض بنگرند.

در پایان این مطالب پراکنده از همکلاسی دورهٔ فوق لیسانس و استاد راهنمایم در این رساله و دوست صمیمی چندین ساله ام- دکتر محمد سلیم مظهر، رئیس دانشکدهٔ خاور شناسی، دانشگاه پنجاب، لاهور ابراز تشکر کنم که در تمام مراحل تالیف رساله مشوق و سرپرست من بوده وهمه گونه راهنمایی فرموده اند.

زاهده پروین

لاهور ۲۰۰۹/۰۹/۲۹م

دور نمای علمی، ادبی، فرهنگی و سیاسی دورهٔ قتیل

پس از مرگ اورنگ زیب عالمگیر در ۱۱۱۸ق/ ۱۷۰۷ م در نتیجهٔ جنگ های داخلی برای به دست آوردن تخت و تاج تیموریان در جانشینان آنان، حکومت مرکزی شبه قاره از بین رفت و در مدت کوتاه یك و نیم قرن چندین پادشاه در شبه قاره فرمانروایی کردند- حملات نادر شاه و احمد شاه ابدالی بر ضعف این مملکت ضعیف افزود و خلاصه این که در نتیجهٔ شکست مردم شبه قاره در جنگ آزادی با انگلیسی ها در ۱۲۷۳ ق/ ۱۸۵۷م، بهادر شاه ظفر آخرین فرمانروای تیموریان شبه قار به رانگون، پایتخت میانمار از دست انگلیسی ها تبعید شد و بدینگونه سلطنت خانوادهٔ سلطنتی تیموریان در شبه قاره از هم فرو پاشید و این کشور کاملاً به دست انگلیسی ها افتاد- (۱)

زبان فارسی که از دورهٔ غزنویان در شبه قاره رواج داشت باوجود ضعف سلطنت مسلمانان و تسلط انگلیسی ها قدرت ر ابرای خود نگهداشت و حتی در این روزگار نیز زبان علمی، فرهنگی، دیوانی، اداری ، اجتماعی و سیاسی این سامان بوده است- افزون بر زبان عربی، فارسی در مدارس تدریس می شد و کتاب هایی چون ، کشف المحجوب کلیله و دمنه،، سیاست نامه، قابوس نامه، جوامع الحکایات و لوامع الروایات، گلستان، بوستان، منطق الطیر ، حدیقة الحقیقت، پنج گنج نظامی گنجوی، مثنوی معنوی، دیوان شمس تبریز، کلیات امیر خسرو و مثنوی هایش، اخلاق محسنی، دیوان حافظ، اخلاق ناصری در مکتب و مدرسه ها وغیره تدریس می شد- زبان نامه نگاری و امور دولتی فارسی بوده و شاعران، ادیبان ، انشا نگاران این زبان در جامعه دارای جایگاه والایی بودند و به عنوان اشرافیه با آنان رفتار می شد- (۲)

نکتهٔ جالب و شایستهٔ توجه این دوره گرایش هندوان به آموزش و کار گیری این زبان بوده است، ده ها هندو به شاگردی عالمان ، شاعران ، ادیبان مسلمان فارسی زبان ، آن را فرا گرفتند ، به آن شعر سرایی کردند، آثار منثور فراوان از خود به یادگار گذاشتند و حمد و نعت های پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم سرودند۔ فرهنگ ، تذکره و تاریخ نویسی فارسی در این دوره نیز مانند دوره های پیشین رو به رشد داشت۔ در شعر گویی فارسی سبك نوینی به نام" سبك هندی " رشد شایستهٔ توجه ای یافت و شاعران معروفی مانند : بیدل عظیم آبادی، سراج الدین علی خان آرزو، شیدا فتح پوری، ناصر علی سرهندی، میر قمرالدین منت و ثابت الله آبادی وغیره در شعر سرایی نام آور شدند۔ استادان شعر فارسی چون عرفی، طالب، کلیم، صائب، نظیری، حزین لاهیجی در آن سرزمین با شعر سرایی صله های گران یافتند۔میرزا غالب و محمد حسن قتیل نیز از شاعران این دوره بودند که شعر فارسی شبه قاره از آنان مایه و آبرو گرفت۔ (۳)

شرح حال قتیل و آثارش

محمد حسن قتیل شاعر، ادیب، زبان شناس و انشا نگار نامدار فارسی زبان در ۱۱۷۲ق / ۱۷۵۸ م در فرید آباد، اطراف دهلی به دنیا آمد۔ وی پیش از مسلمان شدن "دیوانی سنگھ" نام داشت۔نیاکانش هندو بودند و از بتاله به شهری نا شناس هجرت کردند۔ پدرش درگاهی مل و جدش رای لال جی مل(در گذشته در ۱۱۳۷ ق/ ۱۷۲٤ م) در دهی به نام باغپت در اطراف میرتھ به دنیا آمدند۔ جد بزرگ مادری اش سیالکوتی مل وارسته، انشانگاروفرهنگ نویس معروف فارسی روزگار خودبود. (٤)

در ۱۲ سالگی در ۱۱۸۲م با خانواده اش از دهلی به فیض آباد رفت و درهمانجا به شاگردی مرزا باقر شهید اصفهانی در آمد۔ وی حدوداً پنج سال از اُستادش صرف و نحو، منطق ، معانی و بیان، و بدیع و ریاضی و عروض عربی و فارسی آموخت و دراین دانش ها

تسلط کامل به دست آورد و به مناسبت " شهید " تخلص استاد و یا به پیشنهادش قتیل را به عنوان تخلص اختیار کرد . (٥)

قتیل در ۱۸ سالگی در ۱۱۸۸ ق/ ۱۷۷٤ م مسلمان شد و در همان سال با جدا شدن از خانواده اش به لشکر نواب ذوالفقار الدوله نجف خان پیوست- پس از آن در ۱۱۹٤ ق / ۱۷۸۰ م به دهلی بازگشت و از آن زمان در مجالس شعری شعرا شرکت می کرد و سروده هایش را در آن محافل می خواند. درهمان روزگار قتیل، غلام همدانی مصحفی ،شاعر و تذکره نویس معاصر خود را برای نوشتن تذکرهٔ شعرا به عنوان" عقد ثریا " انگیخت و دربارهٔ بعضی از شاعرانِ هم روزگارش اطلاعات مفیدی به وی داد. پس از اقامت چند ماهه در ۱۱۹٦ق/ ۱۷۸۲ م با مرك نجف خان و درنتیجهٔ انتقال پایتخت از فیض آباد به لکهنؤ به اشارت آصف الدوله، به آنجا رفت و نزدیك ۳٦ سال در لکهنؤ اقامت گزید. (٦)

قتیل با میر حسن سرایندهٔ مثنوی ماندگار"سحر البیان" به زبان اردو، روابط دوستانه داشت، چنان که در ۱۱۹۹ ق/ ۱۷۸٥ م سال پایان مثنوی "سحر البیان" از سوی میر حسن "ماده تاریخش" را بدین گونه سروده است:

زدم غوطه در بحرِ فکر رسا

که آرم به کف گوهر مدعا

به گوشم زهاتف رسید این ندا

برین مثنوی باد هر دل فدا=۱۱۹۹ق

قتیل روز شنبه ۲۳ ربیع الاوّل ۱۲۳۳ ق / ۳۱ ژانویه ۱۸۱۸ م وقت صبح به مرض استسقا در لکهنؤ در گذشت، امام بخش ناسخ از " سعدی شیرازی ثانی " و صاحب بلگرامی از بیت زیر تاریخ مرگش استخراج کرده است :

برای ماتم او گشته اند بی سر و پا

لطیفه و سخن و شعر نکته رمز و ادا (۷)

دوستان قتیل

با توجه به اطلاعات شرح حال نویسان قتیل او از مرزا محمد باقر شهید فارسی آموخت، ولی با در نظر داشتن اطلاعات علمی، پایهٔ هنر و شعرش، تسلط بر زبان شناسی، ریشه های واژه های این زبان، چیرگی بر معانی و بیان فارسی و جایگاه بلند در نامه نگاری معلوم می شود که او مدت درازی نزد استادان برجستهٔ روزگار دانش های گونا گون آن روزگار می آموخت. فرصت دیگری که قتیل برای پیشرفت علمی داشت دوستی و همنشینی وی با ادیبان، شاعران، تذکره نویسان و دولتمردان عصرش بود که صحبت و همنشینی وی با آنان باعث رشد علمی وی شد. معرفی کوتاه دوستان قتیل بدینگونه است :

شیخ امام بخش ناسخ :

شیخ امام بخش متخلص به ناسخ شاعر اردو و فارسی روزگار خود در ۱۷۷۲ م در فیض آباد به دنیا آمد. نیاکانش از لاهور بودند که از آنجا مهاجرت کرده به لاهور سکنی گزیدند. او از علمای فرنگی محل، مدرسه ای معروف در لکهنئو که در ساختمانی از یك افسر انگلیسی دائر بود، در لکهنئو آموزش یافت و در زبان های عربی و فارسی تسلط کامل داشت. از وی سه دیوان شعری اردو به جا مانده است، به زبان فارسی نیز یك دیوانی مختصر از او به یادگار است. ناسخ در ۱۸۳۸ م در لکهنئو در گذشت. ناسخ در لکهنئو با قتیل در محالس شعری شرکت می کرد و از دوستان او به شمار می آید. (۸)

انشا الله خان انشا :

شاعر و ادیب فارسی واردو سیّد انشا الله خان انشا فرزند ماشا الله خان در ۱۱۶۰ ق/ ۱۷۴۷ م درمرشد آباد به دنیا آمد۔ پدرش طبیبی ماهر و شاعری با قریحه بود و مصدر تخلص می کرد۔ انشاالله به آموزش طب، زبان های عربی، فارسی و ترکی پرداخت ۔ وی با دربارهای وزیرالملك شجاع الدوله، نوآب ذوالفقارالدوله میرزا نجف خان، شاه عالم دوم و پسرش سلیمان شکوه و سعادت علی خان لکهنوی فرمانروای اوده وابستگی داشت۔ او شاعری بلند پایه بود و به زبان های عربی، اردو، فارسی و پنجابی شعر می سرود و در تیر اندازی، شمشیر زنی و اسب سواری تسلط کامل داشت۔ کلیات انشا که دارای دیوان فارسی،دیون اشعار بی نقطه، مثنوی ها،قطعه ها و رباعی ها است در ۱۸۵۵ م در دهلی چاپ شد۔ او با همکاری قتیل کتابی به عنوان " دریای لطافت " تالیف کرد که به کوشش مولوی عبدالحق چندین بار از پاکستان و هند به چاپ رسیده است۔ علاوه بر آثار مذکور او به زنان اردو دو کتاب " سلك گوهر " و " رانی کتیکی - نیز از خود به یادگار گذاشته است۔ او در ۱۲۳۳ ق /۱۸۱۷ م در لکهنئو در گذشت۔ (۹)

غلام همدانی مصحفی :

شیخ غلام فرزند درویش محمد شاعر، ادیب و تذکره نویس اردو و فارسی در ۱۱۴۶ق/ ۱۷۳۳ م در امروهه، در اطراف مرادآباد، هندوستان به دنیا آمد۔ نیاکانش از همدان به شبه قاره مهاجرت کرده بودند۔ او در جوانی به شاهجهان آباد ، دهلی رفت و در آنجا از مولوی مظهر علی صرف و نحو عربی آموخت و آثار ملا صدرا و تفسیرهای میبدی فرا گرفت۔ مصحفی زبان و ادب فارسی را خوب مطالعه کرده بود و در شعر سرایی اردو و فارسی شهرت داشت۔ ا ومدتی با نوّاب محمد یار خان(در تانده) وابسته

بود ، سپس به لکهنئو و یك سال بعد از آنجا به شاهجهان آباد رفت و سر انجام به لکهنئو رفت در همانجا ماند گار شد ـ او در لکهنئو در ١٢٤٠ ق/١٨٢٥ق در گذشت ـ

مصحفی در لکهنئو در مجالس ادبی که در خانهٔ میرزا جعفر بر گذار می شد با ادیبان و شاعرانی چون امام بخش ناسخ، محمد حسن قتیل ، میر نصیر دهلوی شرکت می کردند ـ مصحفی افزون بر تذکرهٔ شعرا به عنوان " عقد ثریا " که به تشویق و پیشنهاد محمد حسین قتیل تألیف کرد، چهار دیوان شعر فارسی ، سه دیوان اردو ،خلاصةالعروض، مفیدالشعرا در اصطلاحات فارسی، ریاض الفصحا، تذکرهٔ شعرای اردو زبان، تذکرهٔ هندی تذکرهٔ فارسی در ذکر شعرای متأخر فارسی تألیف کرد ـ مصحفی از دوستان محمد حسن قتیل بود ، با وی در مجالس شعر سرایی شرکت می کرد و از وی در تألیف عقد ثریا و کتاب های دیگرش یاری و کمك گرفت ـ (١٠)

میر حسن :

غلام حسن معروف به میر حسن متخلص به حسن شاعر اردو در ١٧٢٩م در دهلی متولد شد، هر چند او نتوانست رسماً و حضورا پیش استادی آموزش گیرد ولی پایه و مایهٔ علمی و جایگاهش به عنوان یك شاعر بسیار والاست ـ او در جوانی به همراه پدرش به لکهنئو رفت، ازآنجا به فیض آباد رو آورد و مدتی بسیار کوتاه در آنجا ماند، باز به لکهنئو مراجعت کرد و تا آخرین لحظات زندگی در آن شهر ماند، و در همانجا در ١٧٨٦م وفات یافت ـ او در زمرهٔ دوستان قدیمی و یاران صمیمی قتیل به شمار می آید و به گفتهٔ ٧ شرح حال نویسان قتیل او مثنوی ماند گار خودش " سحرالبیان "را به پیشنهاد و تشویق قتیل سرود که در پایان آن از قتیل ذکر شده است ـ او با سرودن این مثنوی فراوان شهرت یافت از نظر منظره نگاری در ادبیات اردو بی نظیر است ـ (١١)

سعادت یار خان رنگین :

سعادت یار خان متخلص به رنگین شاعر برجستهٔ اردو در ۱۷۵۷ م در سرهند ، شهرستانی در ایالت فعلی پنجاب در هندوستان، به دنیا آمد ، بخش عمدهٔ زندگیش را در دهلی به سر برد از آنجا به لکهنئو رفت و با دربار سلیمان شکوه، شهزادهٔ تیموری که در لکهنئو دربار داشت، وابسته شد۔ او مدتی دراز در سپاه گری مشغول بود۔ در نظم و نثر اردو آثار فراوانی از او به جا مانده است که اغلب آنها به صورت نسخه های خطی در کتاب خانه ها نگهداری می شود۔ رنگین در ۱۸۳۵ م در بانده، دهی در اطراف لکهنئو فوت شد۔ سعات یار خان در لکهنئو با قتیل و دوستان دیگر در مجالس شعری شرکت می کرد و هر دو باهم در بارهٔ ادب و شعر بحث هایی داشتند که سبب رشد هنر شعری و ادبی قتیل و رنگین شد۔ (۱۲)

شاگردان قتیل

محمد حسن قتیل شماری از شاگردان داشت که شعر و ادب ، زبان فارسی، دستور ، لغت ، ریشه شناسی واژه ها از او تربیت یافتند ، عده ای از همین شاگردان در کلکته با غالب از این که او نسبت به قتیل بد گویی کرد، دعوا کردند۔ به بعضی از این شاگردان قتیل نامه های هم نوشته است۔ شرح حال کوتاه شاگردان بر جسته اش بدینگونه است :

محمد صادق اختر :

محمد صادق متخلص به اختر شاعر زبان اردو در بنگال در ۱۷۸۶م در هگلی، بنگال به دنیا آمد، بیشتر عمرش در لکهنئو به سر رفت، او جزو کارمندان دولت انگلیس در بنگال بوده است ۔ افزون بر دیوان شعری که تا کنون به شکل نسخه خطی نگهداری

شده، آثار فراوان دیگر نیز از اختر به جا مانده است ـ او در لکهنئو در ۱۸۵۸ م در گذشت ـ محمد صادق اختر جزو دوستان قتیل در لکهنئو محسوب است که در آن شهر علمی و فرهنگی با قتیل در مجالس ادبی و شعری شرکت می کرد۔ (۱۳)

علاوه بر اختر قمرالدین احمد عرف مرزا حاجی متخلص به قمر، نور علی بیك صادق، جوالا پرشاد تسکین، محمد رضا شکوه، طالب علی و خواجه امامی از شاگردان قتیل بودند که همواره درمجالس شعری، ادبی و فرهنگی شرکت می کردند ـ او به خواجه امامی نامه ها هم نوشته است۔

آثار:

قتیل به نثر و نظم آثار فراوانی از خودبه یادگار گذاشته است که هریك در زمینهٔ موضوع خود جایگاه والایی در ادب فارسی شبه قاره دارند۔

مرزا اسد الله غالب و قتیل

اسد الله خان، متخلص به غالب و ملقّب و معروف به مرزا نوشه و مرزا غالب شاعر و نویسندهٔ فارسی و اردو که در نامه نگاری به زبان اردو بنیان گذار روش ساده و ویژهٔ خویش است در ۸ رجب ۱۲۰۸ ق/ ۹ فوریه ۱۷۹٤ م در شهر آگره، هندوستان به دنیا آمد۔ در ۱۷ سالگی در ۱۲۲۵ ق/ با امراؤ بیگم دختر نوّاب الهی بخش برادر نوّاب احمد بخش ازدواج کرد و دو سال بعد در ۱۲۲۷ ق / به دهلی رفت و در همانجا ماند گار شد۔ او یك بار برای اجرای حقوق باز نشستگی قطع شدهٔ خود به شهر کلکته سفر و نزیك به دو سال در آنجا اقامت کرد و در / ۱۸۲۵ م به بهرت پور، رام پور و میرٹھ، شهرهای هندوستان، نیز مسافرت کرد۔

مرزا غالب تحصیلات مقدماتی را در آگره به دست آورد و در زادگاه خود از شخصی ایرانی به نام" هرمز "که پارسی بود و بعدها مسلمان شد و عبدالصّمد نام گذاشت، در مدت دو سال زبان و ادب فارسی فرا گرفت و در شعر سرایی و نثر نویسی آن

دقیق درج است۔

۳۔ مهر نیم روز : غالب در ۱۸۵۰ م به فرمایش بهادر شاه ظفر ،آخرین فرمان روای تیموریان متأخر شبه قاره، به نوشتن تاریخ خاندان سلطنتی تیموریان پرداخت۔ او قصد داشت که آن را به دو بخش به پایان برساند۔ بخش نخست تا روزگار همایون فرزند بابر به نام" مهر نیم روز" در ۱۸۵۵ م به پایان رسید و در همان سال چاپ شد۔ بخش دوم که قرار بود تا روزگار بهادر شاه ظفر به عنوان "ماه نیم ماه"به نگارش در آید، به سبب سقوط حکومت بابریان ، ننوشته ماند۔

٤ ۔ دستنبو :غالب در روزگار جنگ آزادی ۱۸۵۷م با ارتش انگلیسی ها، در دهلی در خانه گوشه گیر بود و فرصت داشت پس به نوشتن وقایع آن جنگ پرداخت۔ در این کتاب وقایع میان ماه مه سال ۱۸۵۷ تا اگوست ۱۸۵۸م درج است۔ دستنبو اوّلین بار در نوامبر ۱۸۵۸ م به چاپ رسید و بعدها به زبان اردو ترجمه شد۔

پنج آهنگ، مهر نیم روز و دستنبو به عنوان " کلیات نثر" یک جا نیز به چاپ رسیده است۔

۵۔ قاطع برهان : غالب دربارهٔ اشتباهات " برهان قاطع " اثر محمد حسین تبریزی کتابی بدین عنوان در ۱۸٦۰ م تالیف کرد که در ۱۸٦۲م نخستین بار به چاپ رسید که بحث تند و سختی را در جامعهٔ ادبی شبه قاره به دنبال آورد و در رد نظرات غالب در شبه قاره کتابهای بسیاری تالیف و چاپ شد۔ غالب نیز در جواب آنها کتابهایی نوشت و ادیبان دیگر را نیز بر آن گماشت که بر آن کتاب ها رد بنویسند ۔ کتاب هایی چون تیغ تیز ، لطایف غیبی، دافع هذیان، نامهٔ غالب و سوالاَت عبدالکریم را می شود از کتاب هایی نوشهٔ شده در این زمینه نام برد۔

٦۔ درفش کاویانی : پس از فرو کشی بحث برهان قاطع، غالب رسالهٔ قاطع برهان را

با تجدید نظر و اضافه ها به عنوان درفش کاویانی در ۱۸٦٥ م به چاپ رساند۔

آثار اردو :

۷۔ دیوان شعر اردو : دیوان رایج شعر اردوی غالب که در واقع گزیدهٔ سروده هایش است، چندین بار در حیات خودش در شبه قاره از شهرهای مختلف به چاپ رسیده و تا سال ۱۸٦۳ م می شده است که دارای ۱۸٦٥ بیت است ۔ در حال حاضر دیوان وی به عنوان نسخهٔ حمیدیه به کوشش استاد حمید احمد خان چاپ مجلس ترقی ادب لاهور در ۱۹٦۹م از چاپ های معتبر به شمار می رود۔

۸۔ گل رعنا : غالب به فرمایش منشی سراج الدین، یکی از دوستانش گزیدهٔ شعر اردو و فارسی اش را به عنوان گل رعنا ترتیب داد که نخست به کوشش استاد وزیرالحسن عابدی در ۱۹٦۹ م در لاهور از سوی ادارهٔ تحقیقات پاکستان، دانش گاه پنجاب و بار دیگر به کوشش استاد مالك رام در ۱۹۷۰م در دهلی به چاپ رسید۔

۹ ۔ عود هندی : مجموعهٔ نامه های اردوی غالب است از سال ۱۸٤۷م که او آنها را به فرمایش دوستانش گرد آورد ۔ این مجموعه در ۱۸٦٦ م حدوداً چهار ماه پیش از مرگش از چاپ در آمد۔

۱۰ ۔ اردوی معلی : پس از چاپ عود هندی غالب به تشویق یارانش مجموعهٔ دیگر نام هایش به نامه اردوی معلی ترتیب داد که ۱۸٦٦ م تقریباً یك ماه بعد از در گذشتش به چاپ رسید۔

به دنبال شهرت نامه های غالب طرفدارانش نامه هایش را از جاهای مختلف گرد آوری کردند که در سال های مختلف به چاپ می رسیده است ۔ کامل ترین مجموعهٔ نامه های غالب به کوشش استاد خلیق انجم در ٥ جلد از سوی انستیتوی غالب شناسی ، دهلی در ۲۰۰۰ م از چاپ در آمده است۔ (١٤)

دعوای غالب با حامیان قتیل :

میرزا محمد حسن قتیل مدت درازی در کلکته زندگی کرد و در همانجا در گذشت، در این شهر او طرفداران و شاگردان فراوان داشت۔ با در نظر داشتن سروده ها و نوشته های قتیل وذکرش در تذکره ها و کتاب هایی که در روزگارش تألیف شده، معلوم می شود که اوبه عنوان شاعر برجسته و فارسی دان روزگارش به شمار می رفت۔ او هنگام اقامت در لکهنئو با ایرانیان مقیم در آنجا روابط دوستانه داشت و از آنان زبان فارسی می آموخت و در آن چیرگی به دست آورد۔

غالب در ۲۰ فوریه سال ۱۸۲۸م برای حل مسٔلهٔ حقوق باز نشستگی قطع شده اش به لکهنئو رفت و در آنجا در سه مجلس شعر به تاریخ های ۱ ژوئن ۱۸۲۸م، ۸ ژوئن ۱۸۲۸ م و ۱۵ ژوئن ۱۸۲۸م که از سوی انجمن ادبی مدرسهٔ عالیه بزگذار شد،شرکت کرد۔ در هر سه مجلس غالب شعرش برای شنوندگان قرائت کرد که پس از پایان مجلس های شعری مذکور طرفداران و شاگردان قتیل به آنها اعتراضات علمی کردند، شماری از مردم کلکته باتوجه به مسائل شخصی خود ،پیش از ورود غالب به آن شهر شائع کرده بودند که غالب مردم شهر کلکته را دوست ندارد و نسبت به قتیل هم نظر خوبی ندارد۔ در پی اعتراضات طرفداران قتیل بر شعر غالب ، او همهٔ عمر با قتیل عصبانی بود و به دنبال این واقعیت دچار مسائل روانی شد ـ غالب با در نظر داشتن رفتار شاگردان قتیل با او نفرت داشت ، معمولاً از سروده هایش تنقیص می کرد و خود قتیل را مورد تمسخر قرار می داد، امّا وقتی به شمار فراوان طرفداران و شاگردان قتیل را در نظر می گرفت نا خود آگاهانه و از ترس از قتیل وصف می کرد۔

غالب به پیشنهاد علی اکبر خان ، یکی از دوستانش، برای جلو گیری از انتقادات مخالفانش و دفاع از خود مثنوی به عنوان " باد مخالف " سرود که در آن او دچار تناقضِ عجیب درونی بود۔ او در یك اثر منظوم کوتاهش با توجه با گرایش طبیعی از قتیل

نکوهش می کند، امّا از ترس مخالفانش به ستایش قتیل می پردازد، به عنوان مثال دو نمونهٔ شعری از مثنوی "باد مخالف " که نخست " آشتی نامه " نام داشت در زیر درج است که در یکی از آنها قتیل مورد طعن قرار گرفته، و در دیگری ازاو وصف شده است:

وین در پیش گاه بزم سخن
به زبان ها فتاده است ز من
که فلان با قتیل نیکو نیست
مگس خوان نعمت او نیست
زلّه بردار او چرا باشم
من همایم مگس چرا باشم
فیضی از صحبت قتیلم نیست
رشك بر شهرت قتیلم نیست
نه هوا خواهی ای نه دشمنی ای
درمیان است پای هم فنی ای
مگر آنان که پارسی دانند
هم بر این عهد رای پیمان اند
که ز اهل زبان نبود قتیل
هرگز از اصفهان نبود قتیل
لا جرم اعتماد را نسزد
گفته اش اعتماد را نسزد

غالب حتی دربارهٔ قتیل گفته است :

آن که طی کرده این مواقف را
چه شناسد قتیل و واقف را

ولی همین که غالب به ذهنش آمد که این نوع شعر بر دشمنی وی با طرفداران قتیل خواهد افزود، او در وصف قتیل به مبالغه پرداخت:

می شوم خویش را به صلح دلیل
می سرایم نوای مدح قتیل

تا نماند ز من دگر گله ای
رسد از پیروان وی صله ای

گفتن آیین هوشیاری نیست
لیك دانستن اختیاری نیست

گرچه ایرانیش نخواهم گفت
سعدی ثانیش نخواهم گفت

لیك از من هزار بار به است
از من و همچو من هزار به است

من کف خاك او سپهر بلند
خاك را کی رسد به چرخ کمند

وصف او حدّ چون منی نبود
مهر در خورد روزنی نبود

مرحبا ساز خوش بیانی او
حبّذا شور نکته دانی او

نظمش آب حیات را ماند
در روانی فرات را ماند

نثر او نقش بال طاووس است
انتخاب صراح و قاموس است

پادشاهی که در قلمرو حرف
کرده ایجاد نکته های شگرف
خامه هندوی پارسی دانش
هندیان سر به خط فرمانش
این رقم ها که ریخت کلك خیال
بود سطری ز نامهٔ اعمال

خلاصه این که غالب همهٔ عمر کسی را که با او ملاقات هم نداشته ،مورد طعن قرار می داد و به سبب خطایی کی از قتیل سر نزده بود ، زیرا او پیش از رفتن غالب به کلکته در گذشته بود ،به او فحش می داد ـ غالب با قتیل هیچ دشمنی نداشت و تنها تقصیر قتیل شهرت و پایهٔ بزرگ شعری او بود که سبب شد ، شاعری بزرگ مانند غالب نسبت به او حسودی شود وهمهٔ عمر با نکوهش کردن از او انتقام بگیرد۔ (۱۵)

پژوهش گران قتیل

از آنجا که قتیل از شخصیت های برجستهٔ علمی سده های ۱۲ و ۱۳ هجری قمری/ ۱۸ و ۱۹ میلادی به شمار می آید ، شماری از پشوهشگران درباره شرح هال، آثار و جایگاه هنری وی تحقیقات انجام داده اند که از آنان کارهای تحقیقی استاد دکتر وحید قریشی، استاد دکتر خلیق انجم، سعادت خان ناصر، مشفق خواجه، قاضی عبدالودود،مالك رام، سیّد هاشمی فرید آبادی، حکیم ابو العلا ناطق، سیّد اسد علی انوری، حنیف نقوی، مسعود حسن رضوی ادیب، نثار احمد فاروقی، امتیاز علی خان عرشی، سیّد اکبر علی ترمذی شایستهٔ توجه است۔

آثار قتیل

محمد حسن قتیل از خود دع نظم و نثر فارسی آثار فراوان به یادگار گذاشته است

که شرح آنها بدین گونه است:

۱- هفت تماشا:

به نثر فارسی که پس از سال ۱۲۲٦ق/۱۸۱۱م به فرمایش آقا محمد صادق صفاهانی و آقا ابو الحسن خان قزوینی تالیف شد- این کتاب دربارهٔ عقائد و آداب و رسوم اقوام و مذاهب شبه قاره به ویژه پنجاب است در هفت فصل (هفت تماشا) بدین گونه:

۱- مذاهب سمارتکان و تحقیقات دربارهٔ آن

۲- آدمی و کیفیات انقسام افراد آن به اصناف و فرق باتباین ملل و تخالف معتقدات

۳- اعتقادات فرق هندوانی که از حد شریعت خود بیرون اند

٤- ایّام متبرکهٔ این فرقه

٥- تنقید رسوم این گروه

٦- شیوه و آیین ممتاز مسلمانان هند

۷- کاشتن تخم لفظ و معنی در زمین نگارشِ احوال عجیبه

قتیل در این اثر خود از عین الدوله ناظم الممالك سعادت علی خان بهادر مبارز جنك ستایش کرده است.

هفت تماشا دوبار چاپ سنگی شده است- (١٦) یك نسخه خطی آن در کتابخانهٔ بریتش لندن (ریو، ج۱/٦۳) و نسخه دیگر به شمارهٔ N.M.۱۹٥۸-۲۰۲/۱۱ موزهٔ ملی کراچی نگهداری می شود. (١٧)

۲- نهر الفصاحت:

به نثر در ۱۲۱٤ق در صرف زبان فارسی، نامه نگاری، عروض و صنائع، تصحیح واژه ها و اصطلاح های فارسی در ده موج که موج پایانی آن نمونه های دشواری را

دربردارد که به گفتهٔ استاد احمد منزوی "نادرست در زبان فارسی شبه قاره به کار رفته است۔

قتیل نهر الفصاحت را در ۱۲۱٤ق به خواهش میرمحمد حسین فرزند بزرگ میر امان علی، دوست خود، در تکملهٔ اثر خود "شجرة الامانی" نوشته است(۱۸)

وی در مقدمه کتاب دربارهٔ این امر بدین گونه اظهار کرده است: اما بعد قتیل نادان به هیچ میرز گوید که چون نور چشم اقبال نشان سعید کونین میرمحمد حسین خلف مهین میر صاحب ... میر امان علی صاحب را بعد دریافت مقدمات نسخهٔ "شجرة الامانی" که به ایمای والد ماجد ش طراز تالیف پذیرفته، شوق انشا به هم رسید، روزی تکلیف به این بی سرو پا نمود که اگر رسالهٔ مختصری مشتمل بر ذکر فوائدی که در شجرة الامانی پیرایهٔ تحریر نیافته به اهتمام دست و قلم ملازمان از قوه به فعل آید، هر آیینه دور از لطف نباشد چون شغ آن سعادت سرمایه عرصه برمن تنگ کرد. سطری چند به طریق ارمغان برای شائقان رقم پذیرفت.(۱۹)

قتیل نهر الفصاحت را برای آموزش درست زبان فارسی به ساکنان شبه قاره تالیف کرد۔ این کتاب از آثار برجسته ای است که غیر فارسی زبانان با استفاده از آن می تو انند، به این زبان چیر گی بیابند.

آغاز:

ترانه سنجی عندلیب قلم در بهارستان صفحه بر سر شاخ سطر به تمنای گل همیشه بهار حمد محمودی است که هرنوک گیا نغمهٔ شکر انعامش زیب زبان دارد. (۲۰)

پایان:

الفاظ مکتوب را بابرگ درختان و ریاحین وبین السطور را با نهر و خیابان و معانی را با جواهر زواهر و پری زادان و هر چه مرادف آنها مشبه نمایند.(۲۱)

مشار (ج۵، ص ۵۳۵٦) از چهار چاپ سنگی آن سراغ دا ده است۔ یك نسخه

خطی آن در کتاب خانهٔ بریتش، لندن، (British Library U.K.) (۲۲) و دو نسخهٔ دیگر در گنجینهٔ شیرانی، کتابخانه مرکزی دانشگاه پنجاب لاهور، به شماره های ۳۵۰۶ و ۴۵۰۷ نگهداری شده است. (۲۳)

۲ـ شجرة الامانی

دربارهٔ فصاحت کلام در شش "فرع" و چند "ثمره" که به نام سید امان اللّٰه در ۱۲۰۶ق /۱۷۸۲م نوشته شده است. فرع۱: ماهیت کلمه و تقسیم آن، چهار ثمره (۱ـدر بیان ماهیت کلمه و کیفیت انقسام آن، ۲ـ اسم، ۳ـ فعل ٤ ـ حرف) فرع ۲:ضرورت کلمه و حذف آن در کلام، اعم از آن که فعل باشد یا حرف، یك ثمره، ۳:ترکیب کلمات در دو ثمره (اضافت، مرکبات تامه)، ٤: در بیان زبان فارسی، سه ثمره (زبان تورانیان، ایرانیان، فارسی اهل هند) ٥: فصاحت کلمه، دو ثمره (فصاحت کلمه، فصاحت کلام)، ٦, بلاغت در یك ثمره.

آغاز :

فصیح ترین کلامی که از جوش صفا گوهر شاهوار و لؤ لوی آبدار در عرق خجالت نشاند. حمد صورت پرداز معنی آفرینی است که دُر دانهٔ وحدت را به سلك کثرت کشیده و بلیغ ترین عبارتی که پیش معانی نور آگینش بازار پروین را رونقی نماند.

پایان:

گـر ببینـد ابـروت زاهـد ببینـم بـعـد ازیـن

تـوبه از می می کد یـا تـوبه از صوم و صلوٰة

و از قبیل سوق کلام بر نسق عوام است، معشوق را ممدوحانه ستودن چنانچه این مصرع علی-حزین همین حال دارد:

بر فشاندی دست و دل دریا و کان آمد پدید

لیکن با این همه گوی بلاغت از متقدمان ربوده.(۲٤)

استاد احمد منزوی علاوه بر هشت نسخهٔ خطی، از چندین چاپ سنگی این کتاب سراغ داده است.(۲۵)

شجرة الامانی در موضوع خود کتابی برجسته و بی نظیر است. برای کسانی که با زبان و ادب فارسی سرو کار دارند، مطالعهٔ آن برای دانستن ریشه های لفظ و معنی این زبان از اهمیت خاصی برخوردار است.

۳ـ چهار شربت

که به "اشربهٔ محمدیه" نیز شهرت دارد، اثر معروف محمد حسن قتیل است که آن را در ۱۲۱۷ق به نام سید محمد بن میر امان علی برادر کوچك میر محمد حسین که قتیل چهار سال پیش نهر الفصاحت را به نام او نگاشته بود، به سلك تحریر در آورد. این کتاب دارای چهار شربت (چهار باب) است و هر شربت در چند چاناغ (ظرف)، وهر چاناغ در چند ایاغ مورد بحث قرار گرفته است، بدین شرح:

شربت اوّل ، در دو چاناغ، یکم عروض، در ۹ ایاغ، ایاغ یکم در اسمای بحور نوزده گانهٔ سالم، ایاغ نهم اوزان رباعی، چاناغ دوم از شربت اوّل در قافیه، در سه ایاغ ۱ـ معنی قافیه، ۲ ـ عیوب قافیه، ۳ـ ردیف، شربت دوم تنها در یك چاناغ، درمصطلحات اهل فن، شربت سوم در نثر نویسی در سه چاناغ، چاناغ یکم از شربت سوم در سه ایاغ ـ ایاغ ۱ ـ نثر فاضلانه، ۲ـ نثر صوفیانه، ۳ـ نثر منشیانه (بانمونهٔ نامه ها)ـ چاناغ دوم در دو ایاغ رنگین، (نامه را چگونه آغاز و چگونه به انجام رسانیم)ـ چاناغ سوم از شربت سوم در چهار ایاغ ـ ایاغ ۱ـ مکاتیب رنگین، ۲ ـ مکاتیب بلیغ، ۳ـ مکاتیب ساده (بانمونهٔ نامه ها)ـ شربت چهارم، در چهار چاناغ، چاناغ ۱ ـ در مفردات ترکی،

۲ـمصادر زبان ترکی، ۳ـ صرف زبان ترکی با ترجمهٔ فارسی (آمد نامه مانند)، ٤ـ قوانین زبان ترکی به زبان فارسی.

افرون بر سه چاپ سنگی، استاد احمد منزوی(۲٦) از چهار نسخهٔ خطی آن خبر داده است که در کتاب خانه های هاشمی شیخوپوره، اسد نظامی ملتان، گنج بخش اسلام آباد، موزهٔ ملی کراچی، مجموعهٔ شیرانی (دو نسخه) دانشگاه پنجاب نگهداری می شود.(۲۷).

٥ـ دریای لطافت

در دستور زبان اردو و دانش های وابسته به آن به زبان فارسی در یك "صدف" و پنج "در دانه" و هفت "جزیرة" و سپس چند "شهر"، "سلطنت" و "بلده" در دوبخش ـ بخش یکم در صرف و نحو زبان اردو از سید انشاء اللّٰه خان انشاـ بخش دوم در منطق، عروض، قافیه و معانی از میرزا محمد حسن قتیل.

یك نسخهٔ خطی دریای لطافت در موزهٔ ملی کراچی در ٤٧٠ صفحه به خط نستعلیق به کتابت نکهت رای مکتوبه در ١٢٥٤ق به شمارهٔ ۲۲۳ـ۱۹۷۰ـ N.M نگهداری می شود.(۲۸)

این کتاب در ۱۲٦٦ق در مرشد آباد، هند، چاپ سنگی شده است و پندت موهن دتاریه کیفی آن را به زبان اُردو ترجمه کرده که چندین بار، در هند و پاکستان به چاپ رسیده است.(۲۹)

٦ـ صبح بهار

مثنوی ای است تاریخی و رزمی و نام منظومه در خاتمه آمده است: هست هر صفحه اش به از گلزارـ نام این مثنوی ست "صبح بهار" با سر بندهای: خطاب به حضرت باری، نعت سید المرسلین، معراج، مدح حضرت علی، شمه ای از احوال خود و تمهید

کتاب، سبب تسوید، آغاز کتاب، ذکر خروج نواب علی محمد خان و درستی امور دولت او برای... حافظ الملك بر سبیل اجمال، ذکر وفات نواب علی محمد خان و برمسند نشستن پسر او سعد اللّه خان به اشارهٔ حافظ الملك، حاضر شدن رؤسای افاغنه پیش حافظ الملك و عیش و عشرت سعد اللّه خان، لشکر کشیدن، نواب قایم خان به قصد محاربه با حافظ الملك و فرستادن حافظ الملك پیغام صلح و نپذیرفتن او... جنگ حافظ باشجاع الدوله و شهید شدن او.

آغاز:

حمد بی حد خدای عادل را
حیرت افزای عقل کامل را

پایان:

هست هر صفحه اش به از گلزار
نام این مثنوی است صبح بهار

نسخهٔ خطی منحصر به فرد "صبح بهار" در ۱۸ برگ در خط شکستهٔ چلیپا، کتابت شده از بخت مل در ۱۵ جمادی الثانی ۱۲۰۵ در یك بیاض در گنجینهٔ آذر کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه پنجاب به شمارهٔ ۴۵۶/۷۶۸۲ـ۵ نگهداری می شود. (۳۰)

رقعات/مکاتیب/نامه های قتیل:

مجموعه های مختلفی از رقعاتِ قتیل به چاپ رسیده است، که شرح آنها بدین گونه است:

۱ـ معدن الفواید مشهور به رقعات مرزا قتیل:

در سال ۱۲۵۹ و ۱۲۶۰ ق در مطبع مغاد هند در لکهنو به چاپ رسید. شاگرد قتیل خواجه امام الدین، معروف به خواجه امامی ۱۸۰ صفحه از رقعه های قتیل را در این

مجموعه به چاپ رسانیده است۔

۲.رقعات قتیل:

این مجموعه نیز در مطبع نظامی ، لکهنو به چاپ رسیده است و تاریخ چاپ در این مجموعه مذکور نیست۔

۳.رقعات مرزا قتیل:

این مجموعهٔ نامه ها و رقعات در مطبع شعلهٔ طور کانپوربه چاپ رسیده است۔

٤.رقعات قتیل:

این مجموعه در مطبع شیخ جعفر علی در محله تپکاپور کانپوربه چهارم ربیع الثانی ۱۲۷۳ق به چاپ رسید۔

همه مجموعه ها تقریباً دارای نامه های یکسانی است که مرتبین مختلفی با سلیقه و ذوق خودشان مرتّب کرده و به چاپ رسانیده اند۔

دیوان غزلیات میرزا قتیل:

۱ـ نسخهٔ اساس: دیوان میرزا محمد حسن قتیل در ٤۱۹ صفحه به خط نستعلیق خوب که در ۷ شعبان ۱۲۲۹ق نزدیك به ۳یا ٤ سال پیش از درگذشت شاعر به دست کاتبی ناشناس کتابت شده و به شمارهٔ ۱۲۹/۳۱۰۲ ، Spi viدر کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه پنجاب پاکستان نگهداری می شود .

آغاز:

بسم اللّٰه الرحمن الرحیم .

گه پری گه آدمی گاهی ملك خوانم ترا

یا یگه برتر از ان داری که می دانم ترا

پایان:

چو بر پایش قتیل افتاد فرمود

گذشتم زین سلام روستائی

دیوان بی عدیل میرزا قتیل به تاریخ هفتم شهر شعبان المعظم ۱۲۲۹ هجریه مقدسه اختتام پذیرفت.

از آنجا که این نسخه در زندگانی خود شاعر کتابت شده ، به خط نستعلیق خوب وخوانا است و در برابر نسخهٔ دیگر جامع و کامل و دارای غزلیات بیشتر از نسخه های دیگر است، لذا برای تصحیح دیوان اساس قرار گرفته است.

۲ـ نسخهٔ ب: نسخهٔ خطی دیگر دیوان میرزا قتیل در ۳۹٤ ورق به خط نیم شکسته، در ۲۹ شعبان ۱۲٤۰ هجری قمری به دست کاتبی نا شناس کتابت شده به شمارهٔ Pivi۱۷۷ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه پنجاب نگهداری می گردد.

آغاز:

بسم اللّٰه الرحمن الرحیم .

بده ای اجل امانم که به خانه آرم او را

دل پاره پارهٔ خود سر راه گذارم او را

پایان:

آنان که قتیل لب کشودند

خود را به زبان خود ستودند

کی حق سخن ادا نمودند

یاران به زبان خویش بودند

من سعدی آخر الزمانم.

تمت تمام من دیوان میرزا محمد حسن خان صاحب سلمه اللّٰه تعالی متخلص به

قتیل به تاریخ بیست [و] نهم شعبان ۱۲۷۰ هجری. شایستهٔ ذکر است که در این دیوان علاوه بر غزلیات انواع دیگر شعری قتیل مانند مراثی ، ترجیع بند، ترکیب بند، مخمس و رباعی نیز درج است. اما از آنجا که حوزهٔ کار این رساله فقط تصحیح غزلیات قتیل است لذا فقط غزل های این نسخهٔ خطی مورد تصحیح قرار گرفته است. با توجه به تعداد غزلیات نوشته شده در این نسخه و رعایت صحت در درج شعرها این نسخه "ب" قرار گرفته است.

ثمرات البدائع:

مجموعه رقعات و مکاتیب /نامه های قتیل بعد از درگذشتِ وی در سال ۱۲۶۳ق منشی محمد رحمت اللّٰه خان ترتیب داد و در ۱۲۵۷ق و ۱۵ شعبان ۱۲۹۲ق به اهتمامِ حاجی محمد حسین و در سال ۱۸۸۳م در لکهنو به چاپ رسید.(۳۱)

ثمرات البدائع مشتمل بر نامه های شاهی ، دوستان و نامه های فرضی است(۳۲). نامه هایی که دارای صناعاتِ نثر و القاب نامه های مختلفی می باشد ، مزیت این مجموعه نثر مصنوع و منشیانه است.

در پایان ثمرات ، دو قطعهٔ نثرِ منشیانه / ادبیانه یکی از طرف منشی محمد رحمت اللّٰه خان و دیگری از مولوی محمد هادی علی نیز چاپ شده است که نثرِ قتیل و سبک مخصوص وی در آن مورد بررسی قرار داده شده است.(۳۳)

مظهر العجائب:

کتاب منشور قتیل که مصطلحات نادر و غریبه در آن مورد بررسی قرار داده شده است، در سال ۱۲۳۱ق به نگارش رسید . و به اهتمام و سعی حضرت مولانا سید محمد صادق علی ، که تقریظ مظهر العجائب نیز در آخر این اثر نوشته آمده است، در سال ۱۲۹۱هـ/ ۱۸۷٤م در مطبع نول کشور به چاپ رسیده است .

ویژگی های غزل سرایی قتیل:

هرچند از قتیل به نظم و نثر فارسی آثار گران قدر به جامانده است؛ امّا او طبعاً واساساً یك غزل گوی طراز اوّل فارسی در شبه قاره است. از آنجاکه وی همهٔ عمرش را در تجرّد و درعین حال در عشق نازنینان به سربرده است، طبیعی است عملاً کیفیت فراق و وصال، کرم و ستم محبوب را تجربه کرده است و چون قدرت کامل در زبان فارسی و چیرگی تمام بر شرح کیفیات عشق داشته ، عشق و عاشقی را باجزیات بیان کرده است.

قتیل با این که در زمانی در شبه قاره زندگی کرده است که شاعران آن دوره با توجه به شرائط خاصی به جای بیان عاطفه های عشقی شان به راستی و سلاست، بیشتر به اظهار فضل و هنرنمائی علاقه داشتند و غزل های بعضی ها حالت قصیده های محبوب داشت، قتیل از این روش رائج اعراض کرده و یکی از مهمترین ویژگی غزل های او سادگی، سلاست و تاثیر و گیرائی آن است۔ حتی می توان او را جزو یکی از شاعران مهم سبك عراقی قرار داد که با توجه به زندگی کردن در محیط غیر فارسی و هندی، از لغت ها و کیفیت های محلی نیز در اشعارش استفاده کرده است.

از ابتدای دیوان تا انتهایش خیلی کم پیش می آید که به خواننده این احساس دست بدهد که استعداد شعری وی روبه زوال است و در دیوانش شعر کم مایه و بی پایه خیلی کم می توان به دست آورد.

او در غزلیاتش از بحرهای کوتاه و بلند هر دو استفاده کرده، ولی هیچ وقت روی مفیقه دچار مشکل نشده، بلکه در همه موارد شایستگی و هنرش را به کمال زیبایی عرضه داده است.

استفاده ازصنایع لفظی و معنوی یکی دیگر از ویژگی های غزلیات قتیل است:
صنعت تضاد.

هر کجا پای نهاد آن سرخوبان جهان

سر چو نقش قدم آنجا به زمین است مرا

جان من تا ندهد دولتِ پابوس تو دست

نه به دنیاست سری نی غم دین است مرا

قتیل بسیار تحت تاثیر شاعران بنام کلاسیك فارسی بود و از بسیاری از غزل های معروف جلال الدین بلخی، خسرو، سعدی، حافظ و حزین لاهیجی پیروی کرده است.

به عنوان نمونه:

به پیروی خسرو:

قبلهٔ پاکان خم ابروی تست — قدرت حق جلوه گر از روی تست

گرچه ترا سوی کسی نیست رو — روی جگر سوختگان سوی تست

من که ندارم به کسی دشمنی — دشمن من نرگس جادوی تست

گل رخشان برسر خاك قتیل — مرقدِ او پرسمن از بوی تست

به پیروی حافظ:

ناز تیغی کشیده ام که مپرس — قاتلی دوش دیده ام که مپرس

تا غبار ره کسی شده ام — به کمالی رسیده ام که مپرس

حق تُرا آفرید و گفت به عقل — صورتی آفریده ام که مپرس

☆☆☆

به پیروی حزین:

آن کس که از در تو ناشاد رفته باشد

هر عالمی ز آهش بیداد رفته باشد

روزی که کرده باشی رشك چمن دبستان

معنی زیاد چندین استاد رفته باشد

گل ها فشانده باشد از خنده های شیرین

شیرین چو بر مزار فرهاد رفته باشد

خوانده است بهر کشتن آن شوخ دیگری را

نام قتیل شاید از یاد رفته باشد

به پیروی خسرو:

سیه چشمی مقابل بود شب جائی که من بودم

جفا از دیده بر دل بود شب جائی که من بودم

به مردن خلق مایل بود شب جائی که من بودم

مسیحایی به محفل بود شب جائی که من بودم

نه او از حال این واقف نه از این درد او آگه

جگر نالان تر از دل بود شب جایی که من بودم

☆☆☆

نصیبم جور قاتل بود شب جائی که من بودم

شفاعت نیم بسمل بود شب جایی که من بودم

مقابل بادل من بود چشم می پرست او

نزاع ست و عاقل بود شب جائی که من بودم

به پیش نقش روی آن پری او در نگاه من

دو عالم نقش باطل بود شب جائی که من بودم

☆☆☆

به پیروی ناصر خسرو:

قـدت سـروی اسـت بـاغ دلیـری را

رخـت مـاهـی شـب نیك اختـری را

بـرد ان روی آتشـنـاك امـروز

قـار از دل تیـسـان آزری را

....

دل اسیـر دو صـد بـلاسـت مـرا — مـن چه کردم که این سزاست مرا

گـونـداری سـر وفـا بـامـن — تـرك عشق توکـی رو اسـت مـرا

☆☆☆

کـویش همه پر خون شد هشیار کنید او را

حشـری بـه درش بـرپـاسـت بیدار کنید او را

چـون سـوی گـنهگاران افتد نظرش گـوید

در خـون بـکـنیـد ایـن را، بـردار کـنیـد او را

☆☆☆☆

مـا اسیـران بلا را خط سبز یـار کـشـت — خستگان عشق را این مرهم زنگار کشت

چشم مست توجه دیداز ما که مارا بیگناه — کشت، جان تازهٔ بخشید و دیگر بار کشت

چون نه برحال تباه خاکیان گرید سحاب — عـالـمی را گردش گردون ناهنجار کشت

آرزو دارم کـه خونم ریزی و گویی به خلق — نـوجـوانـی، بی کسی رابر سر بازار کشت

عیسیٰ گردون نشین را با علاج ماچه ربط — بـرسـربـام آکـه مارا حسرت دیدار کشت

کـار تیـغ از مـونـمی آید چسان امشب

بـی گناهی چند را آن طرهٔ طرار کشت

☆☆☆

ابیاتی از یك غزل معروف در حاشیهٔ دیوان قتیل نسخهٔ اساس (ص ۷۰) درج است:

مارا به غمزه کشت و قضا را بهانه ساخت

خود سوی ما ندید و حنا را بهانه ساخت

رفتم به مسجدی که ببینم جمال دوست

دستش به رُخ کشید و حیا را بهانه ساخت

دستش به دوش غیر نهاد از ره کرم

مارا چو دید لغزشِ پارا بهانه ساخت

آمد برون ز خانه چو آواز ما شنید

بخشیدنِ نواله گدارا بهانه ساخت

زاهد نداشت تابِ جمالِ پری رخش

کنجی گرفت و یادِ خدا را بهانه ساخت

امّا این غزل از آن قتیل نیست و در واقع غزل قتیل بدین گونه است:

سویم فکند تیر و خطارا بهانه ساخت

تیری دگر کشید و ادارا بهانه ساخت

تا در تو بیند و سختی باتو سر کند

حق باز پُرسِ روزِ جزا را بهانه ساخت

از راهِ ناز کرد پریشان به رُخ دو زلف

بر نعشِ من رسید و عزا را بهانه ساخت

کردش اشاره غیر و زغم خانه ام برون

چون باد رفت و گشتِ هوارا بهانه ساخت

در بزمِ غیر رفت ومی از خُم به جام کرد

دورم نشاند و تنگیِ جا را بهانه ساخت

شب بر زمین به عالمِ مستی نهاد سر

با ما سحر نماز عشا را بهانه ساخت

پیشِ که نالم از غمِ دل کان مسیح دم

دردم فزود و قحطِ دوا را بهانه ساخت

شب بر سنان نهاد سرِ مدعی و صبح

با حاضران اشارهٔ ما را بهانه ساخت

خون قتیل بی سروپا را به پای خویش

مالید آن نگار و حنا را بهانه ساخت

قتیل یکی از بزرگترین شعرای فارسی شبه قاره است۔ او با شعر سایر شاعران بزرگ نیز آشناست و در بعضی از آنان در آثار خود نام برده یا مصراع هایی نقل کرده است. مهارت و ورزیدگی وی در زبان فارسی و استادی او در زبان شعری، بی شك نتیجهٔ مطالعهٔ دقیق و وسیع وی در دیوانها و منظومه های گوناگون فارسی تواند بود۔

غزل های قتیل بیشتر تحت تاثیر جذبه ها و احوال قلبی سروده شده است۔ به همین سبب عواطف و احساسات در این غزل ها فوران دارد، بیشتر غزلهای قتیل عاشقانه است۔ توصیف حالات عاشقانه، وصال، فراق، وصف معشوق، جمال معشوق، حسن و نظر ، شوق دیدار و مسایلی از این دست در غزل های قتیل نمودی خاص دارد۔ قتیل این گونه مفاهیم را باسادگی و روشنی خاصی بیان کرده است۔ سوز و شور عاشقانه در غزل او انعکاس دارد. به عنوان مثال به غزل های زیر توجه فرمایید:

حال دل پیش تو ای رشك چمن نتوان گفت — سخن این است که پیش تو سخن نتوان گفت

پیش آن قامت رعنا و رُخِ بزم آرا — قصهٔ نازکی سرو و سمن نتوان گفت

می برد زود بـه گوش تو هوا چون جاسوس — زیرلـب نیز ز بیم تو سخن نتوان گفت

بسـکـه در دور تـو بر هر قدم افتاده سری — خبـر از حـال مسافر به وطن نتوان گفت

نـالـهٔ بلبل دل خسته پی گوش گل است — لطف این نـغـمـه بـه هر زاغ و زغن نتوان گفت

بی اجـل گشـت در آن شهر پر آشوبم عشق — کـه در آنـجـا سـخـن از گور و کفن نتوان گفت

نـام آهــو نتـوان بـرد بـه پـیـش چـشـمـت — عـنبرین زلف ترا مشك ختن نتوان گفت

این زلیـخا زده ای کوس چومردان در عشق — هـمـتـت را بـخـدا همت زن نتوان گفت

زده ای بـوســه بـر آن روی عـرقـنـاك قتیـل

هیچ در حق تو جز تیغ و رسن نتوان گفت(٣٤)

....

روز جـزا چـو زمـزمـهٔ صـور شد بـلـنـد — رقـصـان زخـاك گـردنـم از دورشـد بـلـنـد

می خـور کـه دور دور شرابست کز سحاب — چـتـرشهـی بـه تـارك انـگـور شـد بـلـنـد

طـوفـان نـوح قـطـره زنـان درعـنـان دوید — تـارایـت سـرشك مـن از دور شـد بـلـنـد

ازخـون مـن چـو رشك چـمـن دید دامنت — گـلـبـانك تهـنیت زلـب حـور شـد بـلـنـد

تـا زور رستـخـیـز نـگـیـرد عـنـان تـو

دسـت قتیـل خستـه نـه کـور شـد بلند (٣٥)

....

گر سر و کار به این سوختگان نیست ترا — ایـن هـمـه نـاز چـرا با دگران نیست ترا

هـمـه از نـاز و عتاب آنچه که باید داری — رحم چیزی عجبی هست که آن نیست ترا

حـال زار دل عـاشـق تـو چـه دانی ناصح — دل پـر خون نفس شعله فشان نیست ترا

لالـه رویـان چـمـن را نبود رنك ثبات — آن گـلـی تو که غم باد خزان نیست ترا

عـرضـه ده حـال دل خـویـش بـر یـار قتیل

چند لب وانکنی آه بیان نیست ترا(٣٦)

غزلهای وی از نظر تعداد ابیات میان نه تا پانزده بیت است. وحدت موضوع در بعضی از غزل های وی رعایت شده است.

قتیل بیشتر در قالب غزل، مثنوی وقصیده ، طبع آزمایی کرده است۔ اگرچه عمدهٔ اشعار او را غزلیات تشکیل می دهد، اما اهمیت قالب های دیگر او رانمی توان فراموش کرد.

قتیل گروهی از مضامین خود را از شاعران پیش از خود به عاریه گرفته، امّا آنها را با تعبیرات تازه و با فصاحت و بلاغت هرچه تمامتر بیان کرده و روشن است که چون شاعری در شیوهٔ بیان، مهارت بیشتری از خود نشان دهد. مضمون را از آن خویش می کند۔ این سخن بدان معنی نیست که در سخن قتیل مضمون تازه یا ترکیب بدیع وجود ندارد، بلکه او نیز مانند هر شاعر بزرگ نو آوری ها دارد.

یکی از محسوس ترین و ملموس ترین عناصری که شاعران در مضمون پردازی ها و تصویر سازی های خود از آن استفاده می کنند، عناصر طبیعت است، قتیل عناصر و مظاهر طبیعت را تنها برای توصیف به کار نمی گیرد ، بلکه در ابداع مضامین و طرح مسایل اخلاقی و عشقی نیز آنها را فراوان به کار می برد، مانند:

فصل بهار در چمن آخر شده مرا

بویی نشد ز سنبل آن دلربا نصیب(٣٧)

....

دید تا عکس خط سبز تو در چشم ترم

شده از شرم نهان سبزهٔ کشمیر در آب(٣٨)

....

بود فصل بهاران چند روزی آب و رنگ گل

رخ او در خزان از خط بهار بی خزان دارد(۳۹)

....

عبث انکار خال و خط خوبان می کنی زاهد

تماشا این چمن را کن که رنگین باغبان دارد(٤٠)

....

نباشد هیچ غم از رفتن فصل بهار او را

گلستان عندلیب از راهِ خود در آشیان دارد(٤١)

سوال و جواب نیز در شعر او جایگاهی دارد. وی با این شیوه به بیان نکته های مورد نظر خود می پردازد و گاه از این طریق اسرار قصه ای را که در غزل آغاز نهاده است، بیان می کند. بسیاری از این گفت و شنیدها در غزلهای او میان عناصر طبیعت است. گل و گیاه و پرندگان و ابر و باد و آفتاب و ماه همه در این گونه موارد سخن می گویند و این خود از موارد جانداری و تحرك در شعر اوست.

در زبان قتیل لغات و ترکیبات و عناصر عربی اندك نیست. مصراعها و ابیات عربی نیز در لابه لای اشعارش فراوان است. قتیل در اشعار عباراتی را از سخنان مشایخ و شعرای معروف اقتباس کرده و آنها را با جمله های فارسی پیوند داده است. نمونه را به مثالهای زیر توجه فرمایید.

می ناب تو خون آرزوها ریخت در دلها

الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها(٤٢)

....

هست از صانع عالم عجب این کار چه کرد

دل سنگین به تو داد و دل نازك ما را (۴۳)

....

لله الحمد که در رنج و بلا می باشد

غمگسار من غمگین غم جانان همه شب(۴۴)

دیگر خصیصهٔ زبانی برجستهٔ غزل قتیل خلق وابسته های خاص عددی است، به عنوان مثال:

چه کرده ام که نگردد پس از هزار سوال

نصیب از لب لعل تو یك جواب مرا(۴۵)

....

ای وای بیگنه پی تهدید مدعی

آن آفت دو صد دل و دین می کشد مرا(۴۶)

....

شکر خدا که ریخت نگاهِ تو خون ما

شد آنچه خواستیم بس از صد دعا نصیب(۴۷)

....

صد بار یار ناز طبیب ار کشد به جان

گردد مریض هجر ترا کی شفا نصیب(۴۸)

شعر قتیل از نظر جوهر شعری و عناصر خیال، یکی از قوی ترین و ناب ترین شعر های فارسی است. در شعر قتیل، تشبیه جایگاهی ویژه دارد. او با تشبیهات زیبا و مناسب شعر خویش را زیبا و پُر محتوا کرده است.

تن سیمین تو بیتاب کند آتش را

شعلهٔ حسن تو سیماب کند آتش را(۴۹)

....

زبسکه گریه فزون شد ز اضطراب مرا

چو موج چشم نزاری بود در آب مرا(۵۰)

....

ز یاد آه هر مو بر تن من

چو برگ بید لرزان است امشب(۵۱)

....

تن صاف تو در آینه بود شیر در آب

کم کسی دیده چنین عالم تصویر در آب(۵۲)

....

تیر ناز تو به دریا گذر افگند و هوا

گلفشان گشته ز خون دل نخچیر در آب(۵۳)

....

بر دهد نخل امید تو قتیل آخر کار

هست از گریه ترا تیشهٔ تدبیر در آب(۵۴)

....

هست حوری که ز فردوس برون افتادست

مادر تو که ازو چون تو جوانی زاد دست(۵۵)

....

نیست در حسن تو جز خوی تو عیبی دیگر

تنت از صاف مه است و دلت از فولاد است(٥٦)

استعاره های فراوان نیز در شعرش آمده است. وی استعاره ها را با مقام و بیان مطلب انتخاب کرده است. به عنوان مثال:

شده پاس ادب آن بت چین مانع ما

ورنه سوز دل ما آب کند آتش را(٥٧)

....

نرگس مست ترا بیمی ز روز حشر نیست

خان و مانها کرده است این کافر بی دین خراب(٥٨)

....

تا پی می کشی آن سرو خرامان برخاست

نالهٔ العطش از خاك شهیدان برخاست(٥٩)

دنیای مجاز و کنایه نیز در شعر قتیل بیکران است، وی بسیاری از مفاهیم خویش را به مناسبت با مجاز و کنایه بیان کرده است. گروهی از مجازها و کنایه های وی، آنهاست که در شعر پیش از وی یا معاصران وی نیز وجود دارد.

تشخیص Personification نیز در تصاویر شعری قتیل ممتاز است در این تشخیص حیات و حرکت بارز تر است به طوری که به اعتباری تعبیر تشخیص را به تصاویر او مخصوص می دارد. تصاویری چون "دست روزگار" و "چشم زمانه" در اشعار شاعران دیگر در بافتی به کار رفته که آنها را در حد یك اضافهٔ استعاری نگه داشته است:

به هوای سر زلفش مژهٔ پرخونم

رگ ابریست که سیراب کند آتش را(٦٠)

....

حیات خضر بخشد بوسهٔ کنج لبش ای دل

کمر را برسر این چشمهٔ آب بقا بگشا(٦١)

ای چشم اشکبار و دل زار الوداع

دارم یقین که آن بت چین می کشد مرا(٦٢)

شکر خدا که ریخت نگاهِ تو خونِ ما

شد آنچه خواستیم پس از صد دعا نصیب(٦٣)

....

فراغ از دست هجرانست امشب

نوید رفتن جان است امشب(٦٤)

....

ای شانه بوسه ها زده ای بر دو زلف یار

کمتر ز حاصل دو جهان حاصل تونیست(٦٥)

موسیقی شعر در غزلیات قتیل چند جلوه و نمایش دارد:

١ـ موسیقی بیرونی شعر (وزن عروضی)

٢ـ موسیقی کناری (قافیه و ردیف و تکرار کلمات)

٣ـ موسیقی داخلی

٤ـ موسیقی معنوی

موسیقی کناری:

کوشش های قتیل برای استفاده از ردیف و انواع آن و قافیه و صور گوناگون آن بی نظیر است۔ در اغلب غزلیات وی ردیف وجود دارد۔

یکی از جنبه های زیبایی در شعر او تکرار های فراوان و زیبای اوست۔ گاهی

ممکن است واژهٔ مورد نظر شاعر حتی تا چهار بار نیز تکرار شود اما زیبا ترین آنها، تکرار های دو گانه ای است که در شعر او دیده می شود و این شیوه در شعر سنایی و مولوی وجود دارد:

آن که آتش به دلش حسن گلوسوز تو زد

بستر خویش دم خواب کند آتش را(٦٦)

....

چشم مست تو چه دید از ما که مارا بیگناه

کشت و جان تازه ای بخشید و دیگر بار کشت(٦٧)

....

آتشی در سینه دارم کشتنم دارد ثواب

زود برکش خنجر ای جلاد بی رحم آب آب(٦٧)

....

تو بی آن آفت جان، جان و دلم قربانت

که ز بی رحمی تو چار طرف فریاد است(٦٩)

موسیقی داخلی:

این موسیقی از همان قافیه درونی حاصل می شود- بیشتر از غزلهای وی دارای قافیهٔ درونی است- قتیل در جناسها و ترصیع های خود از واژه های ساده استفاده کرده است، مانند:

جمال و جمیل، جفا و قفا، شمع و جمع، صوفی و صافی و امثال آنها-

پرسید ماجرا چو ز قتل قتیل گفت

من بی گناه و یار به کین می کشد مرا(۷۰)

....

گریه کردم چو قتیل دل و دین داده سحر

از سر کوی تو با دیدهٔ گریان برخاست(۷۱)

قتیل از همصدایی واژه ها به گونه های مختلف استفاده کرده است. به عنوان مثال:

گه می دهد به معجزه جان در تنم لبش

گه ناز او به چین جبین می کشد مرا(۷۲)

نمونه های تکرار صامت:

گاه گل در آستین گه در گریبان می نهی

نیست پروا در دل از چاك گریبانم ترا(۷۳)

موسیقی معنوی:

تضاد یا طباق در شعر او بیش از هر صنعت دیگر به کار رفته است. نمونه های مراعات النظیر، حس آمیزی، وپارا دوکس در شعر او فراوان نیست:

تضاد:

تا به سزای خود رسد این دل ناسزای من

گر به غلط وفا کنی از تو کنم جفا طلب(۷٤)

....

چون هست عهد آن بت چین را وفا قتیل

شب را سحر کنم به امید کدام شب(۷۵)

....

شده آسان به خلاف حکما ضدها جمع

کار من بندگی و شیوهٔ تو بیداد است(۷٦)

حس آمیزی:

تـلـخ اسـت زنـدگـانـی مـا تـا نـمـی شـود
دشـنـام تـو ازان لـب شیرین به ما نصیب(۷۷)

مراعات النظیر:

زهـــر در کـــام مـــریـض تـو دوا مـــی گـــردد
مـــرگ در روز فـــراق تو شفـا مـی گـردد(۷۸)

پارا دو کس:

صـد بـــار بـــار نـــاز طبیـب ارکشـد بـــه جـــان
گـردد مـریـض هـجـر تـراکـی شفا نصیب(۷۹)

دربارهٔ شـکـل درونـی غـزلیـات قتیـل باید گفت که درمیان همهٔ اجزا و ابیات این غزل ها هـمـاهـنـگـی بـرقرار است۔ قتیل آثار مهم منظوم و منثور فارسی را تا زمان خویش به دقت خـوانـده و از تـجربهٔ گویندگان پیش از خود و یا معاصر استفاده ها برده و جنبه های قوت آنـان را گرفته و با نیروی ذوق و ابداع خود آنها را تقویت کرده و از جنبه های ضعف کار آنـان چشـم پـوشیـده اسـت۔ بـه هـمین سبب میان شعر او و شعر بسیاری از گویند گان فارسی مشترکات و مشابهاتی دیده می شود.

مـی تـوان گفت که قتیل از شاعران بزرگ فارسی تاثیر پذیرفته و از محاسن لفظی و مـعـنـوی و تـجـربه های شعری آنان سود برده است۔ در بسیاری از غزل های خود از نظر وزن و قـافیـه بـه شـعـر شـاعـران معروف فارسی نظر داشته و الفاظ و تمثیلها و تشبیهات و مـعـانـی فـراوانـی را از آنـان گرفته است۔ در غزل های زیر تاثیر حافظ و خسرو را می توان دریافت:

الا یـا ایهـا السـاقـی ادر کـاسـاً و نـاولهـاً   مـی ناب تو خون آرزو ها ریخت در دلها

خدا را بار دیگر پرده بردار از جمال خود — که شد تاراج برق جلوهٔ حسن تو حاصلها
به گرداب بلا افگند ما را گردش گردون — خدا یار شما باد سبکساران ساحلها
می گلگون بود خون دل قرابه در ساغر — بود در آرزوی تو دگرگون حال محفلها
خدا را ناقهٔ خود را بگردان زود ای سلمیٰ — که تابوت پری رویان بود دور از تو محملها
نباشد در حرم نوری که در دیر ست ای حاجی — ره مقصد غلط کردی چه سود از قطع منزلها
به لب از درد هجران بود جان دردمندانت — اجل را گرد سر کردم که آسان کرد مشکلها
مباش ای نازنین در بند آزادِ گرفتاران — که می سوزد سر کر و بیان را نالهٔ دلها
من از لطفی که بادل خستگانت نیست می بینم — که خواهی ساخت روزی رشك قربان گاه محفلها

قتیل از عاشقی در هر قدم تقلید حافظ کن
"که سالك بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها"(۸۰)

....

دوش از بیم رقیبان ز گلستان رفتم
من جدا گریه کنان یار جدا آخر شب(۸۱)

آنچه "مکتوب وقوع" و "زبان وقوع" و "وقوع گویی" و واقعه گویی و امثال آن گفته اند، عبارت است ا بیان کردن حالات عشق و عاشقی برمبنای واقع و به نظم در آوردن آنچه میان عاشق و معشوق و طالب و مطلوب رخ می دهد و آن شعری است ساده و بی پیرایه و دور از آرایشهای کلام و اغراقات شاعرانه ـ بنابر این، زبان اینگونه شعر، زبان حال و بیان واقع است ـ این شیوه در شعر قتیل نیز نمودی خاص دارد ـ به عنوان مثال به غزل زیر قتیل توجه فرمایید:

سویم فگند تیر و خطا را بهانه ساخت — تیری دگر کشید و ادا را بهانه ساخت
تا در تو بیند و سخنی با تو سر کند — حق باز پرس روز جزا را بهانه ساخت

در جستجوی بود سکندر لب ترا — بیچاره شوق آب بقا را بهانه ساخت

از راه ناز کرد پریشان به رخ دو زلف — برنعش من رسید و عزا را بهانه ساخت

کردش اشاره غیر و ز غمخانه ام بیرون — چون باد رفت و گشت هوا را بهانه ساخت

در بزم غیر رفت و می از خم به جام کرد — دورم نشاند و تنگی جا را بهانه ساخت

شب برزمین به عالم مستی نهاد سر — با ما سحر نماز عشاء را بهانه ساخت

پیش که نالیم از غم دل کان مسیح دم — دردم فزود و قحط دوا را بهانه ساخت

شب بر سنان نهاد سر مدعی و صبح — با حاضران اشارهٔ ما را بهانه ساخت

خون قتیل بی سر و پا را به پای خویش
مالید آن نگار و حنا را بهانه ساخت(۸۲)

در شعر قتیل، نام اعضای بدن فراوان به کار رفته است و با این واژه معمولاً تناسب و حرکت نیز در شعر ایجاد کرده است. در بعضی از غزلیات، توصیف اندام معشوق چون تن و ساق و بر و روی و زلف و لطافت اندام و امثال این آشکار است. به عنوان مثال:

تن سیمین تو بیتاب کند آتش را — شعلهٔ حسن تو سیماب کند آتش را

دود را صحبت زلف تو کند باد بهار — عرق آلود رخت آب کند آتش را(۸۳)

....

بهر بوسیدن آن ساعد سیمین من زار
زآستین دست برآرم به دعا آخر شب(۸٤)

....

روش تصحیح

دیوان غزلیات میرزا محمد حسن قتیل چندین نسخه در کتابخانه های مختلف پاکستان، هندوستان و انگلیس نگهداری شده است، پس از بررسی و مطالعهٔ اغلب نسخهٔ های دیوان قتیل با درنظر داشتن اهمیت آنها،سه نسخه انتخاب شده، مبنای تصحیح قرار گرفته است۔

چنانکه در مقدمه در صفحات گذشته مذکور شده، یك نسخه اساس و دو نسخهٔ دیگر ب و ج عنوان یافته است۔روش کار تصحیح غزلیات قتیل بدینگونه است که ملاك کار نسخهٔ اساس است و هر جاکه در نسخه اساس در مورد وزن شعر و یا لفظ و معانی آن اشتباه به نظر رسید، درمتن رساله با استفاده از نسخه های ب و ج تصحیح به عمل آمده است۔ البته در این امر در حاشیهٔ متن تفاوت نسخه ها وعلت ترجیح دادن کلمه وغیره برای درج درمتن نیر توضیح داده شده است۔

درمتن در هر جاکه تفاوتی در اساس و نسخه های دیگر وجود داشت، در حاشیهٔ آن غزل به آن تفاوت توضیح داده شده است۔

منابع و یاد داشت ها

۱ ـ ساقی ، مستعد خان ، ص ۵۲۲ ؛ عبدالغنی ، صص ۳ـ ۳۵

۲ ـ عبدالغنی ، صص ۳ـ ۵۳ ؛ فاروقی، شمس الدین ، صص ۱ ـ ۳۰ سلیم مظهر، محمد ، صص ۴ـ۱۸

۳ ـ عبد الغنی ، صص ۳ـ۳۵

۴ ـ وحید قریشی ، مطالعه ادبیات فارسی ، ص ۲۰۰ ؛ انجم ، خلیق ، صص ۲۱۷ـ۲۲۰

۵ ـ مصحفی، عقدِ ثریا، ص ۴۶

۶ ـ مصحفی، غلام همدانی، ص ۴۶

۷ ـ خوش معرکهٔ زیبا ، ص ۳۲۶

۸ ـ زکریا ، خواجه محمد ، اردو غزل ، ص ۹۷

۹ ـ انصاری، مشرّف علی، صص ۲۰۶ـ۲۱۶

۱۰ ـ مصحفی،غلام همدانی، عقد ثریا ، مقدمه ؛ صدّیقی، ابواللیث ، صص ۱۹۵ـ۲۰۶

۱۱ ـ زکریا ، خواجه محمد، انتخاب زرّین (اردو غزل) ، ص ۷۶

۱۲ ـ همو، همان ، ص ۹۵

۱۳ ـ همو،انتخاب زرّین(اردو نظم)، ص۵۶

۱۴ ـ برای اطلاعات مفصّل در بارهٔ شرح حال و آثار غالب دهلوی نك : غالب دهلوی، دیوان(نسخهٔ حمیدیه)، لاهور ۱۹۸۳م؛ غالب دهلوی، غالب کے خطوط، ۵ جلد، به کوشش خلیق انجم، دهلی ۱۹۸۳ـ۱۹۹۵؛ غالب، باغ دو در، مرتبه وزیر الحسن عابدی، لاهور، ۱۹۶۱م؛ مختار الدین احمد، احوال غالب، دهلی ۱۹۸۶م؛ عبدالودود، قاضی، غالب به حیثیت محقق، پتنه، ۱۹۹۵م؛ مهر، غلام رسول، غالب، لاهور ۱۹۴۶م؛ عروج، عبدالرؤف، بزم غالب، کراچی، ۱۹۶۹م

۱۵ ـ برای اطلاعات مفصّل دربارهٔ دعوای علمی میان غالب و طرفداران قتیل نك : انجم ، خلیق، " غالب و قتیل " در " غالب کا سفر کلکته اور کلکتے کا ادبی معرکه (اردو) دهلی ، ۲۰۰۵ م صص ۷۵ـ۷۴، ۱۲۳ ـ ۱۴۰، ۱۴۱ـ۱۶۸، ۲۱۷ـ۲۴۴

۱۶ ـ مشار ، خانبابا، ص ۲/۶۳۴

١٧ - منزوی ، فهرست مشترک، ج۲، ص١٠١٥

١٨ - قتیل، نهر الفصاحت، ص ٣،٢

١٩ - همو، همان ، ص ٦٩

٢٠- همانجا

٢١- همانجا

٢٢- Rieu, Vol2, p 520.

٢٣- بشیر حسین، شیرانی، ج٣، ص ٦١٥

٢٤ - قتیل، شجرة الامانی، ص ٢٠

٢٥ - منزوی، فهرست مشترک، ج ١٣، ص ٢٤٣١

٢٦ - منزوی، فهرست مشترک، ج١٣، ص ٢٤٣٣

٢٧- همو، همان، همانجا

٢٨ - نوشاهی، عارف، موزه، ص ٣٥٧ب

٢٩ - منزوی، فهرست مشترک، ج١٣، ص ٢٥٣٤

٣٠ - خصر توشاهی، آذر، ص ٢٧٣؛ منزوی، فهرست مشترک، ج٨، ص ١٢٢٨

٣١- بزرگ ، دانشنامه ادب فارسی ، صص٣٤-٢٠٣٣.

٣٢- وحید قریشی ، مطالعه ادبیات فارسی ، ص٢٣١.

٣٣- قتیل ، محمد حسین ، ثمرات البدائع، صص١٣١-١٣٠.

٣٤ - قتیل، دیوان، ص ٢٣٤

٣٥ - همو، همان، ص ٤٠٠

٣٦ - همو، همان، ص ٢١٠

٣٧- همو، همان، ص ٢١٢

٣٨ - همو، همان، ص ٢٢٠

٣٩ - همو، همان، ص ٣٧٣

٤٠ - همو، همان ، همانجا

٤١ - همو، همان، همانجا

٤٢ - همو، همان، ص ٢٠٩

٤٣ - همو، همان، ص ١٣٢

٤٤ - همو، همان، ص ٢١٧

٤٥ - همو، همان، ص ٢٠٦

٤٦ - همو، همان، ص ٢١١

٤٧ - همو، همان، ص ٢١٢

٤٨ - همو، همان، همانجا

٤٩ - همو، همان، ص ٢٠٤

٥٠ - همو، همان، ص ٢٠٦

٥١ - همو، همان، ص ٢١٠

٥٢ - همو، همان، ص ٢٢٠

٥٣ - همو، همان، همانجا

٥٤ - همو، همان، همانجا

٥٥ - همو، همان، ص ٢٣٢

٥٦ - همو، همان، همانجا

٥٧ - همو، همان، ص ٢٠٤

٥٨ - همو، همان، ص ٢١٣

٥٩ - همو، همان، ص ٢٢٩

٦٠ - همو، همان، ص ٢٠٤

٦١ - همو، همان، ص ٢٠٨

٦٢ - همو، همان، ص ٢١١

٦٣ - همو، همان، ص ٢١٢

٦٤ - همو، همان، ص ٢١٥

٦٥ - همو، همان، ص ٢٣٠

٦٦ - همو، همان، ص ٢٠٤

٦٧ ـ همو، همان، ص ٢٢٥

٦٨ ـ همو، همان، ص ٢١٣

٦٩ ـ همو، همان، ص ٢٣٢

٧٠ ـ همو، همان، ص ٢١١

٧١ ـ همو، همان، ص ٢٢٩

٧٢ ـ همو، همان، ص ٢١١

٧٣ ـ همو، همان، ص ٨٥

٧٤ ـ همو، همان، ص ٢٢٢

٧٥ ـ همو، همان، ص ٢٢٤

٧٦ ـ همو، همان، ص ٢٣٢

٧٧ ـ همو، همان، ص ٢١٢

٧٨ ـ همو، همان، ص ٤٦٦

٧٩ ـ همو، همان، ص ٢١٢

٨٠ ـ همو، همان، ص ٢٠٩

٨١ ـ همو، همان، ص ٢١٨

٨٢ ـ همو، همان، ص ٣٢١

٨٣ ـ همو، همان، ص ٢٠٤

٨٤ ـ همو، همان، ص ٢١٨

متن

بسم الله الرحمن الرحیم

گـه پـری گـه آدمـی گـاهی ملك خوانم تـرا | پـایـگـه بـر تـر از آن داری کـه می دانـم تـرا(۱)
مـی فـروشم همچو جـان نادر متاعی را به تو | جـلـوه ای بـنـمـا و سـودا کـن کـه ارزانـم تـرا
مـنـصـب تـو از تـو بـاشد روزی من هر زمـان | گـه گـدا گـاهـی مـصـاحب گاه دربـانم ترا
کـی روا بـاشـد کـه بنشینی در آغوش رقیب | جـان مـن بـرخیـز تـا بـر دیده بنشانم تـرا
طرهٔ مشکین چـرا سـازی پریشان تـا کـمر | گـر بـود آگـاهـی از حـال پـریشـانم تـرا
مـی کـنـم امـروز یـا فـردا وداع زنـدگـی | رحـم کُـن بـر حـال زار مـن کـه مهمـانم ترا
چتـر شـاه چیـن نمی ارزد بـه یك جو پیش من | منـت ایـزد را کـه از هـنـدی(۲) غلامـانم ترا
گـاه گـل در آستین گـه در گریبان می نهی | نیسـت پـروا در دل از چـاك گـریبـانم تـرا
گردهی تخت(۳) سلیمـان شـاد کی گردد دلم | کـم نـگـردد حـرص مـن تـا ازتـونستـانم تـرا

مـن قتیل خستـه جـانم جـان مـن از من مـرنج
گـر خـدای بـی کسـان در بیکسـی خـوانم تـرا

۱- ب: غزل دوم، صفحه ۸۲ پ.

۲- اساس: بندی.

نور تجلی شعلهٔ رویت دودِ لطیفش زلفِ چلیپا صبح قیامت چاك گریبان فتنهٔ دوران قامت زیبا(۱)

چون نکنم قربان لب تو جان به نیاز امروز که دارد رنگ مسی از مردم چشمم سرخی پان از خون مسیحا

طرز خرامت رنگ قیامت ریخت برای اهل سلامت تاب کمر بیتاب کن دل جنبش پا غارتگر جانها

گاه کنی گل زیب کله گاه شانه زنی برطرهٔ مشکین چون نبری دل ازمن مسکین گر بودت این وضع نگارا

عاشق خود را ره ندهی درخانه کنون از بیم رقیبان یاد کن آن شبها که تو بودی انجمن آرا بامن رسوا(۲)

بر سر زین هرگه که نشینی فوج و حشم در کار نباشد تیر قضا خونریز نگاهت فوج بلا مژگان صف آرا

بر سر رحم آ ای بت کافر ورنه شوی ناچار پشیمان افگند این(۳) بیتابی دلها زلزله ها درعرش معلا

چند خوری سوگند به همزادان که نبینم روی فلان را(٤) کاش مرا هم همچو تو بودی خاطر خرّم جان شکیبا

نیست روا کز تیغ تغافل خون من بیچاره بریزی ای(٥) همه خوبی بی خبر ازمن چیست به خاطر راست بفرما

سوی قتیل خویش ببین ای مهوش والا که رتبه آخر(٦)

آصف جم قدراز تو بپرسد حال من دلدادهٔ شیدا

۱- ب: بر صفحه ۸۳ پ ؛ ج: بر صفحهٔ ۲ پ

۲- ج: شیدا

۳- ب، ج: از

٤- ب: فلانی

٥- ب: این

٦- ب،ج : والا رتبه که آخر

افگنده به عارض ز ادا زلف دو تا را — آنی تو که برهم زده ای سلسله ها را(۱)

صد بار به لب جان حزین آمد و برگشت — یارب که گرفته است گریبان قضا را

رشکم نگذارد به قیامت که ببینم — بر روی تو کافر نگران چشم خدا را

از شرم به گرد من دلخسته نگردید — چون بی کسی ام دید جگر سوخت هما را

روزی نشدش لذت پیکان خدنگت — گویی نچشیداست خضر آب بقا را

کو جذبهٔ شوقت(۲) که به تقریب تماشا — آرد به سر خاك من آن ماه لقا را

خون ریختنم را سببی بهتر ازین نیست — آراست به گلگونه رخ ناز و ادا را

یا پیرهن چاك کسی در نظر ماست — یا صبح رهایی است اسیران بلا را

هر سر نبود لایق تیغی که تو داری — ای مایهٔ تمکین مشکن شأن جفا را

گر ناله ام این است عجب نیست که دانم — آواز مگس غلغلهٔ روز جزا را

من رند صبوحی کش میخانهٔ عشقم — آتش زده ام دانهٔ تسبیح ریا را

ای وای بر آن رو که بود بوسه گه غیر — حکم نظری نیست من بی سر و پا را

از چشم تو پیداست خمارمی دوشین — پیش آمده شاید سفری شرم و حیا را

کس از دل بی رحم تو جز جور چه خواهد — نه رحم ترا هست نه شفقت نه مدارا

من معتقد قول کسی(۳) نیستم ای وای — گویند که ایزد اثری داد(٤) دعا را

شد تیر و کمان از پی قتلم به کف یار — این شعبدهٔ تازه که آموخت حنا را

از بس که نداریم ز خود آگهی از رشك — با خود سر جنگ است سر کوی تو ما را

آمد(٥) خبر قتل(٦) و دمد جان به تن ما — باشد اثری طرفه دم باد صبا را

شاید ز تجلی جمال تو خبرداشت — موسیٰ که به کف داشت شب و روز عصا را

۱- ب:۸۳پ ؛ ج:۳ر

۲- ب، ج: شوقی

۳- ج: ترا

٤- ب،ج : داده

٥- ب، ج : آرد

٦- ب: دهد

برداشت(۱) دل از من به ادایی که مپرسید
آن نرگس عاشق کش و مژگان صف آرا

هر لحظه فشارد بدن(۲) نازک خوبان
دادست خدا طالع فرخنده قبا را

گر جای شرابم بدهی زهر به ساغر
چون آب حیات است زدست تو گوارا

شد درد تو زآن دم که نصیب من مسکین
گویی که به عالم گذری نیست دوا را

دیگر مزن از دوستی مدعیان دم
بر باد مده این همه ناموس وفا را

از بسکه نزاکت زندش جوش زهر عضو
بر دیدهٔ نرگس نگذارد کف پا را

داریم نهان در دل خود سرّ محبت
این آتش سوزان نتوان یافت به خارا

تنگ است جهان از دل پرآبله برمن(۳)
آگاه کنید آن نگه عقده گشا را

آنی تو که یوسف به چنین شهرت خوبی
ما کان عدیلا لك قدا و عذارا

چون میل شکارش به دل افزود شد از شوق
منقار پر از زمزمهٔ مرغان هوا را

بیرون زنیام آر دمی تیغ سیه تاب
زین بدم العاشق ما باد جدا را

تنها نه قتیل است به جان بندهٔ نازش
خوابانده به خون ناوك او خلق خدا را

۱- ب، ج: برده است

۲- اساس: به دل

۳- ب، ج: پر آبلهٔ من

عدو شد از شمار افزون به محشر کشتگانت را
خبر کردن ضرور افتاد چشم سرگرانت را(۱)

ز اعجاز خرامت گشت نسرین خارها لیکن
نشد آغوش مشتاقان چمن سرو روانت را

برآمد از زمین دودی و در بطحا فتاد آتش
نهادم چون برای کعبه سنگ آستانت را

مرا با این غلامی آشنا با دیگران دانی
چه گوید کس دل حق ناشناس بدگمانت را(۲)

نباشد هر کمان شایستهٔ تیر تو در عالم
کمان پر زور می باید نگاه ناتوانت را

دهی چشم خمارین را به قتل دیگری فرمان
نمی دانم دریغ از من چرا داری زبانت را

به زیر خاک کن شمشیر کین بهر سکون چندی
خدا آخر برآرد آرزوهای نهانت را

سری نگذاشت باقی برتنی مژگان سفاکت
به خاطر چیست دیگر غمزهٔ گیتی ستانت را

زمین و آسمان برهم زنی هنگام بیداری
بود صد صبح محشر در بغل خواب گرانت را

قتیل از وی چه خواهی(۳) پاس یاری آن که می داند
سرود کامرانی، نالهٔ آتش فشانت را

۱- ب: ۸۳ ر ٤ ج: ۲ر

۲- اساس ندارد

۳- ب، ج: جویی

کردیم به تارک بدل آن روز که پارا — افتاد رهی بر دم شمشیر تو مارا

چون خم نکنم پیش تو گردن که نباشد — ره بهتر ازین جادهٔ تسلیم و رضا را

ای مغ بچگان قدر من زار بدانید — کاین خسته دعاگو همه وقت است شما را

کس چون قدمی پیش گذارد به تمنا — جایی که رسایی نبود عقل رسا را

کرد است حیات ابدی روزی ما عشق — ره نیست به ویرانهٔ ما سیل فنا را

رفتی تو و بنشست به مرگ من شیدا — هر کس که شنید این خبر هوش ربا را

دارند غرض لعل تو[۲] از عیسیٰ مریم — من چون نشوم معتقد عقل نصارا

از نافه برآورد و پریشان به جهان کرد — سودای سر طرهٔ او مشک ختا را

من دست طمع پیش طبیبی نگشایم — می خواهم از آن لعل شکربار شفا را

یا دورتر از قافله ماندست دل من — یا سرمهٔ گرد است گلوگیر درا را

فرهاد کجا و سر هم چشمی خسرو — از عشق گزیری نبود شاه و گدا را

پیوسته رخ اوست به سوی حرم دوست — دادند وفای عجبی قبله نما را

نگذاشت ز الفت که کند ترلب خاکی — دامان تو خون من بی برگ و نوا را

گل کرد ز چاک جگرم داغ محبت — بی روی تو گل پیرهنا لاله عذارا

آن(۱) کس که به سر خاک سر کوی تو افشاند — هرگز نکشد بار غم افسر دارا

هرجا که گشایی لب شیرین به تکلّم — مضمون و معانی رود از دل شعرا را

دل لاف ز دانایی خود می زند امروز — برگیر ز رخ پرده پری چهره نگارا

کس بهر چه می داد دل خود به تو بی رحم — می بود خریداری اگر جنس وفا را

از بس که جمالت همه را بی خودی افزود — گرم است دکان چار طرف آینه ها را

محتاج ثنا نیست کمالی که تو داری — داد است کمالت شرف تازه ثنا را

تا جنس شکیب دل عشاق برد آب — عکس تو در آینه نهاد است بنا را

۱- ج: هر

۲- ب، ج: تا

ما (۲) روز جزالب به شکایت نگشاییم   کرد است وفا صاحب این حوصله ما را

دی چون دو عالم نگهش ریخت به هرسو   از سرمه فگنداست کنون طرح عزا را

چون چاک گریبان نزند آن که بر او   آیی به ادا بر زده دامان قبا را

تا راه نیابی که روی سوی رقیبان   اجریت من الدمع علی الارض بحارا

معشوق ستم چون نکند برسر عاشق   ما نبثت للعاشق صبر او قرارا

در کعبه به یاد دُر دندان تو هرشب   پُردر کنم از گریه گریبان دعا را

تا روز قیامت به سخن لب نگشاید   از بسکه دل از دست تو خونست خدا را

برخیز قتیل از سر ایمان که فروهشت

آن حور جنان بر گل تر زلف دو تارا

دل ز کف شد خلق را تا شد جنون پیدا مرا
کرد عشقش کاروان سالار صد شیدا مرا

در ره راحت ز مژگان چشم من افگنده خار
خواب مشکل بی تو شد بر مخمل و دیبا مرا

نی نشان قشقه و نی نور ایمان در جبین
ساخت مردود جهانی عشق بی پروا مرا

مدتی تخم محبت کاشتم امّا نشد
سایه افگن بر سر آن سرو مهی بالا مرا

داشت بر انگشت فندق بند او شمعی به کف
بر مزار آمد چو دیشب آن گل رعنا مرا

من(۱) توانم پا چو کوه افشرد در میدان صبر
چون دل ناصح اگر باشد دل از خارا مرا

دیگران را شربت جان پرور است اما ز رشك
زهر در ساغر کنند آن لعل شکر خا مرا

خواستم از پا نشینم یك دم امّا چون کنم
چون به یاد آمد رخش دل می رود از جا مرا

گریه بر حالم(۲) کنید ای آرزوهای جهان
می برد از(۳) قتلگه آن نرگس شهلا مرا

کس نبود از دوستان آگه ز حال من قتیل
کرد رسوای جهان این طفل بی پروا مرا

۱- ب، ج: می

۲- ج: حاکم

۳- ب، ج: در

هست(۱) چون زنجیر دل صد رخنه از جا مرا
ناله مضمونی بود افتاد پیش پا مرا

همچو شاخ گل که گلها ریزد از وی صبحدم
اشك خون می ریزد از مژگان ترشبها مرا

جلوهٔ محمل نشینی آرزو دارم مگر
می برد بانك درایی جانب صحرا مرا

کینهٔ دیرینه بامن کرد ظاهر ناگهان
آسمان دور ازدر تو یافت چون تنها مرا

خواب زیر سایهٔ طوبیٰ نگردد گرد من
تانباشد پیش چشم آن قامت رعنا مرا

می کنی منعم زعشق آن جوان نازنین
ناصح نادان مگر دانسته ای دانا مرا

چشم من بستی چو بر گردن نهادی تیغ کین
تشنه لب دادی به کشتن برلب دریا مرا

می کنم دل را سفارش پیش دربان و سگت
بی تو فرصت می دهد گر مرگ تا فردا مرا

هردو باچاك گریبان سربه محشر می کشیم(۲)
بافلاطون گردهی جا در لحد یك جا مرا

باد عنبربو به دهلی ازختن آمد قتیل
برده شوق طرهٔ آن نازنین از جا مرا

۱- ج: داشت

۲- ب، ج : بر کشیم

دور گردون ساخت پامال جفا از(١) کین مرا
داد آه آتشین با گریهٔ خونین مرا

بی توانم شد دوچار جان پس از مردن اگر
آمد(٢) آن غارت گر جان برسر بالین مرا

درچمن دور از گل روی تو ای رشك چمن(٣)
بوی خون آید ز رنگ لاله و نسرین مرا

همچو دزدان سیه دل در شب تاریك هجر
می برد از دل قرار آن کاکل پرچین مرا

کافرم کافر تبار زلف مشکینش قسم
یك سر مو گربود در سرهوای دین مرا

ناتوان صیدم اسیر پنجهٔ جورِ فلك
می فشارد هر زمان چنگال این شاهین مرا

برمزارم پای کوبان آمد امروز آن که آه
دی سرپایی نمی زد از ره تمکین مرا

بردل بیچارهٔ من رحم کن بهر خدا
جان به فریاد آمد از فریاد این مسکین مرا

این که بررخ زلف پرخم از دو سو انداخت است
چون گنهگاران چین در خون نشانداست این مرا

از لب جانان که قوت جان بود نامش قتیل
شربت عناب فرمود است صدر الدین مرا

١- ج: و

٢- ب، ج: آید

٣- ب، ج: بهار

دل دو نیم از غم آن ماه جبین است مرا | بیم جان دشمن جانی به کمین است مرا
هر کجا پای نهاد آن سر خوبان جهان | سرچو نقش قدم آنجا به زمین(۱) است مرا
جان من تا ندهد دولت پابوس تو دست | نه به دنیاست سری نی غم دین است مرا
بعد مرگم که شود چاره گر این دل زار | سبب گریه و بر سر زدن این است مرا
روز حشر آمد و خلقی نگران سوی من است | دیده حیران رخ(۲) آن بت چین است مرا
کوس رحلت ز جهان می زنم ای مایهٔ ناز | روی بنما که دم باز پسین است مرا

رفت چون نعش قتیل از سر کویش فرمود
متهم ساز به عاشق کشی این است مرا

۱- ج: جبین
۲- ب،ج: به رُخ

بلا از سایه پروردآن قد چالاك آن مه را | بود جبریل صید خون چکان فتراك آن مه را
نماید عرش اعظم خارپشتی در نگاه تو | اگر بی پرده بینی روی آتش ناك آن مه را
دلم زیرو زبر می شد زرشك آنجا(۱) چو دوش آنجا | صبا می داد جنبش زلف پرپیچاك آن مه را
عدالت پیشه ای باید ترحُّم نام کو روزی | به خون من بگیر و غمزهٔ بی باك آن مه را
چگویم حال زار خود که باشند بهر قتل من | اشارت با رقیبان نرگس سفاك آن مه را
بمی از ابر فیض سرمدی شد صرف تخمیرش | مدان چون آب و خاك خویش آب و خاك آن مه را
زبس زار و نزارم کرده(۲) فکر آن دهان و لب | عصای خود کنم روز جزا مسواك آن مه را
بود نا گفته از راز جهان آگه چسان شیخم | به ادراك فلاطون قوّت ادراك آن مه را
زخون دیده کردم صبحدم لبریز ساغر را(۳) | نمی دیدم چو عکس لعل آتشناك آن مه را

قتیلا بد مبر گر خلق بد یار ترا گوید
چه داند قدر هر ناکس جناب پاك آن مه را

۱- ب،ج: اینجا
۲- ب: کرد
۳- ب، ج: ساغرها

نه آسمان پی آزار و نی قضاست مرا / دل است دشمن جانی که در قفاست مرا

شود نظارهٔ روی تو روزیم آنجا / امام باره به از خانهٔ خداست مرا

چگونه سربه در کعبه صرف سجده کنم / سری به خاک در ماه بی وفاست مرا

گرم به خاک نشاند وگر ز در راند / شکایت از ستم دوست کی رواست مرا

نشد به ناخن یاران گره ز کارم وا / نظر بر آن مژه های گره گشاست مرا

به رنگ عکس دمی در کنار من بنشین / که همچو آیینه خاطر پراز صفاست مرا

همیشه قصد وفا می کنی و دعوی حسن / خبر جز این نبود از دروغ و راست مرا

تو هر ستم که دلت می دهد به جانم کن / جگر پراز شرر و لب پراز دعاست مرا

جز این که حسن به رعنایان چرا دادست / سبب مپرس ز رنجش که با خداست مرا

قتیل را به محرّم چو دید یارش گفت

خیال ریختن خون این گداست مرا

قد و رخ داد خدا چون گل و شمشاد ترا | چشم ما روشن ازین حسن که حق داد ترا
دولت رفته فراموش نسازد انسان | خود بفرما که چسان دل نکند یاد ترا
صانع ارض و سما گریه به حالم دارد | دیده باشد دو سه ساعت دم ایجاد ترا
صید را ذبح دم نزع کنند[۱] آوردست | اضطراب دل من برسر بی داد ترا
کم مکن جور که در کشور حسن است امروز | آبرویی دگر از خنجر فولاد ترا
تا حلال تو کنم خون خود از راه وفا | مهربان کرد فلك برمن ناشاد ترا
گرد این رحم بگردم که عطا کرد خدا | نگه فتنه گر و نرگس جلاد ترا
چون نباشی به مذاق دل عالم شیرین | می به جام است زخون دل فرهاد ترا
می شوی معترف علم من بی سر و پا | جان من به زتویی گر شود استاد ترا

جان من کشتهٔ ناز تو شد امروز قتیل
خون او زیب ده دامن زین(۱) باد ترا

۱- ب، ج: نوك سنان

تیر بی مژگان به سوی ما روان کردی چرا قطرهٔ آبی(۱) نهان از تشنگان کردی چرا

باز پرس خون مسکین عاشق از (۲) معشوق نیست در نقاب زلف روی خود نهان کردی چرا

همدم از فریاد بلبل دل به درد آمد مرا بنده را تکلیف سیر بوستان کردی چرا

بد گمان با مادل از کف دادگان گر نیستی فکر قتل ما به قصد امتحان کر دی چرا

در چمن بهر چه بستی راه بر آب روان صحن گلشن پر(۳) زخون ارغوان کردی چرا

من خموش از حیرت و دیوانه ای خوانند خلق بی زبانی را اسیر صد زبان کر دی چرا

بر رقیبان لطف تو شد باعث بدنامی ات بامن بیچاره خود را بد گمان کر دی چرا

وعده بامن کر دی وراندی به نعش غیر رخش آرزوها را به حرمان هم عنان کر دی چرا

داغهای خشك خونم راجدا کر دی زتیغ نوبهار سرفروشان راخزان کر دی چرا

کشت چون آن مه قتیل خسته جان راکس نگفت

قصد خونریز چنین مسکین جوان کر دی چرا

۱- اساس : آب

۲- اساس : و

۳- ب، ج : تر

ندارد چون تو رحمی هیچگه(۱) بر حال زارما
ببین ای آسمان روی سیه این است یارما

زبس جنبش زجا مشکل بود ما ناتوانان را
نخیزد روز محشر گردی از خاك مزار ما

مبادا آتش شوق وصالت سازد آب اورا
نباشد شمع سان جز استخوانم(۲) چشم زارما

نشد معلوم سختی های جان کندن دم مردن
مصیبتهای ایّام فراق آمد به کارما

چه سود از پند ای ناصح که کرد از اوّل الفت
نگاه کافر او غارت صبر و قرار ما

شدیم(۳) ای نازنین قربان کویت گرد باد آسا
پس از مردن تمنای تو گل کرد از غبار ما

خدارا کو که در محشر نپرسد حال مظلومان
چرا افتد نگاه دیگری برروی یارما

زجوش گریه در دل قطره خونی نماند آخر
مبدل با خزان گردید بررویت بهارما

بر آرد حاجت لب تشنگان چون آب شمشیرش
ضرورت(٤) ای مروت پیشه یاران انتظار ما

قبل ازدوری جانان به آن نوبت رسید اکنون
که گرید تا قیامت بی کسی بر روزگار ما

۱- ج: هیچ کس

۲- ج: استخوانی

۳- ج: شدم

٤- ب، ج: ضرور است

دو چشمش از دو سو آماده کافر ماجرایی را | ید بیضاست در خون ریزی آن دست حنایی را
دهانت غنچه و تن برگ نسرین طره ات سنبل | قدت سرو است و عارض گل بهار میرزایی را
نه زلفی تاخت آیینت نه چشمی ریخت بردینت | تو بی دردی چه دانی قدر درد آشنایی را
کند تار از رگ جان سوزن از چشم تماشایی | قضا چون برقدش دوزد قبای دلربایی را
چسان من از سرجان بر نخیزم چون تو ای بد خو | نشاندی در زمین دل نهال بی وفایی را
شب حرمان به روز آور بترس از آه من گردون | مبادا افگنم سوی تو این تیر هوایی را
غرور حسن خواهد کرد با خلقی ترا دشمن | مپرس از عاشقان احوال شبهای جدایی را
کمر برقتل ما خونین دلان بستی ندانستی | که بد باشد تلف کردن غلامان فدایی را
به این رعنایتان سرمایهٔ خود داده ای یکسر | خداوندا ندانستی عبث قدر خدایی را
اگر داری طمع نظارهٔ دیدار محبوبی | زسربیرون کن ای زاهد هوای پارسایی را

سیاهی شستن از زنگی قبیلا ممتنع باشد
چه خواهی (۱) زان مه بیداد پاس آشنایی را

۱- ب، ج: جویی

کنند داور قرارت چون لب شکر فشانی را | مسیحا می دهد جان در بدن گویی جهانی را
که گوید آن نمازی را که از طرز قیام تو | قیامت برسر آمد بی کس آزرده جانی را
خمیدن ها بود از بهر آن وقت رکوع او را | که بردارد ز روی خاك هردم ناتوانی را
اگر آیینه وقت سجده پیش رونهی دانی | که آمد سجده واجب چون تو مه طلعت جوانی را
درآن ساعت که خود را مایل یاد خداسازی | بنه اوّل به گردن تیغ چون من بد گمانی را
شبی طرح نمازی جان من در کوی خود افگن | بکن پامال خیل یار مشت استخوانی را
بریزد خون مردم از دو سو داد از سلام تو | که داد این تیغ ابرو چون تو کافر دلستانی را
وضو نامش نهی هرگه که شوبی(۱) عارض خود را | به آتش می دهی زین آب روزی دود مانی را
نباشی چون امام عاشقان هرگه که می خواهی(۲) | به معجز نطق سبحان می دهی هر بی زبانی را

بشو خون قتیل از صحن مسجد تا نگوید کس
که کشت امروز طفلی طرفه مردی نکته دانی را

۱- ب، ج: به جای "که شوبی"، "بشوبی" آمده است

۲- ب، ج: می خوانی

چند در خانه شوی مایل قتلم یارا
جانم از تن به درآمد توبه درنه پارا

منتشر شد به جهان شرح پریشانی من
شانه پنهان چه زنی طرهٔ عنبر سارا

دلت از دود بلند دل من کی پُر شد
بیمی از سرکش هر شیشه ندارد خارا

ماه من گر بودت بیم رقیبان در روز
بنمانیم شب از دور رخ زیبارا

می تواند(۱) که ترا بر سر نعشم آرد
آن که آورده برقیس دوان لیلیٰ را

یاد آن لطف که بودت به من ای باد صبا
برسان خدمتم آن سرو چمن پیرا را

به علاج دل بیمار من از بیم رقیب
حیف آماده نکردی لب شگر خارا

ای که داری ز تگلم به لب آب حیوان
زود کن فکر شرار طپش دلها را

زاهدا توبه کن از زهد که آن رشك پری
ریخت در ساغر زر بادهٔ عمر افزا را

نه همین کرده سر خویش فدای تو قتیل
ریختی ای بت چین(۲) خون دو صد دانا را

۱- اساس: می توانم

۲- اساس: ای بت چین

چه می شود کشد ار ننگ در کنار ترا | عبث ز کشتهٔ خویش است ننگ و عار ترا
مپرس حال من ای کافر از خدا شرمی | برو به عاشق خونین جگر چه کار ترا
گهی زلطف(۱) نیایی به خاک(۲) کشتهٔ خویش | خلاف وضع نکویان بود شعار ترا
که گفته بود خدا را که بهر کشتن من | رخ پری دهد و زلف تابدار ترا
چو هند روح فزا مولد تو شد تقدیر | نوشت مردمک چشم روزگار ترا
رسی به داد دل عاشقان چگونه که نیست | دلی پر از شرر و چشم اشکبار ترا
هزار جلوه برای تو هست ای بت مست | کسی ندید زمانی به یک قرار ترا

قتیل بی سر و پا چند جا زبی ادبی
گرفته است سر ره هزار بار ترا

۱- ج: به لطف

۲- ب، ج: نعش

داد چون بر رخ تراشی طرهٔ طرار را
کرد بی عیب آن پری رو جبینی مودار را

می کند بیمار را بیمار دل جویی ولی
نیست بر حالم نظر آن نرگس بیمار را

گر رسد صد قاصد از کویش تسلی نیستم
کی ز پیغام است سیری تشنهٔ دیدار را

گه زدود آه گرم و گه زاشك لاله گون
صفحهٔ ارژنك سازم خاك کوی یار را

زهر باید خوردنم کز بوسه های مدعی
کرده ای نیلوفری لعل شکر گفتار را

قدر اشك ما بدان کاین طفل هرشب می دهد
آبروی تازه در کویت در و دیوار را

التماس بخیه دارد این دل صد چاك ما
رخصتی بهر رفوده خنجر خونخوار را

عرصه برمن تنگ شد در زیر سقف آسمان
می کنم روزی اشارت آه آتشبار را

قدر حسن خود بدانی جان من گر ساعتی
جا دهی در محفل خود عاشقان زار را

بس که پیچیدی به این(۱) دست نگارینش به سر
کرده ای رشك گلستان گوشهٔ دستار را

می دهد رفتار آن مه مرد گان را جان قتیل
بعد مردن خلق داند لطف این رفتار را

۱- ب، ج: آن

زیب تن رخت سفید است آن بت طناز را
قامتش شد شمع کافوری دکان ناز را

شمع با پروانه دارد گفتگو از عشق تو
می توان پرسید از روشن دلی این راز را

مرگ در کویش برای ما کند کار حیات(۱)
کو مسیحائی که داند قدر این اعجاز را

هر رگش چون تار طنبور است هر دم نغمه خیز
تا به گوش گل رساند آن پری آواز را

یاد گار قیّم و قایم مقام کوهکن
باز داراز قتلم آن چشم شکار انداز را

گر اجل از در درآید روز هجران گوییا
نیست بیم از رفتن جان عاشق جانباز را

بی سبب رو کرد پنهان از من آن رشك قمر
بخت بد را مژده باد و اختر ناساز را

بی نصیبان راخبر کی باشد از لطف وصال
بی پر و بالی چه داند لذت پرواز را

درهم آغوشی(۲) است قصد سربریدن هانهان
دشمنی در دوستی دیدیم شمع و گاز را

بر قتیل خسته جان دارد نظر آن مه جبین
هست در دل قصد گنجشکی ضعیفی باز را

۱- ج: مرگ در کویش کند کار حیات از بهرِ ما

۲- اساس: آغوش

شبی به خواب شد آن رشك گل دوچار مرا
سحر ز گریه چمن بود در کنار مرا

سرم به تیغ جفا گر هزار پاره کنی
شود هوای تو در سر یکی هزار مرا

چگونه صبر کنم دوستان که نگذارد
دمی دو رنگی دوران به یك قرار مرا

بشست از سر و رویم غبار هستی را
شکایتی است از آن تیغ آبدار مرا

جدا نمی شدم از وی به رنگ سایه ولی
نداد بخت سیه رو به کوی یار مرا

جز این قدر که به فتراك او در آویزم
نمانده است دگر در کف اختیار مرا

چسان(۱) قتیل به درمان درد دل کوشم
که روز و شب به کمین است روزگار مرا

۱- ب: چنان

خط کرد عیان بر رو آن سرو روان ما
رو جانب ما دارد اقبال جوان ما

داند لب جان بخشش بی تابی دلها را
عیسیٰ چه خبر دارد از درد نهان ما

احوال چه می پُرسی چون شمع درین مجلس
باشد دم گرم ما تقریر زبان ما

یك پهلو دو صد خنجر یك سینه دو صد پیکان
در مقتل مظلومان این است نشان ما

از مهر جهان آرا کن روز شب ما را
تا کی شمرد اختر چشم نگران ما

تا زود کند مهرت در خلق به خونریزی
آن کج کله کافر شد دشمن جان ما

رفتیم که از چشمت سازیم نهان خود را
گرداند اجل آخر سوی تو عنان ما

در وهم نه ای گنجی خود گو که چه ای آخر
ای کهنه جمال تو برتر ز بیان ما

شب سوی قتیل آمد با خیل پری رویان
آن آفت دین و دل آشوب زمان ما

فرمود به هر مه وش این است که در محشر
از خون خود آراید شمشیر نهان ما

بـــر گیـــر پـــرده از رخ وبنـــمـــا عـــذار را | جـــان بـــرلـــب آمـــد ایـــن دل امیـــدوار را
بـاز این چـه حـالت است کـه امروز خود بـه خود | دل مـی طپـد بـه سینـه مـن بـی قـرار را
دریـای اخـضـر فـلك افتـد بـه چشم خلق | رخـصـت دهـم اگـر مـژهٔ اشکبـار را
نـازان بـه خـود چـرا نشـود سنبل این همـه | کـم دیـده اسـت طـرهٔ آن شهسـوار را
بـر هـر زمیـن کـه زلف بـرافشـانـد آن پـری | خـون در جـگـر گـره شـده مشك تتـار را
دیـگـر کـلـه بـه بـادیـه از کبـر نشکنـد | بنـمـایـیـم اربـه لالـه دل داغـدار را
دارد زنـوك سبـزه سـنـانهـای آبـدار | هـجـر تـو سـاخـت دشمـن جـانـم بهـار را
اخـتـر شـنـاس طـالـع خـویشم از آن مـدام | داریـم بـازدیـده شـب زنـده دار را
گـر سوخـت جـان عـاشـق مسکین عجـب مدار | زان رو کـه سـوخـت خـانـه نـجـا ر اشـرار را
گـر آب چشمـم(۱) این همه جاری است روز و شب | آبـی شـود مـعـامـلـه روز شـمـار را
بینـد چـو طـاق ابـروی عـابـد فـریـب تـو | حیـرت زجـا بـرد خـرد خـورده کـار را
دارد بـه دیـدهٔ تـرمـن قـصـد همسـری | آبـی بـه دیـده نیسـت مگـر جـویبـار را
نیسـت نبـود جـای دگـر بـعـد قتـل مـن | جـز چشـم یـار و سـرمـهٔ دنبـالـه دار را
ای ابـر نـوبهـار کـجـایـی کـه همچـو تـو | آمـاده ایـم گـریـهٔ بـی اختیـار را
چسپـانـد مـش بـه سینـه چو رفتم به سوی دوست | کـردم سـنـان یـار گـمـان نـوك خـار را
بـی داد زاهـدا تـو و خـلـد بـریـن تـو | از مـا مپـرس قـدر سـر کـوی یـار را
تـا کـی خبـر نـمـی شوی از حـالِ عـاشـقـان | روزی مپـرس حـال مـن بـی قـرار را
گـر خـاك شـد تـنـم بـه رهـش استـخـوان مـن | گیـرد چـو خـار دامـن مـن(۲) گـل عـذار را

روزی قتیـل را بـر خـود از وفـا طـلـب
طـاقـت نـمـانـده ایـن دل امیـدوار را

۱- ب: چشم

۲- ب، ج: آن

زبس میلی به آزارم بود آن ترك بدخو را
عداوت چون رقیبان است بامن سایهٔ او را

سر کوی خودت یك ره نشانم ده که می خواهم
بلا گردان شوم قربان روم آن راه آن کو را

نخواهد شد نهان هرگز بهار سرخی خونم
مده از وسمه آرایش جبین شمشیر ابرو را

مگر دندان زد اغیار شد لبهای شیرینت
که می بوسی زچشم عاشقان رخسار نیکورا

چه مرهم می نهی بر زخم(۱) ای همدم که می دانم
سرجنگ است باجان من آن مشك گیسو را

به کام مدعی پیوسته می گردد خداوندا
چه کین بود است(۲) بادل خستگان چرخ جفا جو را

قتیلت را کسی کشت است و من دارم گمان از تو(۳)
نه ای زین قصه گر واقف چرا پوشیده ای رو را

۱- ب، ج: زخم

۲- ب، ج: بوده است

۳- ب، ج: بر تو

شفق هرگز نمی شد تا ابد بر آسمان پیدا
نبودی گر زخون مانشانی در جهان پیدا

فدای ساعتی گردم که چون عمداً برناصح
کنم سرشکوه از کویت تو گردی ناگهان پیدا

رخ خوب تو دارد آب و رنگ از گریهٔ زارم
شود گل را به بستان رونق از آب روان پیدا

نیارم بر زبان از رشك هرگز نام قاتل را
شوم روز جزا چون با لباس خونچکان پیدا

مکن قصد طواف کعبه زاهد چشم اگر داری
شود مطلوب پنهان تو در مه طلعتان پیدا

قتیل خسته را شاید که چشم افتاده بر رویت
که هست آثار مرگ از روی آن مسکین جوان پیدا

هست عمری که به کویش گذری نیست مرا | از دل گم شدهٔ خود خبری نیست مرا
دم به دم سوی تو می آیم و می گویم حال | چه کنم چون دگران نامه بری نیست مرا
سر کنم گریهٔ خونین به فراقت تا کی | رحم کن بر من مسکین جگری نیست مرا
زینت حلقهٔ فتراك بتی شد سر من | لله الحمد دگر درد سری نیست مرا
خواه بنواز مرا خواه بکش آن توام | گر رود سر به کسی جز تو سری نیست مرا
شب آفت زدگان تو همین می گویند | که شب هجرم و در پی سحری نیست مرا
بروم(۱) از در تو تا نرود جان از تن | که امید کرم از هیچ دری نیست مرا
تنگ دستی زره همت عالی است قبیل | چه شد از غنچه صفت مشت زری نیست مرا

فرش شاهانهٔ من خاك در حیدر بس
جانب مسند خاقان نظری نیست مرا

۱- ب، ج: نروم

زسرّ خاك تا پوشید مجنون چشم گریان را | بود برلب صدای العطش خار بیابان را
ندانم دور از آن گلزار خوبی باد نوروزی | زند برآتش ما بی قراران چند دامان را
چه ای عقل حیرانت که ای خلق قربانت | که این خال و خط رفتار و قامت نیست انسان را
لب جان پرورت تا رنك شهرت ریخت در عالم | به یکجو هم نمی گیرد کسی لعل بدخشان را
فتد درنامهٔ اعمال هر کس روز حشر آتش | گر از رخ پرده برگیرم به محشر داغ پنهان را
من ای ناصح کنون قدر عطای عشق می دانم(۱) | به دست بخیه بفروشم (۲) دگر چاك گریبان را

قتیلا پیش ازین چون کس نبودش از خریداران

سر مهر و وفا بادیگری کی بود جانان را

۱

۱- ب، ج : دانستم

۲- ج : نفروشم

چگونه با تو زنم ساغر محبت را | که ریختی به زمین بادهٔ مروت را
زاشك سرخ و رخ زرد من بود سرلوح | کتاب بی کسی و نسخهٔ مصیبت را
هزار شکر که از خاطر حزینم برد | شب فراق تو اندیشهٔ قیامت را
تمام عمر شفا آرزو نخواهم کرد | پسند خاطر اگر کرده ای عبادت را
دمی که روی تو بینم تو خود بگو چکنم | گر آتشی بزنم(۱) جنس صبر و طاقت را
مرا به تیر زدی گر نمیرم از خجلت | ادا چگونه کنم شکر آن عنایت را

مریز خون قتیل ای شه پری رویان
که این رئیس بزرگی است شهر الفت را

۱- ب، ج: نزنم
۲- ب، ج: این

مکن پنهان زمشتاقان عذار نازپرور را
غبار از دل برون کن این گروه خاک برسر را

چورگ زن در دلم(۱) نشتر فرو کرد از فغان من
دلش شد موم و خون دل چکید از دیده نشتر را

دلم را شد زآه گرم قدرو منزلت افزون
بود از شعله برسر افسر زرین سمندر را

هزاران غنچه را در بوستان افتد کلاه از سر
به یک شاخ افگند روزی که آن مه پاره چادر را

به مرگ لاله نافرمان نشست از غیرت رویت
جگر خون شد زرشك قامتت سرو و(۲) صنوبر را

تماشا گاه مشتاقان کجا بود است کوی او
زجوش اشك گلگون آبرو بخشیدم آن در را

مبر در قتلگه هرگز قتیل خویش را دیگر
که دل از گریه های او برآمد(۳) تیغ و خنجر را

۱- ب، ج : رگم

۲- ب، ج : سرو صنوبر

۳- ب، ج : ترآمد

بده رخصت اشارت های ابروی مقوسّ را
تزلزل در بنا انداز این قصر مقرنس را

دل کین پرورت را بر سر مهر آر کز عمری
زدست بر خدا دستست مظلومان بی کس را

به رقص آمد ز شوقش بعد مردن در تنم رگها
معالج بهتر از آتش نباشد سلسله حس را

جهان در چشم من تاریك کرد آن فتنه گر کافر
که روشن کرد شمع عارضش دیر مسدس را

زچشم کافر هندو کشت معلوم یاران شد
که از خون برهمن تر کند خاك بنارس را

مرا از خاك کوی تست در بر کسوت شاهی
نمی گیرم به یك جو لولـه چرخ اطلس را

قتیل خسته جان از تست بگذر از سر خونش
زدست غمزه بستان تیغ ابروی مقوّس را

شد شهر به شهر از غمت آواره دل ما		رحم آر کنون بر سر بی چاره دل ما

با هیچ کبوتر نکند چنگل بازی		دید آنچه ز مژگان تو یک باره(۱) دل ما

روزی که کند گریهٔ خونین زغمت سر		گردد همه تن چشم چو فواره دل ما

زان پیش که در ابر کند جلوه گری برق		شد مایل آن طره و رخساره دل ما

از جور تو صد پاره شده هست به خون غرق		در کوی تو هر پاره زصد پاره دل ما

می کرد زبان وصف تو هنگام رضاعت		می گفت ثنای تو به گهواره دل ما

در خون تپد گر چه کند بار قتیلا
با این همه بی مهر ستمگاره دل ما

۱- ب: بار

چند داری ز طرب دور مرا | بنما عارض چون حور مرا
نگذارد که روم بی تو به خواب | ناله های دل رنجور مرا
تیغ بر زغبر کشید است و زرشك | می کشد آن بت مغرور مرا
رگ و پی گشته پُر از نالهٔ درد | در بدن بی تو چو طنبور مرا
چشم مست تو دم خون ریزی | می نماید به نواز دور مرا
نعش من بر در قاتل ببرید | نه کفن باید و نی گور مرا

شمع سان سوز دل زار قتیل
کرد سر تا به قدم نور مرا

دی سر پا زد به ناز آن سرو جان پرور مرا
گرد سر می گردد امشب فتنهٔ محشر مرا

چند خواهد رفت زینسان بر دمم اختر شناس
دور از آن خورشید تابان چون زچشم تر مرا

چون نباشد در مزاقم داستان عقل تلخ
هست از عشق تو روزی لذتِ دیگر مرا

من که پا نگذاشتم از خانه(۱) بیرون هیچ گاه
می برد شوق تماشای تو بر هر در مرا

از سرشك لاله گون خود گلستانی سازمش
گر خلیل آسا پسندی خانهٔ آذر مرا

موج های آب دودِ آه من بینی درو
روز محشر گر نشانی(۲) برسر کوثر مرا

گر قتیلا بخیه بر زخمم نزد سوزن چه غم
هست امید رفو از نوك آن خنجر مرا

۱- اساس : جای

۲- ج: رسانی

سر به خون ریزی بده مژگان چون جلاد را
ترک عادت نیست لایق کم مکن بیداد را

نیست بی چیزی زمن هر لحظه غافل بودنش
دوستان من می شناسم خوب آن صیاد را

ای معلّم تا توانی زود ترک کن فکر خویش
می دهد این طفل بی پروا سبق استاد را

گر رود در گلشن آن سرو روان مژگان او
ارّه ای بر سر گذارد هرز مان شمشاد را

بر دل او کوه غم افتاد چون گفتند فاش
پیش شیرین قصهٔ جان دادن فرهاد را

شب کمر بستی به قتل غیر و من در آرزو
تا سحر کردم تسلی خاطر ناشاد را

ای قتیل از گریه آب آورد چشم مدعی
تا کشیدم در کنار آن نازنین شمشاد را

چنین نتوان زسر وا کرد خون بی گناهان را
بگیرید ای مسلمانان سر ره کج کلاهان را

نمی ریزند اشکی در عزای کشتگان خود
خدا عمر درازی بخشد این مژگان سیاهان را

به پیش تیغ قهرت تیغ افلاطون نمی بَرّد
زبان عذر کوتاه است اینجا عذر خواهان را

زره پوش است ترك چشم خون ریز تو از مژگان
چرا هردم نباشی تشنه خون دین پناهان را

عجب نبود که چشم کور زاهد هم شود روشن
اگر در خواب بیند جلوهٔ جادو نگاهان(۱) را

زدی تادر چمن ای رشك گل از ناز گل برسر
چراغان ساختی هرسو سر زرین کلاهان را

نداری چون سر عاشق نوازی ای شه خوبان
بود برجان(۲) درویشان ترحُم پادشاهان را

زمانی برنمی دارند سر از آستان او
درش شد خاك دامن گیر گردون بارگاهان را

زبحر هند باشد موج نظم من ولی دانم
دهد شعر ترمن آبرو خاك سفاهان را

چرا کشتی به اغوا ای رقیب سرکش ای بی دین
قتیل خسته جان و سر گروه بی گناهان را

۱- اساس : پناهان

۲- ب، ج : حال

چرا رنجانده ای از تهمت قتلم دل خود را
برافگن پرده از رویی شناسم قاتل خود را

مبادا دیگری ناگه به فتراک خودش بندد
زره چون برنمی داری شکار بسمل خود را

نگردد چون غم جانان به گرد جان غمگینم
شناسد هر کسی بهتر مقام و منزل خود را

ز آه عاشقان صد پردهٔ ناموس می سوزد
زمجنون چون ندارد دور لیلی محمل خود را

نخواهی دید دیگر بهتر از نقصان خود چیزی
اگر دانستی ای دل قدر عشق کامل خود را

توفکر کار خود کن ناصحا گر مرد دانایی
من نادان فدای برق کردم حاصل خود را

لبالب کردی از خون غریبان شیشه و ساغر
دگر گون داده ای آرایش امشب محفل خود را

پس از مردن به قصد آن که بوسم پای آن کافر
کنم خشت در بتخانه ها هر جا گل خود را

نشستم زیر تیغ یار و از طعن کسان رستم
چه آسان کرده ام بر خویش یارب مشکل خود را

چه می گویی سرت گردم کجا در عقل می گنجد
نهان از چون تویی دارد قتیل تو دل خود را

به آسایش نسازد دل گرفتار محبت را | اجل کمتر پرستاری است بیمار محبّت را
گرانی می کند پیوسته بر دلهای بی دردان | بگیرد گر کسی بردوش خود بار محبّت را
رسن بر(۱) گردن او کرده بردارش کشد گردون | ببندد بر کمر هر کس که زنّار محبّت را
متاع درد در صندوق دل باشد نهان گنجی | دکان چشم تماشایی است بازار محبّت را
نگردد شانه سان چون چاك هر دم سینهٔ عاشق | که زلف آمد شب هجر تو رخسار محبّت را

قتیلا دوراز آن سرو خرامان به نخواهم شد
شفا دیدار معشوق است بیمار محبّت را

۱- اساس : ز بس در

فلک تا کرد دور از یار ما را | رگ گل می نماید خار ما را

ز شب تا صبحدم دل می خراشد | فغان این دل بیمار ما را

جدا از اقربا دور از وطن کرد | خیال آن قد و رفتار ما را

ره صحرا بگیر ای دل که خاطر | گرفت است از گل و گلزار ما را

ز شوق مقدمش هر شب زند جوش | تجلی از در و دیوار ما را

ز یاران و عزیزان بی تو یک کس | نشد در بی کسی غمخوار ما را

نگردد کم رود گر سر درین کار | هوای طرهٔ دلدار ما را

خدا داند به کوه و دشت تا کی | دواند چرخ کج رفتار ما را

دم آخر قتیلا مایهٔ خضر

سپرد آن خنجر خونخوار ما را

تـــاکــــی داری نهـــان دلـــم را | بــــرخیـــز و بـــده نشـــان دلـــم را
خـــون کـــرد(۱) زهـــجـــر مـــاه رویـــی | بـــی مهـــری آســـمـــان دلـــم را
خـــنـــجـــر بـــر حـــلـــق مـــی گـــذارد | یـــاد تـــوزمـــان زمـــان دلـــم را
در راه خـــرد چـــگـــونـــه پـــویـــد | چـــون نیـــست بـــه کف عـــنـــان دلـــم را
کـــرد آن مـــژه هـــمـــچـــو نشتـــر تیـــز | خـــون از رگ جـــان روان دلـــم را
مشـــکـــل کـــه شـــود نـــجـــات روزی | از زلف پـــری رخـــان دلـــم را

غـــلـــطـــانـــد چـــنیـــن بـــه خـــون قتیـــلا
تیـــرنـــگـــه بتـــان دلـــم را

۱- ب: کرده

گر از پی خون ریزی بندی کمر خود را — پیش از همه من آرم پیش تو سر خود را

من چون ندهم در چشم اشك جگری را جا — بر دیده نشاند خلق لخت جگر خود را

یك همدم و دلسوزش جز شمع نشد پیدا — پروانه به جان آتش زد بال و پر خود را

آن کافر بی دین شد مغرور به حسن خود — ای آه سحر گاهی دیدی اثر خود را

از بسکه مرا غافل کرداست زخود یادش — پرسم زسك آن کو هر دم خبر خود را

از من پدر اورا گویند چنین تا کی — سر گرم به خون ریزی داری پسر خود را

شد کشته قتیل امشب در وسوسهٔ تهمت

آن خسرو نیکویان بست است در خود را

دل اسیر دو صد بلاست مرا — من چه کردم که این سزاست مرا

گو نداری سر وفا با من — ترک عشق تو کی رواست مرا

نی رود هر کجا که می خواهد — رهنما بخت نارساست مرا

نروم گر به کوی او یاران — مامنی بعد ازین کجاست مرا

هر زمان گردش سپهر بود — دشمن نو که در قفاست مرا

بشنوم گر هزار دشنامت — روز و شب کار با دعاست مرا

چون نگردم شهید عشق قتیل

کوچهٔ یار کربلاست مرا

تا درد گل رخان شده با جانم آشنا | هرگز نکرد بخت به درمانم آشنا
بلبل به رشتهٔ رگ گل چاک سینه دوخت | من همچنان به چاک گریبانم آشنا
تا خود به قتل من نه برآرد به دهر نام | کرد آسمان به غمزهٔ خوبانم آشنا
هرگز نبوده است ز بیگانه این(۱) گمان | کرد آن جفا که بر دل نالانم آشنا
در کوی او ذلیل نیم چون تو ای رقیب | این رتبه بس که باسك و دربانم آشنا
دل رخصت فغان ندهد بی تو ورنه من | با صد هزار مرغ خوش الحانم آشنا

زد بوسه مدعی به لب یار من قتیل
با درد و غم به کلبهٔ احزانم آشنا

۱- ب، ج: در

تنگ است نفس من حزین را — وقت است نگاه آخرین را

کس چون نکشد سرم فدایت — ناز چو تو یار نازنین را

زین پیش چسان قرار بوداست — بی روی تو صورت آفرین را

فریادرسا نمانده (۱) جز تو — فریادرس این دل حزین را

این است که رفته بود دیروز — ترکرده زخونم آستین را

تاکی دارم نگاه بی تو — دامن به کف آه آتشین را

گر کشت قتیل را چه بیم است

آن آفت دل بلای دین را

۱ـ اساس : نماند

شده موجد دل سخت تو دل آزاری را
کرده رایج نگهت رسم جفاکاری را

داغ دل را بنمایم به نوای مایهٔ عمر
قدردان نیست دلت جنس گرفتاری را

گر بهای نگهی جان طلبی سوی من آی
که به صد جان منم آماده خریداری را

آن همه آفت جانی تو که دزدان جهان
یاد گیرند ز گیسوی تو طرّاری را

عاشقی طرفه بلایی است خداوند جهان
نکند روزی کافر دگر این خواری را

شب مرا کشتن و در روز گزیدن لب خویش
از که آموخته ای این همه عیّاری را

ریخت چون خون قتیل آن نگه سفاکش
صف مژگان شده آماده عزاداری را

چیست در خاطر نداتم نازنین یار مرا — می طپاند روز و شب در خون دل زار مرا

جز دل کین پرورت گر حرف من دارد ملال — می پسندد خلق عالم طرز گفتار مرا

نیست آن جوش و خروش اوّلین در وی مگر — چشم کرد ابر بهاری چشم خونبار مرا

بی تو آن بی چاره بیمارم که می باشد مدام — انتظار مقدم مرگم پرستار مرا

ای که رویت آفتاب آسمان دلبری است — پر توی روزی ازان رو کن شب تار مرا

خویش را هرگز نخواندی از گروه عاشقان — نیس اگر می دید روزی گریه آزار مرا

گر ندارد قصد قتل من قبلا ازچه رو

تیغ در دست ترک مردم آزار مرا

گه چنین داده به یادت ستم بی جا را	پیش ازین این همه سفاک نبودی یا را
ناصحا نشنوم از پند تو بس معذورم	دل به دست دگری هست من شیدا را
چند در خون طپم از چین جبینت روزی	نمکین کن به تبسّم لب شکر خا را
هست از صانع عالم عجب این کار چه کرد	دل سنگین به تو داد و دل نازک ما را
کس چسان بر سر رحم آورد ای درد کشان	آن بت عربده جو کافر بی پروا را
خوبیش را شهرهٔ آفاق به قتلم کردی	نیست تقصیر در این کار من رسوا را

نیست بی چاره قتیل از غم هجرت نالان
از ره لطف بخوان سوی خود آن شیدا را

چه گفتی این که نمانداست اثر فغان ترا | چنان مکن که بگیرم شبی عنان ترا

به روز ناله کنند و چند شب در خون | برین نسق شب و روز است عاشقان ترا

به گرد کوی(۱) تو می گردم و نمی پرسم | ز رشك برسر کویت زکس نشان ترا

تو مرد صبر به هجران نه ای دلا مخروش | شنیده ایم بسی طاقت و توان ترا

دلم قرار دهد کم زساعتی ای خضر | به روز هجر بتان عمر جاودان ترا

تو مست خواب و من از سوز ناله(۲) در کویت | به دیده تلخ کنم خواب پاسبان ترا

دلا تو بلبل گلزار عافیت بودی | کدام برق زده است آتش آشیان ترا

به هرکس از سبب قتل من بگو سخنی | نه بسته است کسی جان من زبان ترا

قتیل مسکن خود دوزخ آرزو کردند
بهشتیان چو شنیدند داستان ترا

۱- ب ، ج : جستجوی

۲- شور باوه

زمانه ساخت گدای در رقیب مرا | بدین بهانه نماید رخ حبیب مرا
زشهر سوی بیابان ز بیم بدنامی | کشان کشان برد آن حسن دلفریب مرا
تمام لذّت درد تو از دلم بردند(۱) | خدا دگر ننشاند بر طبیب مرا
مباد پاك کنی اشك او به دامن خویش | جگر کباب شد از گریهٔ رقیب مرا
زغم چسان نکشم خویش را که چون دگران | شهادت سر کویت نشد نصیب مرا
غم فراق تو دیدم شبی به خواب و بود | هنوز در نظر آن صورت مهیب مرا

زدست نعش قتیل من آمده است به شهر
خبر دهید ازین قصهٔ غریب مرا

۱- ب، ج: دزدند

زد آتش بس که یادش بسترم را — قراری نیست بر بالین سرم را

نهان زیر زمین گردد ز غیرت — ببیند بحر اگر چشم ترم را

پی دفع گزند مار گردون — سپند آسا زد آتش اخترم را

چه پیش آمد ترا ای ناله زین پیش — سر ره می گرفتی دلبرم را

مرا کشت و دل و دین برد ای چرخ — چه کردی قاتل غارت گرم را

چرا افزوده ای بر دیگران لطف — چرا کم کرده ای بر ما کرم را

پس از قتلم قتیل آن شوخ می گفت

که کرد آلودهٔ خون خنجرم را

نیست در بزم رقیبان جا ترا
نیست از مرگ کسی پروا ترا

می دهی امروز داد عاشقان
باشد ار اندیشهٔ فردا ترا(۱)

بی تو شبها گریه کردیم و دریغ
کس نکرد آگه زحال ما ترا

مردم آزاری و خونریزی مکن
نیست لائق جان من اینها ترا(۲)

فکر خواهم داشت یا نه آن که داد
زلف مشکین نرگس شهلا ترا

سخت تنگ آرد (۳) دلم آخر جان
مهربان بر خود کنم یارا ترا

سوخت جانم از دم گرمت قتیل
می دهم خود را به کشتن یا ترا

۱- اساس : این بیت ندارد

۲- اساس : این بیت ندارد

۳- ب، ج: آمد

هست صحبت با شراب و ساغر زرّین ترا نیست هرگز فکر کار عاشق مسکین ترا

آن جوانی(۱) تو که هر شب پیر گردون تا سحر می فشاند عقده گوهر برسر از پروین ترا

زینت فانوس در محفل بود از نور شمع هست زیب آستین آن ساعد سیمین ترا

تند سوی من مبین زاهد که گر آهی کشم اژه ها برسر نهد پیشانی پرچین ترا

دوستان خویش را داری زدشمن خوار تر طرفه انصاف است و نادر ملت و آیین ترا

قم به اذنی بر سر نعش شهید خود بگو رخصت یك جنبش لب گر دهد تمکین ترا

اشك خون می ریزد از چشم قتیل من نگر

خورده تیری بر جگر زان ابروی پرچین ترا

۱- اساس : جوان

یک زمان دل در فراق او نیاساید مرا | نیست چون جانانه در بر جان چه کار آید مرا
آن بلای جان که هستم داد خواه از دست او | آه گر روز جزا هم روی بنماید مرا
خواند آن خورشید رو گر بندهٔ خویشم زلطف | آسمان بر در جبین چون بندگان ساید مرا
خواه کوی یار باشد خواه کوی مدعی | در گذر گاه نکویان مدفنی(۱) شاید(۲) مرا
گر نهی بر گردن من تیغ روزی شمع سان | هر چه در دل هست آخر بر زبان آید مرا
کی به کام دل لبش چون غنچه خندد در جهان | تا به خون چون گل زسر تا پا نیالاید(۳) مرا

نیست در خاطر قتیلا فکر رنج و راحتم
می کشم(٤) فرمان او را هر چه فرماید مرا

۱- ج: مدحتی
۲- ب، ج: باید
۳- ج: نیاساید
٤- ب، ج: می کنم

بود بی جا گله از گردش گردون ما را کرد بی یار و دیار آن لب می گون ما را

دارد از اوج طرب خانه حضیض از غم و درد به کف کاسه گری طالع واژون ما را

بر دل لاله ز داغ تو نشانی دیدیم همچو فوّاره شد از دیده روان خون ما را

آن نظر کردهٔ عشقیم که زاهد همه عمر نتواند که کُند رام به افسون ما را

باد زیر سم رخش تو الهی سر ما نیست در دل هوس تاج فریدون ما را

بعد مردن به سر تربت ما آید یار کرد ممنون خود این خواب همایون ما را

کی گمان بود چنین دشمن جان خواهد شد
ای قتیل آخر کار این دل محزون ما را

بی روی تو قلزم نمی از چشم تر ما
دوزخ شرری جسته برون از جگر ما

بر هیچ رخی چشم جهان بین نگشودیم
شد روی تو روزی که نهان از نظر ما

ما عمر خضر بی رخ جانان نپسندیم
هرگز نکشد منت این بار سر ما

از رتبهٔ خود گر خبری داشته باشی
پرسی زدل خویش نشان و خبر ما

گر نیست(۱) سرو کار به ما دل شدگانش
نوری که عیانست زدیوار و در ما

گردیم چو گم راه خود از تیرگی بخت
شد برق طپش تا به درش راهبر ما

کشت است قتیلا چو تو صد عاشق بی کس
آن ترک پری چهره و زرّین کمر ما

۱- ج: هست

به خون ریزی سرو کاری است آن ابروی پر چین را
گناهی نیست در قتل کسی تقدیر مسکین را

حذر از دود آه برق جولان دل ماکن
میفگن برعذار ساده زلف عنبر آگین را

نمی سازد دلم باعیش جانم(۱) باشکیبایی
چسان راضی کنم آنرا تسلی چون کنم این را

نهان کردند عمری حرف عشق آن قد و عارض
کجا گل کرد امشب در گلستان سرو و نسرین را

نشد بیداد مژگان تو کم از ناله های دل
زفریاد کبوتر چیست پروا چنگ شاهین را

نهاد از لطف بر زانوی خود آن مه سرم روزی
همان لذت وبال گردنم کردست بالین را

مپرس احوال من هرگز به پیش مدعی دیگر
مده از کف چنین هر جاعنان ناز و تمکین را

مگو ناصح که از خاطر کنم بیرون غم جانان
نمی خواهم که گویم الوداعی یار دیرین را

عجب نبود اگر پیش دهان تنگ او گردد
قلم انگشت حیرت در دهن صورت گر چین را

قتیل خسته خواهد کرد قربان تو جان روزی
مکن بیهود ضایع خون آن درویش مسکین را

۱- ب، ج: عیش و جانم

گفتمش بر من دلخسته جفا نیست روا
زیر لب خنده زنان گفت چرا نیست روا

روز محشر پی نظارهٔ او داد(۱) قرار
سجده من بعد مرا پیش خدا نیست روا

دوستان روز من آن جان جهان گرداند است
دیدن روی من بی سرو پا نیست روا(۲)

هست از دست تو در ساحت لاهوت فغان
این قدر سر کشی ای آه رسا نیست روا

نکند در دل چون سنك تو جا الفت کس
با تویی مهر و وفا نیست روا نیست روا

در جهان جز سر کوی تو که قربان گه ماست
رحم بر عاشق بی چاره کجا نیست روا

با من خاك نشین چون فلك ای رشك قمر
هر زمان کج روی از ناز و ادا نیست روا

والهان رخ تو نوحه گر مرگ هم اند
خنده بر حال بدان اهل عزا نیست روا

گفته ای گریه من غمزده ای خیز و برو
با رقیب این همه بنشین و بپا نیست روا

کشتهٔ(۳) آب سنان تو بود جان قتیل
وقت خون ریختنش ترس خدا نیست روا

۱- ب، ج : داده

۲- ج : این بیت ندارد

۳- ب، ج : تشنه

قدت سروی است باغ دلبری را — رخت ماهی شب نیک اختری را

کهن مشتاق در عهد جوانیست — نگاه کافرش افسون گری را

برد(۱) آن روی آتشناک امروز — قرار از دل بتان آزری را

شوی هر جا که بزم آرا نباشد — زبیمت ره در آن محفل پری را

شود پیش خرام تو فراموش — سرازپا، پاز سر کبک دری را

مکن هردم جفایی با غریبان(۲) — به دل یاد آر روزی داوری را

قتیل آماده گردید آن جفا جو

دگر خون ریزی و کین گستری را

۱- ب، ج: ربود

۲- ب، ج: جفا بر ما غریبان

باشد اثری زمزمهٔ نوحه گری را ‌‌ ‌ هر لحظه مکن خون دل خونین جگری را

آخر چه کنی چون به سر نعش من آرند ‌ ‌ در روز جزا همچو تو بیداد گری را

آن روز کدام است که آن نرگس فتّان ‌ ‌ در خون بطپاند سر بازار سری را

خود کشت مرا دیشب و خود گفت دریغا ‌ ‌ کافر پسری کشت مسلمان پسری را

کی پیش کسی شکوه ز جور تو کنم سر ‌ ‌ جایی که تو باشی نشناسم دگری را

صد جامه دریدم چو گل از شوق و نکردی ‌ ‌ رشك چمن از مقدم خود رهگذری را

بر خاك قتیل دل و دین داده گذر کن

بهر چه سرپا نزنی بی خبری را

بود بزم دو عالم روشن از سوز نهان ما
فروغی نیست حرف شمع را پیش زبان ما

گمان می داشتم ای دل که عاشق گشته ای جایی
مبدل بایقین گردان بلای جان گمان ما

به کویش رفتن و نالیدن و خون جگر خوردن
دو عالم دوستان آن شما اینها ز آن ما

خدارا همنشین خواهی رساند آخر پس از مردن
سگان کوی آرند ارمغان از استخوان ما(۱)

زحسن دلفریب خویش(۲) گر آگه شوی روزی
شوی مشتاق ما در دیگران پرسی نشان ما

شنیدی آن حکایت ها که از فرهاد و قیس ای دل
بود گر راست پرسی شمّه ای از داستان ما

قتیلا بعد مردن هم نگفت آن شوخ برخاکم
که بود است این بلاکش یادگاراز عاشقان ما

۱- ب، ج : این بیت ندارد

۲- ج : خود

هست شرمندهٔ خورشید درخشان شب ما
سوخت از آه شرر بار مگر کوکب ما

مدتی شد که بریدیم شما را ز همه
نقش نام تو بود زیر نگین لب ما

دور ازان آفت جان گشته بسی خون خوردیم
زاهد خام ندارد خبر از مشرب ما

گر همه عیشی وقت است که خواهد زنهار
هست سوزنده تر از آتش سوزان تب ما

طرفه کاری است به کوی صنمی کشته شدن
به ازین نیست عزیزان سبق مکتب ما

هست زیردم تیغ تو نهادن سر خویش
اوّلین سجده که فرض آمده در مذهب ما

سر طوف حرم پاک نداریم قتیل
لنگ شد در ره سودای بتان مرکب ما

تا نمودی عارض همچون گلستان شمع را
پای تا سر ساختی یك آه سوزان شمع را

دید چون در آستین آن ساعد سیمین تو
اشك حسرت آمد از رُخ تابه دامان شمع را

شمع سان باید سرش آویختن در چارسو
بی رخت گر کس نهد روشن در ایوان شمع را

اهل محفل را نباشد از درونِ او خبر
هست همچون عاشقانت سوز پنهان شمع را

پیش روی روشنت تا زد دم(۱) از نور و صفا
هست زیر تیغ سردر بزم شاهان شمع را

چون نباشد بی تو ای چشم و چراغ انس و جان
از سرشك لاله گون گل در گریبان شمع را

ـ چون نگریم چون فتیل از دست آن بیداد گر
می نهد از روی خود گل در گریبان شمع را

۱- ج: تا دم زد

بلا گردان شود گردون عذار همچو ماهش را — خور از خط شعاعی تار و پود آرد کلاهش را

به خون غلطید خلقی را دل از نوك سنان او — هزاران سینه شد آما جگه تیر نگاهش را

سرت گردم دل من سرگذشت طرفه ای دارد — چرا روزی نمی پرسی ازو حال تباهش را

به نوك نیزه ام از جا ربود آن خسرو خوبان — دهد گر مرگ امانی که سرگردم سپاهش را

چرا روز(۱) گرفتاران نماید تیره تر از شب — سر عاشق نوازی باشد از زلف سیاهش را

نمی گردد نصیب تشنگان آبی بجز خنجر — ز دشت کربلا کم چون(۲) شمارم جلوه گاهش را

قتیل خسته را بهر چه کشتی بی گنه ظالم
چه خواهی گفت اگر پرسند در محشر گناهش را

۱- ب: روزی

۲- ج: چون کم

نیست جز داغ غم یار گلی بر سر ما | باشد از گریهٔ خونین چمنی(۱) در بر ما
صانع ارض و سما نام نهادش دوزخ | کرده ای تافت چو از سینهٔ پر آذر ما
در شب تیره به کوی تو که آرد ما را | اختر طالع ما تا نشود رهبر ما
هر کجا چشمهٔ آبی ز زمین جوشان است | ارمغانی است برای تو ز چشم تر ما
ما کجا و هوس باغ که از صبح الست | شعلهٔ عشق تو پیچید به بال و پر ما
بس که بنشیم خیال لب جان بخش کسی | در تن مرده دهد جان دم جان پرور ما

نیست معلوم قتیلا چه به خاطر دارد
هست شمشیر به کف قاتل کین گستر (۲) ما

۱- اساس: چمن

۲- ج: پرور

رخصت به قتل من بده مژگان صید انداز را
ناخن به خون رنگین بکن پیوسته چنگ باز را

گر از لب جان پرورت جبریل می دادش خبر
عیسی نکردی در جهان ظاهر به کس اعجاز را

ای دل بدان امروز پس گر راست می پرسی زمن
این ناز با من در ازل بود آن سراپا(۱) ناز را

هر لحظه اشک لاله گون رسوای خلقم(۲) می کند
خون باد دل یا رب چو من این کودک غماز را

با غیر ساغر می زند تا گردد از غم خون دلم
از روز محشر نیست بیم آن شاهد طناز را

از خاک سربیرون کند سبحان به قصد آفرین
چون برسر نطق آوری لعل سخن پرداز را

کردی قتیل خسته را از هر رگ تن خون روان
کشت است زینسان در جهان کس عاشق جانباز را

۱- اساس : سراسر

۲- ب: عالم

مرنجان بی سبب دیگر دل زار حزینم را | که نتوانی تماشا کردن(۱) آه آتشینم را
به جان می کرد هردم خدمتش را از بن دندان | اگر می دید شیرین لعل یار ناز نینم را
رقیب بی سرو پا را ز بزم خویش بیرون کن | تسلی کن زمانی خاطر اندوهگینم را
نه ممنون حرم گردیدم ونی مایل دیرم | سجود آستانت کرد نور آگین جبینم را
مرا چون روز اوّل دید گفت این صید می خواهد | که از خون غیرت گلشن کند دامان زمینم را
دلم امید دارد دیگری روی تو می پوشد | بدل با زهر کردی آخر کار آبگینم را

قتیلا کرد رسوای جهانم الفت خوبان
دواند این عشق هر جانب دل عزلت گزینم را

۱- ج: کرده

چگونه روز کند کس شب جدایی را | خدا سیاه کند روی آشنایی را
کسی که دل برد از کس کجا(۱) دهد از دست | شنیده ای به جهان نام دلربایی را
نمی رسد دل بی مهر او به داد کسی | مگر ز بخت من آموخت نارسایی را
بر که درد دل خود نهم که حضرت حق | فروخت است به دست بتان خدایی را
مباد رسم وفا از زمانه برخیزد | سرم فدای تو بگذار بی وفایی را
اگر صفا طلبی زاهدا ز خرقهٔ خویش | زآب باده بشو گرد پارسایی را

دلت چگونه دهد رخصتی به قتل قتیل
که کشته است چنین عاشق فدایی را؟!

۱- ب، ج : چسان

مرصع پوشی از گلهاست کبك کوهساری را
بود از برق بر سرتاج زر ابر بهاری را

زچشم کافرش غمخواری(۱) دل چون طمع دارم
نمی جوید زبیماران کسی بیمار داری را

کنم آه و فغان تا کی بزن ای من فدای تو
به شمشیر نگاهی کردن این آه و زاری را

کم از تیغ بخیلان بخشش منعم نمی گردد
زبانی نیست از آب دهانی آب جاری را

اگر سرو چمن رابا تو قصد همسری باشد
کمند باد در گردن بکن این پاچناری را

شب هجران برای شغل جان زار خود هر دم
شروع از داغهای دل کنم اختر شماری را

دهد آن ماه بی پروا چو روی خود بیاراید
به خورشید درخشان منصب آیینه داری را

چونبود در حقیقت مومن از کافر جدا زین رو
به چشمم(۲) اعتباری نیست فرق اعتباری را

زاشك سرخ نبود غازه روی فقر را بهتر
بود نشو ونما زین آب نخل خاکساری را

شود روزی گریبان تراهم بخیهٔ روزی
قتیل از کف مده سررشتهٔ آیینه داری را

۱- اساس: تیماری

۲- اساس: چشم

۳- ب، ج: امیدواری

چه کردی ریختی بر خاك خون دوست داری را فرامش(١) ساختی آیین مهر و رسم یاری را

گذشتی گرم رو دامن کشان چون برق در(٢) عالم به رخ از دوستان بردی غبار شرمساری را

ز نرگس جام و خم از غنچهٔ گل باید ار روزی شلایین نرگسش آماده گردد می گساری را

بود(٣) پیوسته در صحرا شکار آدمی آهو جز آهویت که داند شیوهٔ مردم شکاری را

هوای طره اش کرد است در عالم نصیب من سیه رویی نگون بختی پریشان روزگاری را

چگویم حال ریش دل تو گویی نیست در(٤) محشر بهی در طالع از روز نخست این زخم کاری را

نیایم گر سر کوی تو ای غارت گر جانها تو خود فرما که درمان چیست درد بی قراری را

سرود زهد پیش ما مخوان ای زاهد خود بین به مستان چند گویی داستان هوشیاری را

کنون دست من مسکین بود اینك رکاب تو سرت گردم به دل یاد آر عهد نی سواری را

قتیل از خون خود شربت پی افطار آوردم
شود گر مستعد آن لعل شیرین روزه داری را

١- اساس : فراموش

٢- ب، ج: از خاکم

٣- ب، ج : شود

٤- ب، ج : تا

تا ز کف برد دل آن ترک قبا پوش مرا | رفته از دست عنان خرد و هوش مرا

ساقیا بادهٔ نابی که به جان آتش زد | نگه کافر آن ترک قبا پوش مرا

بکش ای مطرب گل چهره چو بلبل نفسی | کرد آواز تو چون گل همگی گوش مرا

گرچه کرد است فراموش مرا آن بدخو | نیست هر جور که او کرده فراموش مرا

به که گویم غم دل بی تو که چون غنچهٔ گل | شده روزی دل پُر خون لب خاموش مرا

دارم امید که گردد شب غم صبح که هست | در نظر جلوه گر آن صبح بنا گوش مرا

آمد آن برق درخشان به مزارم چو قتیل
زد بم خون زجگر بار دگر جوش مرا

عرق آلوده چو دید آن رخ نور آگین را
شد سپند شرر عشق جگر پروین را

سخن از خوبی امسال بگو ای بلبل
تا به کی یاد کنی زمزمهٔ پارین را

نیست از عشق عجب کز غم مرگ فرهاد
تلخ در دیده شکر خواب کند شیرین را

هر که خواهد به دعا مرگ خود از حور بتان
نرگس مست تو آغاز کند آیین را

بکشد سوی گلستان دلت ای لاله عذار
گر نمایم به تو داغ جگر خونین را

از سر نو به جهان شور قیامت افتد
آه اگر با تو دهم شرح غم دیرین را

هیچگاهی نکنی سعی در آزار قتیل
گر شبی بشنوی افسانهٔ این مسکین را

زان روشد این چه(۱) روزی دلهای عاشقان را | از مه رسید برسر کی این بلاکشان را

بودند مه جبینان برحسن خویش نازان | از سر فگند چشمش آخر یکان یکان را

از من چرا دلت را رنجانده ای بت من | سرداده ای به قتلم مژگان خون ستان را

گرمی توانی ای باد از راهِ مهربانی | از من بپری پیامی آن نازنین جوان را

ابروی او دلم را از کف چو برد گفتم | کردم حوالهٔ تیغ این صید نیم جان را

گردد به رنگ بلبل پیش گل عذارش | آمادهٔ پریدن رنگ رخ ارغوان را

خونریزتر ز چشمش یك سر(۲) نشد دچارم

من هم بسی قتیلا گردیده ام جهان را

۱- ب، ج: آنچه

۲- ب، ج: کس

نباشد بی تو ربطی با می گلگون ایاغم را
تو گویی نیست با روغن سرو کاری چراغم را

بیار از زلف مشك افشان عبیری سوی این عاشق(۱)
معطر کن شبی ای باد عنبربو دماغم را

مرا در سینهٔ پر خون صفا از آه پیدا شد
که خواهد رفت و رو زین باد بهتر کرد باغم را

یدبیضای موسیٰ را ز غیرت مغز جان سوزد
در آن حالت که برگیری نقاب از چهره داغم را

می گلگون من خون جگر کافی بود بی تو
نباشد منّت قرابه برگردن ایاغم را

بخور با هر که خواهی می به کار من نمی آید
دمی آخر زمی پر کرده باشی گر ایاغم را(۲))

قتیلا ریخت خون دل به بازی گاه مژگانش
توان جستن ز داغ جامهٔ طفلان سراغم را

۱- ب، ج: آن رشك پری روی

۲- اساس: این بیت ندارد

از بسکه بود نخوت حسن آن بت چین را | آلوده به خونم نکند دامن زین را
مستسقی جان سوخته را زهر بود آب | بنمایه من سوخته جان خنجر کین را
زاهد تو و ریش تو و پیوسته سر و کار | باساده رُخان است من بیدل و دین را
هان بر حذر از چشم بد مدعیان باش | ای جان جهان قدر بدان روی چنین را
مافاختهٔ گلشن قدسیم بپرسید | از ما خبر آن طرف عرش برین را
از بسکه به یاد تو کنم گریه زغم هست | گلگونه زخون دل من روی زمین را

بر پای قتیل است کلاه جم و قیصر
تا بر در آن رشك پری سود جبین را

نمی جویم علاج از کس از آن درد نهانی را
که نتوانم جدا دیدن ز خود آن(۱) یار جانی را

ترا رحم آمد ودادی به بزم خویشتن راهم
عصای ناتوانی چون بخواهم ناتوانی را

مرا تاکی پسندی بی نصیب از رحم شمشیرت
به جان تو که هستم تشنه خون زندگانی را

گرفتم هم نشینی را نیم باچون تویی لایق
برآن در گر نشینم نیستم بد پاسبانی را

زقتل عاشقان در خلق هم بدنام خواهی شد
مفرما پیش کار ای من فدای تو جوانی را

مرا عشق بتی یك باره برد از کف عنان ناصح(۲)
زسر چون وا کند کس این بلای ناگهانی را

قتیل از مردنم در عشق نام من شود روشن
به مرگ خویش می بینم حیات جاودانی را

۱- ب، ج : این

۲- ج : عنانم را

به چمن اگر گشایی به تکلّم آن دهن را | به سفینه برنگارد گل تازه هر سخن را
شده بزم خلق روشن به جمال شمع لیکن(۱) | تو به داغ خویش سوزی دل شمع انجمن را
تو کی آمدی به گلشن سرمن فدای راهت | که نکرده چاك نسرین زغم تو پیرهن را
به مزارم ارنگردی پس مرگ جلوه فرما | کشم آه آتشینی زنم آتشی کفن را
شده مشتهر به سوسن چو زچاك جلوه گرشد | زغم تو بود داغی به جگر نهان چمن را
نزنند تا به بستان ز غرور لاف خوبی | بنما به سنبل و گل رخ و زلف پر شکن را(۲)

به چمن قتیل دیدم که به یاد آن سمن بو
نه تبسم است گل را نه شگفتگی سمن را

۱- ب، ج: امّا
۲- اساس: این بیت ندارد

نیست انجام نکو رنجش و بدخویی را | مفروش این همه با خلق ترش رویی را
گرد ناز تو بگردم که به یادت داد است | رسم عاشق کشی و طرز جفا جویی را
تا کجا پند نگهدار عنان تمکین | ناصحا وقتی و حدی است سخن گویی را
آنکه دادست هدایت لب شیرین دریاب | قدر این شکر و بگذار ترش رویی را
خلق را دشمن جانی مگر آموخته است | به اجل خوی بدت شیوهٔ بدخویی را
در جهان گذران طبع گهر سنج من است | متم دشنه به کف عرصهٔ خوش گویی را

رحم بر جان قتیل از چه نیاید به دلش
آنکه تعلیم تو کردست جفا جویی را

هست تجلی نور پرده جمال ترا | نیست بشر آشنا حد کمال ترا
خون کرا ریختی جان کسی کاین زمان | رونق دیگر بود چهرهٔ آل ترا
گشت به صد خواری از یار و برادر جدا(۱) | هر که چو من آرزو کرد وصال ترا
گل گل روی ترا هست به صد جان غلام | پای چناری بود سرو نهال ترا
همدم مابی کسان کیست درین بی کسی | عمر ابد همعنان باد خیال ترا
رفت کجا آن (۲) همه عبرت حسن آفرین | شیفته شد هر طرف خلق جمال ترا

نالهٔ و آهت قتیل نام تو سازد بلند
حال تو باشد دلیل حسن مآل ترا

۱- ب، ج : از خویش و برادر جدا

۲- ب، ج : این

پیچ و تابیست دگر سنبل گیسوی ترا
رنگ و بوی عجبی هست گل روی ترا

تا توآیی به در از خوابگهت خونها شد
کربلا ساخته خوی تو سر کوی ترا

قد رعنای ترا سرو نباشد همسر
با چنار یست یکی قامت دلجوی ترا

آن که روی تو چنین رشك پری ساخته است
ضد این روی بگو ساخت چرا خوی ترا

من حیرت زده چون سرنزنم برسر سنگ
مدعی بوسه زد آیینهٔ زانوی ترا

اگرش چشم بود سجده به مسجد نکند
پند ار زاهد خود بین خم ابروی ترا

مکن از ناز اشارت به قتیل ار باشد
سر خونریز کسی نرگس جادوی ترا

سوخت تا جانم ز برق عشق مه رخسار ها — می کنند بر عرش اعظم دودِ آهم کارها

شاید از گلشن گذشت آن کودك زرین کلاه — می زنند امروز گلها برزمین دستارها

دیده ام هرگه به کوی آن ستمگر رفته ام — بارها از تن جدا سرها پس دیوارها

گر به دوزخ جاده‌ندم زاهدا دور از بتان — بنگری هر گوشه از اشك من آب انبارها

یا کرا خون ریختی یا دل به غارت برده ای — هست غوغای دگر امروز در بازارها

لعل جان بخش ترا با این همه عاشق کشی — هست در اعجاز عیسیٰ دم به دم تکرارها

شد قتیل از گلشن گیتی به صد حسرت ولی

عضو عضوش دارد از پیکان آن گل خارها

منور کن زمانی کلبهٔ دیوانهٔ خود را
مسوز از داغ دوری شمع من پروانهٔ خود را

خیال روی آن خورشید تابان است غمخوارم
نمایم کی به نامحرم ره ویرانهٔ خود را

تو کی شبهای هجران روز کردی چون من ای مجنون
مده طول این قدر یا پیش من افسانهٔ خود را

خوشا وقتی که بعد از جستجو آید به سوی من
الهی گم کند آن طفل راه خانهٔ خود را

زخط جام زاهد برتو هر پنهان شود روشن
بنه برآتش می سبحهٔ صد دانهٔ خود را

زبس دور از تو باشد گریه کارم چون حباب این است
به روی آب می بینم بنای خانهٔ خود را

قتیل ناتوان در خون تپیدن آرزو دارد
اجازت ده به قتلم نرگس مستانهٔ خود را

چون بجوشد یم خون بی تو ز مژگان مارا   زده مژگان تو نشتر به رگ جان ما را

قبلهٔ ماخم ابروی پری رویان است   هست یکسان به نظر گبر و مسلمان ما را

در چمن بی رخ چون برق تو ای رشك بهار   بارِ گردون شده بارانی باران ما را

نه به دل صبر نه در دیده اثر از خون است   کرد زلف که چنین بی سروسامان ما را

دارد آماده پی جامه دریدن شب و روز   یاد آن سروقد بر زده دامان ما را

در هوای گل روی تو بود چاك قفس   خوشتر از رخنهٔ دیوار گلستان ما را

جز به خون غوطه زدن نیست قبلا هرگز

حاصل روزی از آن نرگس فتان مارا

بی گنه می کشدم دم به دم این یادِ شما ای پری چهره بتان داد ز بی دادِ شما

گل رُخان این همه دل بردن و بد عهدی چیست بر شما رحمت حق باد و بر استادِ شما

کیست فریادرس ای درد کشان جز غم یار گر خدا روز قیامت بدهد دادِ شما

دارم ای کج کلهان بخت کند گر مددی شربت ملتمس از خنجر فولادِ شما

چون قتیل دل و دین داده بود ای خوبان

عالمی شیفتهٔ حسن خدا دادِ شما

یک گرمی جولان تو بس کون و مکان را ... ای برق عنان سوز نگهدار عنان را

گر قصد سر من بودت زود بکش تیغ ... کز دوش فرا افکنم این بار گران را

داد از که ستانم که به درگاه خدا هم ... پرسش نبود کشتهٔ ابروی بتان را

وصف مژهٔ او چه توان گفت کسی آه ... پرسد ز دلم لذت آن نوک سنان را

گنجی به کف آرم ز شرافت اگر امروز ... قربان سر یار کنم گوهر جان را

زیبد اگر از عمر خضر رشته بگیرم ... دورم چو فنا چون تو پری چهره جوان را

بر خویش بنال از طرب امروز قتیلا

کان آفت جان بسته به قتل تو میان را

کی بود روز سیاه دگران یاد مرا | جان ما سوخته(۱) ز آه دل ناشاد مرا
سوخت برتیرگی اختر مجنون جانم | شب چو برخیمهٔ لیلیٰ نظر افتاد مرا
تا رخ وقامت آن سرو روان در نظر است | نظری نیست به حسن گل و شمشاد مرا
گاه در دشت کنم ناله و گه برسر کوه | غم مجنون بود(۲) و ماتم فرهاد مرا
تا مرا در قفس انداخت دگر رو ننمود | شکوه ها هست ز بیدادی صیاد مرا
عهد بستم که نپویم به ره عشق دگر | ناز و تمکین تو شد سیلی استاد مرا
رحم بر حال زمین بودی اگر گردون را | جا به خاك در آن ماه نمی داد مرا(۳)
بلبل نغمه سرا مست بود پیش چراغ | چون نیارد رخ او بر سر فریاد مرا
قفسم را ز گلستان به بیابان ببرید | می کشد زمزمهٔ مرغ چمن زاد مرا
هست عمری که چو گل جامهٔ صبرم چاك است | کو نسیمی که به بوی تو کند شاد مرا

در دلم آرزوی کشته شدن بود قتیل
آن مه تیغ زن آخر شده جلاد مرا

۱- ب، ج : جانمان سوخت

۲- ب، ج : کشد

۳- ب: این بیت ندارد

پی قصاصم رسید خلقی به گرد نعش من است غوغا
بیا ز مانی مشو هراسان نقاب بگشا و روی بنما

تو در خرامش نسیم جنت من از تب دل چراغ تربت
زهستی خود خوشم نیابد چو هستیت را کنم تماشا

چو از کنارم برون کنی سر بگیرمت پا که باش یکدم
از آنکه هرگه روی ز پیشم نمی شناسم دگر سر از پا

روی به بزم رقیب و خواهی اجازت از من برای رفتن
برو به هرجا که خواهدت دل مکن تکلّف دگر خدا را

نه جز تو با ماست مهربانی نه جز درتست تکیه گاهی
کجا رویم ارترا نباشد به ما غریبان سرِ مدارا

رسید جان برلب از جدایی فدای نام تو جان کجایی
زهی طرب گرشبی نمایی رُخت به ماخستگان شیدا

دمی که بندی به قصد عاشق کشی میان را نخست خنجر
بنه به گردن قتیل خود را فدای سفاکی تو جانها

دیدم بـه خـواب طـرهٔ دلـدار خـویـش را | گفتم دچـار طـالـع بیدار خـویـش را
کـس در زمـانـه تـاك فروشـی چـومن نـه دید | بـربـاد کـرده ام کـم و بسیـار خـویـش را
بـر سـدره جبـرئیـل نیـارد نـفـس کشید | رخـصـت دهـم گـر آه شـرر بـار خـویـش را
کشت است بـی گـنـاه مرا چشم مست تو(۱) | زانسـان کـه کـس نکشتـه گنهگار خویش را
گـرزد تـغـافـلـی لـب جـان پرورت چـه شد | جـای دگـر بـرم دل بیـمـار خـویـش را

نـعـش قتیـل خستـه چـو از کـوی او گـذشـت
احسنـت گـفـت غـمـزهٔ خـونـخوار خویـش را

۱- ج: او

بسکه در دل قصد شهرت بود محبوب مرا | با سر قاصد به در آویخت مکتوب مرا
نارسایی های طالع بین که از روز نخست | پرده از(۱) عارض فرو هشتند مطلوب مرا
ای فلک شرمت نیاید از دل پرخون من | آشنا با شرم کردی یار محبوب مرا
چون نسازم دست و پارا گم که دست مدعی | ابلق طرف کله گردید محبوب مرا
غالباً آن طرهٔ مشکین به دست مدعی است | کم ز کف سررشتهٔ صبر است ایوب مرا
چون سرم را بر سنانش دید امّا دیر ماند | چشم حیرت حلقهٔ فتراک محبوب مرا

من به کار خویش حیرانم فتیلا چون کنم
نیست پیشش اعتباری(۲) خوب و ناخوب مرا

۱- ب، ج: بر
۲- ب: اعتبار

گر به میان بر افگنی طرهٔ مشکسای را
خون به جگر گره شود عقل گره گشای را

روز جزا اگر کنی پرده ز عارضت جدا
پرده ز راز برفتد پرده نشین خدای را

گر دل روشن ترا هست به کف چو آفتاب
بر سر آسمان بزن جام جهان نمای را

هست یقین که زد سحر کوس شهی به ملك عشق
هر که شبی ز آه گرم کرد به پا نوای را

سنبل تابدار را بر سر یاسمن بزن
جان کسی دراز کن سلسلهٔ جفای را

کیست پس از هلاك من وارث مشت استخوان
مرغ کباب می کند بی کسیم همای را

پادشها قتیل را جان به لب آمد از غمت
تو که شوی ز راه لطف چاره گراین گدای را

من آن رندم که چون برکف گذارم جام صهبا را — به تیغ موج می برخاک ریزم خون تقوی را

منغض کرد بامن صحبت آن دلربا آخر — ز اول فتنه در بنیاد بود این قصر مینا را

زدرد هجر می بینی که می میرم و می دانی — دریغا دیده و دانسته زینسان می کشی ما را

گهش در کوچه و بازار گه در خانه می بینم — چرا یکجا قراری نیست آن آرام دلها را

خدایی هست و خواهد کرد آخر باز پرسی هم — بیا و کم بکن بهر خدا این جور بیجا را

ترا خود دل نمی سوزد براحوال گرفتاران — دگرچون می زنی هرلحظه دامن برکمر ما را(۱)

قتیل این اهل تقوی را فسادی هست در باطن
مده از کف زمانی دامن رندان شیدا را

۱- ب، ج: دامن آتش مارا

که گفت آن نور چشم انس و جان را
که آزارد دل ما بیکسان را

چو(۱) من ارزان فروشی در جهان نیست
اگر نازش خریدار است جان را

نشد از ناتوانی روزی قیس
که بوسد نقش پای ساربان را

گریبان چاک زد هر غنچه در باغ
تر آمد دل ز دست بوستان را

خدایا مهربان بر عاشقان کن
دل آن کافر نا مهربان را

ببوسید ای مسلمانان در من
که من بوسیده ام آن آستان را

سر خونریز تُست آماده تر باش
قتیل آن آفت کون و مکان را

۱- ب: چه

دوای درد خود می دانم آن لعل شکرخا را | خدا مرگم دهد روزی که رخ بینم مسیحا را
زبس یکدم ندادش دست از عاشق کشی فرصت | کفن روزی نشد در کوی آن کافرتن ما را
حسد بنگر که چون غلطان سرمن دید برپایش | پریشان خاطری روداد آن زلف چلیپا را
به قتل من اشارت کردی ابرو راچه پیش آمد | که چشمت از نظر انداخت مژگان صف آرا را
کند گه خاک برسر گاه برخارش بود بستر(۱) | هنوز از مرگ مجنون حالتی باقیست صحرا را
گر از گنج مرادی جای آسایش به دست آید | کنم کاری که تامحشر نبینم روی دنیا را
اگر برصورت خود پیش آه من شبی ماند | سحر چون بندگان بوسم زمین عرش معلا را
خدا جز آفرین دیگر چه خواهد گفت در محشر | چوبر نوک سنانهای تو خواهد دید سرها را
که بود از طاعنان آگه که در عشق مه کنعان | ترنج و تیغ روزی سرخرو سازد زلیخا را

چرا از لطف حال او نمی پرسی که ای بی دین
غلام خویش می دانی قتیل بی سروپا را

۱- ب: نشتر

زمژگـان دست برتیغ است چشم نیم خوابش را
دلـی(۱) بـایـد کـه آرد تـاب میدان عتابـش را

زبـس حـرف دعـای عـمر او در وصـل شـد دستم
نشـد روزی کـه روزی واکـنم بند نـقـابـش را

کـنـد نـظـارگـی را مشـت خـاکستر بـه یك دیدن
تـجلـی پـردهٔ شـرمسـت حسن بی حجـابـش را

عـرق بهـر شـفـاعـت می شود قربـان روی او
نـزاکـت بـاز مـی دارد ز قتل مـاعـنـانـش را

زبس نشمرده خون عاشقان برخاك می ریزد
حسـابی نیست در محشر جفای بی حسابش را

رخ او یـاسمیـنـی بـاشـد از گـلـزار زیـبـایـی
بـود عـمـر ابـد بـلبل گـلستـان شبـابـش را

زخـونـم تـاشـود تـر آستیـن غیـر در محشـر
زخـون دیـده وقـت بوسـه تـر کـردم رکـابـش را

پری رو مطربی خوش خواند شب در محفل این شعرم
تـوان دادن دل و جـان دربهـا صـورت زبـانـش را

کـنـد هـر کـس وداع باز خـود تـاثیرهـا بـاشـد
نـگـاه حسـرت آلـودی و چشـم پـر آتـش را

قتیـل آن لـعبـت شیـریـن ربـود از کف عـنـان مـن
اگـر دستـم دهـد روز جـزا گیـرم رکـابـش را

۱- ب: دل

بر رخ عرق شرم بود از تو پری را — افزود جمال تو کمال بشری را

پیش قد رعنای تو هرگز نپسندیم — رفتار پسندیدهٔ صد کبک دری را

تعلیم گرش نرگس پیمانه کش تست — موجد شده هر کس به جهان فتنه گری را

صد پردهٔ ناموس دریدی به نگاهی — انجام بدست این ستم و پرده دری را

تا چند نگیری خبر از حال دل من — بگذار فدایت شوم این بی خبری را

کس منع فغانم نکند بر سر کویش — مرهون کرم چون نشوم بی اثری را

چون رفت قتیل دل و دین داده زدنیا

جان آمده تا لب به وداع آن سفری را

گــذر کــن ســوی مـــا روزی خـــدا را | چــنیــن مپســنـد خـــوار و زار مـــا را
کــنـد در آشــنــایــی دشـمـنــی هــا(۱) | چــگــویــم آن بــت تــا آشــنـــا را
رود پیـــش خـــرام آن جــفـــا جـو | دل از جـــا فتــنـــهٔ روز جـــزا را
خــداونــدا بـــه خـون نــاحــق مـــا | بــده عــمـــر دراز آن بـــی وفـــا را
بـــه زور میــگســاران چشـم مستــش | نشـــانـد زاهـــدان پـــارســـا را
بـگـو قـــاصـد حـدیـثــی از لــب یـار | دریــغ از مـــا مــدار آب بــقـــا را
ســرم قــربـــان مـــی دانـــی کـــه در وی | گشـــایــی بـــازوی تیـــغ آزمـــا را
گشـــایـــی چــون گـــره از زلف مشـکـیــن | بیـــاد آور اسیـــران بـــلا را
چــو بـــا چــون خـود جـوانـی افتـدت کـار | شــنـــاســـی دوسـتـــان بـــا وفـــا را

قتیـل خستـــه جـــان مـــی میـــرد از درد
شهـــا درمـــان کـــن ایــن مســکیــن گــدا را

۱- اساس: را

چو می آیی ز یادم می بری اندوه و شیون را
تو گویی می رود جانم چو گیری نام رفتن را

ترا هر گه که می بینم در این اندیشه می میرم
که اول درد خود سازم بیان یا جور دشمن را

اثرها دارد آه بی کسان این عرض من بشنو
مده رخصت پی آزار مردم چشم پر فن را

به جان تو که نشگفت است برروی زمین گلها
نگاه کافرت در خاك و خون غلطاند گلشن را

نهان از خلق تا کی خون ما دل دادگان ریزی
کجا پوشیده خواهی داشت خون آلوده دامن را

شفیع آنرا به جز کشتی نباشد تا خدا راهی
به صحرای قیامت ریزم از رنك طپیدن را

قتیل از خاك ما یابند الفت پیشگان فیضی
که ما در کوچهٔ قاتل پسندیدیم مدفن را

لبت در خون نشانیده‌است اعجاز و کرامت را
زند رفتار تو در دود مان آتش نزاکت را

بود ای تیغ قاتل دست حال ماسر پر خون
خریداریم اگر سودا کنی جنس شهادت را

در آن ساعت که شد زیب تنت پیراهن خونی
به ما دلخستگان دادند تشریف مصیبت را

به زیر تیغ بادا گردنت ای ناصح نادان
منه بر گردن دل دادگان بار ملامت را

زآغوشت به قصد امتحان رفت است یارای دل
مبارك این چنین مردن مده از دست فرصت را

به دامن تابه کی ای چرخ ناانصاف چون شبنم
فرو ریزم خدا از آفتابی اشك چشمت را

بود در خانه‌دانها رخنه از دست نگاه تو
رباید از سر شاهان سنانت تاج نخوت را

منه بر گردنم خنجر که از پیراهن پرخون
کنم رشك چمن دامان صحرای قیامت را

زبس در رنج ما آرام آن کافر بود پنهان
زشب تا صبح هر شب چشم برراهیم آفت را

فتیلا شب زجولان گاه آن مه جان به در بردم
سحر شستم زاشك لاله گون گرد خجالت را

چند به یاد آشنا دل تپد آشنای را — قوت پا ده ای خدا مرگ شکسته پای را

قامت من زبار غم دیدچو مثل چنگ خم — مطرب دل سرود خوش نغمهٔ های های را

قافله ها روانه شد سوی عدم هزار حیف — گوش نکرده رهروی زمزمهٔ درای را

باکه خیال دشمنی هست ترا که در رکاب — از مژه لشکری بود نرگس سرمه سای را

خُرد کجا بزرگ کو جای تعجب است اگر — فتنه برابری کند آن قد دلربای را

تیغ جفا کشیده ای نیست مگر خبر ازین — عذر بپوش جرم ساختهٔ دلگشای را

غیرت قصر حور شد شب زرخش سرای غیر — من زده آتشی زدر تابه درون سرای را

برق زابر شد عیان تا تو نیاز کرده ای — زیب رخ چوارغوان سنبل حلقه زای را

بر سر نیزه کن سرم جان کسی که در جهان — تهنیت(۱) است آرزو طالع نارسای را

کشت قتیل خسته را دوش زدشمنان کسی

مژده برید دوستان آن مه دلربای را

۱- ب، ج: تهنیتی

سر بر دم تیغ است جگر سوختگان را | چون شمع درین بزم بکش تیغ زبان را

در دیدهٔ جاروب کشان در معشوق | گویند که قدری نبود باغ جنان را

ای دل به جنون کوش و حوالت به خدا کن | صبر و دل و دین و خرد و تاب و توان را

دیوانهٔ خود گفته بزن یك دو سه سنگم | با نام و نشان کن من بی نام و نشان را

شاید که کند وعدهٔ دیدار به محشر | بر نعش من آرید فلان ابن فلان را

هست از اثر عکس کدامین گل رعنا | کز موج شمار نفست آب روان را

از بسکه دو ابروی تو زد تیغ دو دستی | ای رشك مه و مهر گرفتی دو جهان را

غم کرد(۱) وطن در دل من چاره جز این نیست | کاتش زنم این را و کنم بی وطن آن را

معشوق ستم پیشه دهد زیب به عاشق | مه شد سبب گرمی بازار کتان را

شد کار قتیل دل و دین داده به یك تیر
یاران بت چین بهر چه زه کرد کمان را

۱- ب: کرده

نشان دهد هر که دیده باشد چنین سوار است قاتل ما ‌‌ ملك مثالی پری جمالی جوان مغرور ترك رعنا

عجب نباشد اگر ملك را بری دل از کف به سحر و افسون ‌‌ زهی خرام تو آفت جان حنای پای تو خون دلها

رسید آن ترك مست باده دو زلف پرخم به رخ نهاده ‌‌ زنار بسته قبا گشاده کله زمستی فتاده برپا

شب آن پری چهره بانی و دف کشید از ناز گردما صف ‌‌ کرشمه را داد تیغ در کف به غمزه فرمود حکم یغما

تویی که صد آفتست برپا به جان یك بی گناه از تو ‌‌ تویی که کردی ز یك اشارت به خاك یکسان هزار کس را

تو روز و شب مست خواب نازی بود (۱) مقام تو مهد دولت ‌‌ اگر دهد جان بر آستانت نیازمندی تراچه پروا

زشوق گفتند یك دگررا چو عکس او شد مقابل او ‌‌ رخ است یاحور مهوش است این قدست یاسرو گلشن آرا

چسان بود زیر خاك ظالم شهید ناز ترا قراری ‌‌ که هست هر روز صبح محشر زچاك پیراهن تو پیدا

زبسکه هر لحظه می دهد جان به کشتگانت شد است هولش(۲) ‌‌ به آن رسید است نوبت اکنون که جان خودهم دهد مسیحا

کلاه زرین نهاده بر سرقبای گلگون کشیده دربر ‌‌ نغید للطالبین نفعابرید للناظرین شوقا

چسان نه برخاك بیخود افتم رود نه از سرچگونه هوشم ‌‌ رات جمال الحبیب عیبی کنار طور و عین موسیٰ

هواك شعلی و غاك دردی لقاك عبی فداك نفسی ‌‌ غرض غلام توام ندارم خیال دیروز و بیم فردا

به زیر جان عاشقان خود رابه امتحان می کشند امشب

خبربه آن مه کنید یاران که بردرآمد قتیل شیدا

۱ـ اساس : تو و

۲ـ ب ، ج : مفلس

غـم تـو شـد سبـب عـمـر جـاودانی مـا　　اجـل کشید خـجـالـت زسـخت جانی ما

زضـعف طـاقـت جنبـش ندارد از درِ تو　　فـدای پیـری دربـان تـو جـوانـی مـا

کـنـنـد دعـویٔ انسان کشی اگـر باهـم　　اجـل بـه خـون تپد از رشكِ زندگـانی ما

بـه محفـلی کـه سخـن تا لب از حیا نرسد　　نـگـاه یـار دهـد داد هـم زبـانـی مـا

چـو لالـهٔ لب جو خون مابـه تیغ تو بـه　　کـه سطر صـفـحـهٔ آب است زندگانی ما

فسـانـهٔ دل مـا چـون شنید امشب داد　　نفیر(۱) خـواب جـواب فسـانـه خوانی ما

خـمـار مـانتـوانـد شکست صد خم می　　بـود ز سـاغـر چشم تو سرگرانی مـا

گـنـاه سـرزنـد از غیـر و خـون مـا ریزد　　کـه داد یـاد بـه قـاتل غم نهـانی مـا

زحـال مـانبـود جـز خدا کسی آگـاه　　بـود دفیـنـهٔ قـارون غم نهـانـی مـا

بـه حـال مـا کـنـد از گریه سر عدو چه عجب　　کنون کـه دشمن جان است یار جانی ما

قتیـل خـود نتـوانیـم دیـد جـانـان را

زحـد گـذشت کنون کـاربـد گمـانی مـا

۱- ج: به قهر

کویش همه پر خون شد هشیار کنیداورا   حشری به درش برپاست بیدار کنیداورا(۱)

چون سوی گنهگاران افتد نظرش گوید   در خون بکشید این را بردار کنیداورا

یاران ملامت گر دارم دل نادانی(۲)   درهر چه پسند اوست مختار کنیداو را

باشد چمن کویش خالی زگل شهرت   از خون من مسکین گلزار کنیداورا

دانم که دلش هرگز رحمی نکند برمن   دیگر خبراز حالم یکبار کنیداورا

بر خاك من غمگین می با دگری خورده   شرمنده به جای خود زین کار کنیداورا

پیوسته قتیل ماست تازنده به عقل خود

دانسته جدا چندی ازیار کنیداورا

۱- ب: این غزل ندارد

۲- ج : نالانی

نیست بـه جـز اجـل دوا درد مـن غـریـب را | نبض بـه پیـش نـام او سست شود طبیب را
نشنود از کسی سخن ناله کندنهاد زمن | بی تو چگونه دل دهم این دل ناشکیب را
یافت سزای خود ز هجر گر به لب تو بوسه زد | عذر گنه قبول کن عاشق بی نصیب را
حور چسان تسلی ام بی تو کند که سود نسیت | لالـه بـه داد اگـر رسد نالهٔ عندلیب را
قدر جمال خود بدان جان کسی که داشت است | یوسف مصری آرزو این قد دلفریب را
وقت نظاره می رود ای دل غم نصیب من | راست گر آورد خدا بنده شود رقیب را(۱)
دوش به خواب من رقیب آمده با تو سوی من | چند کنی ادای شکر آمدن حبیب را(۲)
از ره لطف کن گذر سوی من ای که می دهد | عمر خضر خدنگ توصید اجل نصیب را
جانب مسجد اربه این حال تباه رو کنم | چشمهٔ خون گشایم از هر مژه صد خطیب را

آب رخ قتیل را چون به زمین به ریزد آه
آنکه به خاك ریخته ست خون دو صد ادیب را

۱-۲ـ در نسخه های ب ، ج این دو بیت بدین گونه درج است:

دوش به خواب من رقیب آمده با تو سوی من
راست گر آورد خدا بنده شوم رقیب را
وقت نظاره می رود ای دل غم نصیبِ من
چند کنی ادای شکر آمدن حبیب را

قد تو بلای جان بلارا	مژگان تو با قضاصف آرا
آبی که نمانده پیش خیلی	جز چشم تو لشکر بلارا
آسوده نگر دم از تپیدن	تا نشنوم از تو زنند مرحبا را
آن روز که بعد کشتن من	گرد تو صفِ عزا را
غم نیست زمرك یك مسلمان	آن کافر عالم آشنا را
رونق زتو یافت بی وفایی	ای دشمن اوّلین وفا را
بر پای رقیب سر نهادم	فرض آمده سجده رهنما را
گر خواسته ای که زنده سازی	دیرینه غلام بی ریا را
ای رشك مسیح پردهٔ شرم	یك گوشه ز رخ بنه خدارا
درخواب ندیده بود یوسف	این شوخی و ناز و این ادارا
تا چند ز درد دل بنالم	عیسیٰ نفسان چه شد شمارا
آمیخته به شهد دشنام	شیرینی لعل جان فزارا
چون شمع تب فراق ماهی	سرتا به قدم گداخت مارا

جادو نگهان به جادو آخر

کشتند قتیل بی نوا را

حیرت کشید جانب خود جبریل را　　افگند چون خلیل در آتش خلیل را

زآندم که غوطه زد مه کنعان درو به ناز　　در سینه آتشیست نهان رود نیل را

آنکس که بار می دهد او را به سایلی　　در اوّلین سوال دهد سلسبیل را

نیکی کن ای جوان که قلم در کف قضا　　عمر ابد نگاشته ذکر جمیل را

گر رشتهٔ محبت موری است مانع اش　　جنبیدن(۱) رضا(۲) نبود پای پیل را

خواهد که حصهٔ دگران هم به او دهند　　دل خون شود ز جود کریمان بخیل را

ممنون آن دولب نشود تا کجا دلم　　منت به جان طبیب گذارد علیل را

تا بعد مرگ خاك تو بوسید رهروان　　بنواز وقت مایده ابن السبیل را

از مفلسی منال که در قالب دگر　　عزت دهند بنده خوار و ذلیل را

نازم به این دل و جگرت جان من مگر
ترسیدی از خدا که بکشتی قتیل را

۱- ب، ج : جنبیدنی

۲- ب، ج : رجا

برون کشیم ز کوی تو شام اگر پارا — سحر خیال تو آرد کشان کشان مارا

به حیرتم چه بگویم که سخت حیرانم — فرشته یا پری آن حسن حیرت افزا را

دگرچه خواهی ازان کس که داد روز نخست — بهای نیم نگاه تو دین و دنیا را

چو لب به نطق گشایی پی نظاره خویش — ز آسمان به زمین آوری مسیحارا

گرفت از لب لیلیٰ که بوسهٔ شیرین — که جان رسیده به لب قیس بی سروپا را

تو خود مسیح زمانی مکن دگر پر آب(۱) — به خون عاشق مسکین لب شکر خارا

زلاله زار عیان گشته سنبلستانی — به زلف و زیب رخت آن جوان رعنا را

هزار حیف به بیگا نگان دهی می ناب — به عاشقان بنمایی رخ دل آرا را

قتیل گر نکنم عاشقی چه کار(۲) کنم
کجا برم دل غمگین ناشکیبارا

۱- ب، ج: سیراب

۲- ب: چه چاره

آنی تو که کشته ست نگاه تو بسی را | وین طرفه که غیراز تو خبر نیست کسی را
با باده کشان برسر بحث آمده زاهد | گویی که به آتش سر جنگست خسی را
صد حیف نشینند مگسی بر شکر تو | هرگز ز لبت بوسه مده بوالهوسی را
تاکی کنی ازدرد دلا ناله وزاری | بر خیز و بکش دامن عیسیٰ نفسی را
پس مانده ام از قافلهٔ ره نوردان | از من برسانید دعای جرسی را
دزدان پری چهره ربودند قرارم | ای داور دادار روان کن عسسی را
دل باغم هجر تو محارب شده تقدیر | با کوه گران کرد مقابل عدسی را
ما تهنیت روز جزا گویدش از تن | بر تربت مجنون بنشانند کسی را
ای مرغ گرفتار مکن فصل بهار است | گلشن کده از گریهٔ خونین قفسی را

صد حمله قتیل از تو گریبان تو برداشت
چون دست به دامن نزدی داد رسی را

۱- ب، ج: تهنیتی

فتنه مصروفِ ثنا نرگس فتان ترا | صبح محشر به دعا چاک گریبان ترا
عقل اوّل که جهان کرد عیان بار دگر | آفریدن نتواند لب و دندان ترا
کرد امشب قلم شعله رقم بر دل شمع | قصهٔ سوختگان شب هجران ترا
هر سرموی تنم گر به جهانی ارزد | نتوان کرد ادا قیمت پیکان ترا
روح را تازه کندبوی خوش او مرساد | دست هر بی سرو پاسیب زنخدانِ ترا
پسته با چاک گریبان سرو کاری داد | دید تا گرم تبسم لب خندان ترا(۱)
تا نگردد دگری واقف راز تو زرشك | کار با روز جزا نیست شهیدان تُرا(۲)
چرخ سر کش که کمر بسته به خونریزی خلق | باشد از معتقدان دشنهٔ مژگان ترا
تا به کی جان کسی بادل و دین باختگان | سر بازی نبود زلف پریشان ترا

گریه کن گریه به روز سیه خویش قتیل
کان نگارین کف پا سوخته سامان ترا

۱، ۲ـ هر دو بیت در "اساس" وجود ندارد

کار ها با ما بود سرو خرامان ترا — خون ما رنگین کند در حشر دامان ترا

از زمین بوس تو خلقی لذت اندوز ست و من — آرزو دارم که بوسم پای دربان ترا

گل همه تن گوش بر آواز رخش ناز تو — چشم بر راهست نرگس گردِ میدان ترا

ای زلیخا گفتگوی حسن یکسو راست گو — بود این ناز و ادا هم ماه کنعان ترا

مدعی راخون ما گویی که شیر مادر است — خوش لب زخمش کند امروز پیکان ترا

هست هر تارش رگِ جان کسی جز عاشقان — کس چه داند قدر زلف عنبر افشان ترا

گرمی بازار جنّت را سبب شد عشق من — چشم من ابر بهاری شد گلستان ترا

یك مسلمان نیست باقی بعدا زین بی رحم من — قصد قتل کیست چشم نا مسلمان ترا

قدر من بشناس در بزمت که زیب دیگر است — از سیه بختان مسی آلوده دندان ترا

کس به تابوت قتیل خسته چشمی ترنکرد
هست غسل از اشك خود دانم شهیدان ترا

آن روز که از خلق بپرسند گنه را | زلف تو شفیع است من نامه سیه را
بر مهر جهانتاب فگندیم کمندی | یعنی که به روی تو رساندیم نگه را
یا بر تن انسان سر حورست سر تو | یا بر سر خود حور نهادست کله را
بانا ز و عتاب تو دلم خون کند ای وای | خوش برده و برآن گذر افتاد دوسه را
تا چند نمایی زخمار می گلگون | آماده به خونریز من آن چشم سیه را
راضی نیم از رفتن فریاد به گردون | دانم که غلط می کند از بیم تو ره را
گرد اثر حسن گلو سوز تو گردیم | یك جلوه زد آتش همگی خرمن مه را
آورده مرا تابه در تو کشش(۱) دل | محروم مگردان من ناکام تبه را
دلدادهٔ چاکست کتان دل تنگم | پنهان مکن از چشم من آن روی چومه را

تا خانهٔ جلّاد قتیل آمده امروز
خوش کرد دوا درد سر عذر گنه را

۱- ب، ج: تپش

می کُشد هر لحظه بی روی تو بی تابی مرا　　جان من باید که زود آیی و دریابی مرا

رحم کن برمن شبی اشك از رخ من پاك كن　　ای که کردی مرد این زاری و بیخوابی مرا

چون کنم یا رب که گریك شب بیاسایم دمی　　دردِ تو روزی شود زین چرخ دولابی مرا

لاله زار داغ من مشتاق روی ابر هست　　باشد از مژگان پرنم چشم شادابی مرا

درمذاقم شربت عناب زهر است ای طبیب　　هست امید شفا ز آن لعل عنابی مرا

تاگدای کوچهٔ آن خسرو خوبان شدم　　بوریا شد مسند خانی و نوابی مرا

پای تا سر غرق اشکم در شبِ هجران قتیل

عاقبت گردد کفن این جامهٔ آبی مرا

دمـانـد سـایـه آن نونهـال از خـاك سوسن را | کـنـد گرد رهش گلشن به چشم خلق گلخن را
بـود تـرك خیـال آن زنـخـدان مـمتنـع از دل | کـه نتـوانـد بـر آوردن کسی از چاه بیژن(۱) را
شـب نـومیـدی آمـد همتی ای دیدهٔ گـریـان | چـراغ داغ مشتـاقـان طلبگـار سـت روغن را
چو من زار و نزاری چون نگهدارد‌دل از دستش | جـگـر آب اسـت پیش تیر نازش روی و آهن را
دل مـارا نـخستیـن صیـد بهـر فـال نیکودان | اگـر میـل شـکـار است آن نـگاه ناوك افگن را
بـده شب تـاسـحـر ای دیـده درد نا امیدی ها | کـه امشب دشمنان در کوی او بستند روزن را
بـه زنـار سـر زلف پـری رویـی گـرفتـارم | کـه شوق او بـرون از دیـرمـی آرد بـرهمن را
نه برلعل روان نخشب مسی آلوده(۲) ای ظالم | بـه خـاك کوهکن انداخت شرین طرح شیون را
بیـاتـامـی تـوانـی قصد سیر کشور دل کن | کـه آخـر هـا خـرابـی رونما یدخـانهٔ تن را

بـه بیـدادی قتیـل خستـه را کشـت آن وفـا دشـمـن
کـه خـون بـر نـعـش اواز دیـده جـاری بـود دشمـن را

۱ـ اساس : شیرین

۲ـ ب ، ج : مالیده ای

صبا شبی که دهد غازه زینت آن رو را — بگو سلام من آن زلف عنبرین مورا(۱)

جز اینکه تنگ کشد دربغل دگرچه کند — کسی به روز جزا چون تو یار بد خورا

کدام بی ادبی پیش ازین بود ای رحم — که گفته بود به خاک من آوری او را

تمام خون پری طلعتان چکد به زمین — اگر فشار دهی خاک آن سر کورا(۲)

ندانم از من مسکین چه جرم دید که کرد — فلک به کشتنم آماده آن جفا جورا

بود ز بیم خدنگش دل قدر لرزان — قضاست حلقه به گوش آن کمان ابرو را

کمند گردش آن طرهٔ معنبر کن — سزا ضرور بود ناصح سیه رو را

همین نه گل زر خود را نثار آن رو کرد — صنوبر است غلام آن نهال دلجورا

کنیم دامن صحرا به لاله زار غلط — زبس که ریخته چشم تو خون آهو را

قتیل دست رقیبست و دامن یارست
چه شد ترا که زغیرت نمی کشی او را

۱- ب: این غزل وجود ندارد

۲- ج: پری رو

چه پرسی نشان کشتگان بتان را | جرس شور حشر است این کاروان را(۱)

به خاکم نشاندست چشم سیاهت | مکن متهم گردش آسمان را

مراهست یاری که تیر نگاهش | تپاند چو دشمن به خون دوستان را

میازار موری که مالیدن دل | به جنباند از جا زمین و زمان را

زمانی که بی پرده حسن(۲) تو بیند | سراید پری نغمهٔ الامان را

به خون می تپد بر سر ره جوانی | بگویید آن بی مروت جوان را

قتیل این غزل نیست خالی ز قدرت
روان کن به هر کشور این ارمغان را

۱- ب: این غزل ندارد

۲- ج: رقص

می کشیش اگر کسی دل به وفادهد ترا　　یار خدا نترس من رحم خدا دهد ترا(۱)

آن که به مرده جان دهد تاج به خسروان دهد　　نیست عجب زلطف او اینکه به ما دهد ترا

مست به خانه گر روی دست به دوش من بنه　　دست به دست نازنین غیر چرا دهد ترا

گرز طبیب به نشد دردِ تو چسیت غم دلا　　بو که حکیم مطلق از غیب دوا دهد ترا

ای دل ناتوان خبر از سر بام یار جو　　چند خبرز آسمان آهِ رسا دهد ترا

بود کی از خدا امید این که برای کشتنم　　رخ چومه دو هفته وزلف دو تا دهد ترا

گر بود آرزوی تو شان شهادت ای قتیل

غوطه به خون حناصفت آن کف پادهد ترا

۱- ب: این غزل ندارد

نه هوای کعبه در سر نه سر کنشت مارا　　شده خاك آستانت خط سرنوشت مارا

نه رویم اگر درآن کو به کجا رویم دیگر　　چو ابو البشر کنندار به در از بهشت مارا

ز ازل به روی صانع شده باز دیدهٔ ما　　به نظر یکی نماید همه خوب وزشت مارا

زخری هنوز خودرا نشناختست زاهد　　چه شد آدم ار نخواند این سك بدسرشت مارا

زدرش جدا قتیلا چو فغانی بلاکش

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت مارا

بـه جـان خسروان نـازست مژگـان درازش را　　عنـان ازطـره شیـرین سـزد شبدیـز نـازش را

به مسجد چون درآید خنجر پرخون به کف باشد　　ثـواب صـد نـمـاز عیـد قـربـان هر نمـازش را

بیاییدای مسلمانان کجاییدای ورع کیشان　　دل مـن مـرد میـدان اسـت فـوج ترك نـازش را

چـوبینـد کشتهٔ در ره پـریشـان می شود حالش　　بـود رحـمـی بـه حال بیکسان زلف درازش را

بـه قتل بـی سـروپـایـان اشـارت می کند هر دم　　نسیـم صبـحـگـاهی چشم مست نیم بازش را

قیـامت هـا شـود برپـا بـه خـاك بی قرارانش　　قبـا در بـرچـو گیـرد قـامت محشر نوازش را

نهـانـی ریـخـت خـون عاشقان دیشب ولی آخر　　طـراز دامـن او فـاش کـرد امـروز رازش را

بترس ازعاشق مسکین که چون آهی کشد از دل　　بـود مشـکـل نشـانـدن آتـشِ آهن گدازش را

گهـی شرم از رقیبانست (۱) گاهی بیم از خویشان　　بـود هـر لـحظـه عذر تازه طبع حیله سازش را

قتیـل آورده پیشـت جنـس صبـر و طاقت ای بدخو(۲)

فـدای نـازِ خـود کـن پیشکـش هـای نیـازش را

۱ـ　اساس : و

۲ـ　ب ، ج : قتیل آورده پیشت صبر وهوش طاقت ای بدخو

بکف چون طرف دامن را گرفت آن آفت جانها — برای دست بوس عاشقان آمد گریبان ها

زمین چاکی به حبیب از سایهای بید مجنون زد — هنوز از(۱) مردن قیسیت ماتم در بیابان ها

بود در زیر تیغت شمع سان سرهای دلسوزان — چنین حالست سرها را چه می پرسی زسامان ها

ز روی خویش بزم ما سیه بختان گلستان کن — بجای گل کنون لخت جگر شد زیب دامان ها

رقیبان برنمی دارند هرگز دست ازان گردن — بود روز قیامت خون من برگردن آنها

تن جان پرورت را می کشد چون عاشقان دربر — سزد پیرا هنت را تار و پود از رشتهٔ جان ها

هما را حاصلی جز سعی بیجا نیست برنعشم — بجای استخوان درجسم من جمع است پیکان ها

چوبرد از عاشقان صبر و دل و دین چشمِ بدمستش — به خونریزی میان(۲) بربست آن آشوب ایمان ها

ز تاثیر دم گرم اسیران سر زلفت(۳) — فغان تا آسمان رفت از در و دیوار زندان ها

قتیل آن شوخ شیرین را چوجا دادند در مکتب
شداز خون معلم غیرت گلشن دلستانها

۱- ب: "از" ندارد

۲- ب: عنان

۳- ب، ج: خم زلفت

تن سیمین تو بیتاب کند آتش را | شعلهٔ حسن تو سیماب کند آتش را
دود را صحبت زلف تو کند باد بهار | عرق آلوده رخت آب کند آتش را
گردر آتش فگنندم نظر لطف کسی | لاله زار شب مهتاب کند آتش را
عجب از فیض نسیم سحری هست(۱) به باغ | غلط ار کس به می ناب کند آتش را
باغ را دوریست آتشکده گردد یادت | گلستان در رهِ احباب کند آتش را(۲)
آن که آتش به دلش حسن گلو سوز تو زد | بستر خویش دم خواب کند آتش را
به هوای سرزلفش مژهٔ پر خونم | رگ ابریست که سیراب کند آتش را
برد از آب روان طرز خرام تو قرار | لعل می گون تو بی تاب کند آتش را
شده پاس ادب آن بتِ چین مانع ما | ورنه سوز دل ما آب کند آتش را

گر به این حال قتیلا بروم در دوزخ
آهِ من معدن سیماب کند آتش را

۱- ب، ج: بست

۲- اساس: این بیت ندارد

به زلف مشکبو غارت گر جان کرده ای خودرا / عیان از پرده(۱) نادر شکل انسان کرده ای خودرا

کجایی ای که خونم ریختی روزشمار است این / کنون گر مرد میدانی چه پنهان کرده ای خودرا

چه شدآن دانش و دین پروری ای دل چه(۲) پیش آمد / که محو تند خویی نا مسلمان کرده ای خودرا

چه دانی قدر فریاد ایران بندگی کی / اسیر طرهٔ قامت بلندان کرده ای خودرا(۳)

دم گرم دل فگاران اثرها دارد ای ناصح / عبث آماجگاه تیر آنسان کرده ای خودرا

مبندای باغبان در فصل گل در را به روی کس / چرا دردیده ها خار گلستان کرده ای خودرا

قتیل ازعهدهٔ یك طفل نادان بر نمی آید(٤)

خدا صبرت کند روزی چه نادان کرده ای خودرا

۱- ب: هر چه

۲- ب : چو

۳- اساس : این بیت ندارد

٤- ب ، ج : آبی

زبسکه گریه فزون شد ز اضطراب مرا
چو موج چشم نزاری بود در آب مرا

رود زیاد من اندیشه های روز حساب
چو یاد آید از آن جور بی حساب مرا

من آن نیم که کشم ناز ساقیان بی تو
به جام دیده بود خون دل شراب مرا

زدیدن تو بود باسپهر پروازم
که صیددام نگاه گردد آفتاب مرا

تو ناصحا سر خود گیر و جای دیگر را
که هست نالهٔ دل نغمهٔ رباب مرا

جبین به خاك در او نسو دم و آخر
هلاك کرد تمنای این ثواب مرا

کجاست مرگ که با راحت آشنا کنَدم
شده است خار ره دیده بی تو خواب مرا

چه کرده ام که نگردد پس از هزار سوال
نصیب ازلب لعل تویك جواب مرا

برای بیهوده گردی به گردشم شب و روز
جگرز شعلهٔ جواله شد کباب مرا

به یادپای نگارین آن سوار قتیل
به خون تپید دل از غیرت رکاب مرا

مبـــاد فـــاش شـود راز دلستـــان مـــرا
بـرنـد از درِ او نـعـــش خـونـچکـان مـرا

تـرامن این همـه گـرم سخن نـمی بینم
کـه گفت پیش تو جان سوز داستان(۱) مرا

کـنم بـه فرق زبـان گـوهر سرشك نثار(۲)
دمـی کـه نـام تـو گـویـا کـنـد زبـان مـرا

فسون بـوالهـوسـی چند بین که بعد از مرگ
سـگـــان او نپسـنـدنـد استـخـوان مـــرا

بـه بـام خـویـش کشید آن بلای جان امشب
بـه رشتـه هـای نگـه جسم(۳) نـاتوان مرا

کـــدام شـوخ غـــزالـی رمیـد از بـرمـن
کـــه نیســت درتـن زارم قـرار جـان مـــرا

زچـرخ شکـوه کـنـم یـا ز بخت بد یـارب
کـــه کـرد دشـمـن من یـار مهربـان مـرا

سر از تـنـم چـو جدا کـرد آن پـری سرشام
سحـر نشست و طلب کـرد دوستان مـرا

بـه گـریـه گـفـت کـه کشتست هیچ مـی دانـی(٤)
قتیـــل بـــی ســـرو پـــاخـــاك آستـــان مـــرا

۱- اساس: دلستان

۲- ب: نیاز

۳- اساس: چشم

٤- ب، ج: می دانید

به روی لاله گون از تار زلف مشکسا بگشا — پی نظاره چشم فتنهٔ روز جزا بگشا

سیه شد روزگارِ ما به یاد لطف اندامت — شب امید ما را کن سحر بند قبا بگشا

ندارد تا سحر از ما امید زندگی یك کس — یك امشب در به روی عاشقانِ باصفا بگشا

بیا بر خاك ما گر شهرت حسن آرزو داری — بر آر از آستین دستی لب از بهر دعا بگشا

اگر خواهی که خون خلق زهری بعد قتل من — نظر بر نعش من کن لب برای مرحبا بگشا

شکست رونق بازار عیسی آرزو دارم — ز رویت پرده بگشا بی مروت بی وفا بگشا

حیات خضر بخشد بوسهٔ گنج لبش ای دل — کمر را بر سر این چشمهٔ آب بقا بگشا

برابر با هزاران خون بود یك خون ناحق هم — بود تا تیغ در کف بازوی زور آزما بگشا

ز دست ناصحان خون شد دلم از طرهٔ مشکین — برای این سلامت دشمنان دام بلا بگشا

جوان مردان نگهدارند پاس حرمت هر کس
قتیل خسته را هنگام کشتن دست و پا بگشا

مـی نـاب تـو خـون آرزو هـا ریخت در دلهـا | الا یـا ایهـا السـاقـی ادر کـاسـاً و نـاولهـاً
خدارا بـار دیگـر پـرده بـردار از جمـال خود | کـه شـد تـاراج بـرق جـلـوهٔ حسن تو حاصلها
بـه گـرداب بـلا افـگند مـارا گـردش گـردون | خـدا یـارشـمـا بـادا(۱) سبکسـاران سـاحلها
مـی گـلـگـون بـود خون دل قـرابـه در سـاغـر | بـود در آرزوی تـو دگـر گـون حـال محفلهـا
خدارا نـاقـهٔ خـود رابـگـردان زود ای سلمیٰ | کـه تـابـوت پـری رویان بود دور از تو محملها
نباشد در حرم نوری که در دیر ست ای حاجی | ره مـقـصـد غلط کردی چه سود از قطع منزلها
بـه لـب از درد هـجـران بـود جان درد مندانت | اجل را گرد سر گردم که آسان کرد مشکلها(۲)
مبـاش ای نـازنیـن دربـنـد آزادِ گـرفتـاران | کـه مـی سـوزد سـر(۳) کـروبیان را نالـهٔ دلها
من از لطفی که با دل خستگانت نیست می بینم | که خواهی ساخت روزی رشك قربان گاه محفلها

قتیـل ازعـاشـقـی در هـر قـدم تـقـلـیـد حـافـظ کـن
کـه سـالك بـی خبـر نبـود زراه و رسـم مـنـزلهـا

۱- ب ، ج : باد ای

۲- اساس: این بیت ندارد

۳- ب ، ج : پر

گر سروکار به این سوختگان نیست ترا — این همه ناز چرا با دگران نیست ترا

همه از ناز و عتاب آنچه که باید داری — رحم چیزی عجبی هست که آن نیست ترا

حال زار دل عاشق تو چه دانی ناصح(۱) — دل پرخون نفس شعله فشان نیست ترا

لاله رویان چمن را نبود رنگ ثبات — آن گلی تو که غم باد خزان نیست ترا

عرضه ده حال دل خویش بریار قتیل
چند لب وا نکنی آه بیان(۲) نیست ترا

۱- ج : حال زار دل ناصح تو چه دانی عاشق

۲- ج : زبان

تنها نه ابروی تو به کین می کشد مرا — چشم فسونگرت به ازین می کشد مرا

من پند ناصحان چه کنم گوش دوستان — دشنام آن لب شکرین می کشد مرا

گه می دهد به معجزه جان در تنم لبش — گه ناز او به چین جبین می کشد مرا

دی آن سوار خون رقیبان به خاك ریخت — اکنون طراز دامن زین می کشد مرا

ای چشم اشکبار و دل زار الوداع — دارم یقین که آن بت چین می کشد مرا

ای وای بیگنه پی تهدید مدعی — آن آفت دو صد دل و دین می کشد مرا

خاك کدام سوخته جان جمع شدبه او — بی تابی غبار زمین می کشد مرا

ای ساکنان کوی کسی وقت یاور ست — آب و هوای خلد برین می کشد مرا

رحم آر بر دل من و ازغم رها کنش — فریاد این اسیر حزین می کشد مرا

پرسید ماجرا چوز قتل قتیل گفت

من بی گناه و یار به کین می کشد مرا

روزی نشد جواب سلامی مرا نصیب　　دارم دل جفا کش و جان بلا نصیب

نومید نیستم چه غم از خاك شد تنم　　گردد مرا وصال تو روزی چرا نصیب

ای آنکه نیست پیش تو قدر بلاکشان　　ایزد کند تراهمه مهرو وفا نصیب

تلخ است زندگانی ما تا نمی شود　　دشنام توازان لب شیرین به ما نصیب

شکر خدا که ریخت نگاه تو خون ما　　شد آنچه خواستیم پس از صد دعا نصیب

صد بار بار ناز طبیب ارکشد به جان　　گردد مریض هجر تراکی شفا نصیب

هر دم دمد به گوش تو افسون قتل من　　عمر خضر کند به خدنگت خدا نصیب

فصل بهار در چمن آخر شده(۱) مرا　　بویی نشد ز سنبل آن دلربا نصیب

شام و سحر غم رخ و زلفش کشد مرا　　شام این بلا نصیب و سحر آن بلا نصیب

بر نعش دل همیشه بود گریه کار او

روی طرب نه دیده قتیل بلا نصیب

۱- ب، ج: شدو

آتشی در سینه دارم کشتنم دارد ثواب — زود برکش خنجرای جلاد بی رحم آب آب

ای که اکنون کردهٔ خود نیست در خاطر ترا — می شود معلوم ماانسیان تو روز حساب

نرگس مست ترا بیمی ز روز حشر نیست — خانمانها کرده است این کافری دین خراب

نیست ممکن آتشی در بحر فقر انداختن — هست در آیینه عکست آتشی در زیر آب

بایدش از خط ساغر طوق برگردن نهاد — بی لبت برگردن مینا بود خون شراب

بی تو در چشمم رگ نی می خلد چون نوك خار — می کشد دور از تو رنجی گوشم از چنك و رباب

حسن عالم سوز او آتش به جان من زدست — می جهد از جا دل من چون سپند از اضطراب

دی غزالی پای کوبان دیدم و امشب مرا — می رود از دل قرار و می رمد از دیده خواب

نیشکر باشد گیاه کوچهٔ تو کزلبت — می چکد وقت تکلّم شربت قند و گلاب

نشنود حرف من آن سرکش قتیلا از غرور

یاد ایّامی کز آن لب می شنیدم صد جواب

جلوه گر شد بر سر یك نیزه امروز آفتاب　　یا(۱) به صدر زین بر آمد آن مه عالی جناب

چشم من از انتظار این تلطف شد سفید　　روشن از کفش طلا باف تو شد چشم رکاب

دی مرا چون دید گریان آن بلای عقل و هوش　　گفت نادان تا به کی از دیده ریزی خون ناب

کرد رسوای جهانم گریه های زار تو　　تا نریزم خونت از دست تو هستم در عذاب

گفتم ای جان جهان من نیز دارم آرزو　　خون من ریزی و گیرم دامنت روز حساب

مهر تابان آرزو دارد که قاش زین شود　　دید تا در زیر رانت آیدش زرین رکاب

انتشار طرفه افتد در حواس انس و جان　　هر کجا رو آوری بالشکر ناز و عتاب

نخل امیدش نیارد بار جز عیش ابد　　در شبستان وصالت هر که گردد باریاب

نیست در بزم بتان آیینه گر صبح ازل　　جان من اعجاز حسنت سنك را کرد است آب

چون ملیح آباد شد جولانگه آن مه قتیل
شد برای خیمهٔ اورشتهٔ جانم طناب

۱- ب، ج: تا

فراغ از دست هجران است امشب
نوید رفتن جان است امشب

ز اشک خون به یاد گل عذاری
گل سرخم به دامان است امشب

مرا بر جیب و دامن آفتی چند
از آن چاک گریبان است امشب

کدامین گل کمر بست از پی سیر
خروشی در گلستان است امشب

ببینم مرد این میدان دل کیست
نگاهش گرم جولان است امشب

ز باد آه هر مو بر تن من
چو برگ بید لرزان است امشب

خدا را فکر دربان کن که کویت
پر از خون شهیدان است امشب

قضا دی بود قربان نگاهت
قدر محکوم مژگان است امشب

چکد هر لخت دل از دیده چون لعل
دلم شهر بدخشان است امشب

قتیل بی سر و سامان درین بزم
به رنگ شمع مهمان است امشب

آفت از زلف کسی بردل زاراست امشب — پنجهٔ شانه زمویش به نگار است امشب

دی تو بودی که دل انجمن از کف بردی — شمع بیچاره عجب برسر دار است امشب

معجز عیسیٔ مریم چه حقیقت دارد — گفتگو از لب جان پرور یار است امشب

اشك گرمم سر بازیچه چوطفلان دارد — برنی ناله ببینید سوار است امشب

مگر آن آفت جان رفت به گلشن پی سیر — روح پرور نفس باد بهار است امشب

تار زلف تو به دست دگری هست مگر — نفس سوخته جانان به شمار است امشب

آن پری چهره زکاکل گرهی وا کرد است — غارت دانش و تاراج قرار است امشب

نرگس مست ترا سرمه در آغوش کشید — روز پنهان به کنار شب تا راست امشب

از پی دوختن چاك دل خاك هوا — رشته در کف ز رك ابر بهار است امشب

مرهمی نه به سر زخم قتیل ای بدخو

مژه ات درجگرش دشنه گذار است امشب

سر زلفش بود و دست رقیبان همه شب	من زغم با اجلم دست و گریبان همه شب

خلق بر بستر دیبا و حریر آسوده	من و یاد سر آن زلف پریشان همه شب

عاشق سوخته جان را چو سمندر کار است	زیر دیوار تو با آتش سوزان همه شب

چند ریزد به زمین ازمژه اشك گل رنك	دلم از دوری آن نرگس فتان همه شب

گرشبی می بردم خواب ز زلف تو جدا	تا سحر می نگرم خواب پریشان همه شب

بر سر صفحهٔ دل از رك جان کرده قلم	می نویسم سخن از قصهٔ هجران همه شب

لله الحمد که در رنج و بلا می باشد	غمگسار من غمگین غم جانان همه شب

بی تو در بیکسی ای آفت جان می گیرد	آستینم خبر از دیدهٔ گریان همه شب

روبه فانوس نهان کرده کند تا به سحر	گریه بر بیکسی ام شمع شبستان همه شب

مه من برسر رحم آی که بیچاره قتیل

می کند ناله به کویت چو گدایان همه شب

می شود صبح عیان در همه جا آخر شب
رخت آن صبح و سر زلف دوتا آخر شب

همه تن شمع صفت صرف زبان گشته مدام
دارم از اوّل شب یاد تو تا آخر شب

بسکه بوی تو کند بی خبر از خویش مرا
روم از خانه به دنبال صبا آخر شب

دی سر شام خمارین نگهش مستم کرد
برد چشمش دل و دینم به ادا آخر شب

درشب ماه قران مه و خور پیدا کن
ماه را جان کسی رو بنما آخر شب

همچو خورشید رخ افروخته از آتش می
پرده از چهره بر انداز و بیا آخر شب

شب هجر تو مرا بیش نماند از نفسی
چون چراغی که دهد جان به خدا آخر شب

بهر بوسیدن آن ساعد سیمین من زار
زاستین دست بر آرم به دعا آخرِ شب(۱)

دوش از بیم رقیبان ز گلستان رفتم
من جدا گریه کنان یار جدا آخر شب

بردر کوچه آن مه پی نظاره قتیل
بنشین منتظر لطف خدا آخر شب

۱- اساس: این بیت ندارد

بی تو جان بر لبم ای ترک خود آرا دریاب | بنده ات صید اجل گشته خدا را دریاب

بی سبب نیست پریشان شدنش برلب(۱) تو | سبب شورش آن زلف دو تا را دریاب

غالباً عهد به خونریز غریبی بستند | حاصل مصلحت ناز و ادا را دریاب

نردبانی نبود نام بقا را جز فقر | رتبهٔ کنگرهٔ ایوان بقا را دریاب

چند بر خاک تپد بی تو قتیل ای ساقی(۲)

پادشاها ز ره لطف گدا را دریاب

۱- ب، ج: رخ

۲- ب، ج: کافر

تـن صـاف تـو در آیـنـه بـود شیـر در آب | کـم کسـی دیـده چـنیـن عالم تصویر در آب

تیـر نـاز تـو بـه دریـا گـذر افـگـنـد و هـوا | گـلـفشـان گشتـه زخون دل نخجیر در آب

بـر عـذار عـرق آلـوده ات ای رشك بهـار | طـرهٔ مشك فشـانست چـو زنـجیـر در آب

جلـوه گر عکس تو زان دم که به دریا گردید | شـد غبـار قـدمـت خـاك جـلـو گیـر در آب

دیـدتـا عـکـس خـط سبـز تو درچشم تـرم | شـده از شـرم نهـان سبـزهٔ کشمیـر در آب

دُر بـه دنـدان تـو تـاگـفتـه برابـر خـود را | مـوج از فـرط غـضـب رخـنـهٔ شمشیر در آب

آن کـه صـافـی تـن تـو پـاك تـر از روح بود | کـه تـراگـفـت کـه رفتـی پـی تطهیر در آب

آن جـوان را بِـنگـرَد مسـت مـی نـاز اگـر | افـگـنـد دفتـر خـود زاهـد بـی پیـر در آب

نـالـهٔ بـحـر قـرار از دل مـن بـرد مگـر | کـرد فـر یـاد مـن غـمـزده تـاثیر در آب

بـر دهـد نـخـل امیـد تـو فتیـل آخـر کـار
هسـت از گـریـه تـرا تیشـهٔ تـدبیـر در آب

نیست به پیش دیگران گر بکنی وفا طلب　　هرچه پسند خاطر است از من بی نوا طلب

بهرچه برلب آورم شکوهٔ تیغ ناز تو　　روزِ جزا کنم چرا ازتو نه خون بها طلب

از رخ خویش کن جدا بهر خدا نقاب را　　جان ز پری زحور دل هر دو برو به ما طلب

لیلی ماه وش کند نرگس خود رکاب تو　　بهر سواری از کسی اشهب ناز را طلب

بی تو امید های من جمله به یاس شد بدل　　چیست مراد درجهان کو هوس و کجا طلب

غم مخور ای که مانده ای از همه همرهان جدا　　مژدهٔ قرب محمل از زمزمهٔ درا طلب

سوی رقیب دیدنت هست زیان حسن تو　　کن نگهی به سوی ما هر دو جهان ز ما طلب

شکوه کنی ز یار خود ای دل دردمند چند　　یا به رهش هلاك شو یا ز درش دوا طلب

ای دل زار و ناتوان چند روی قفای خضر　　از لب یار نازنین شربت جان فزا طلب

کرد قتیل زاری ام شهرت یار را فزون
آن کف پا زخون من چون نشود حنا طلب

وعده به خواب می کنی گر بکنم ترا طلب
ای که به وعده صادقی خواب من از خدا طلب

تا به سزای خود رسد این دل ناسزای من
گر به غلط وفا کنی از تو کنم جفا طلب

باده لذید از کفت بوسه لذید تر از آن
ای همه بخشش تو خوش از تو کنم چها طلب

خانه به دوش شد طرب خرّمی از جهان گریخت
بس که درون سینه ها گشت غم تو جا طلب

خون هزار بیگنه باد فدای شوخی اش
از پی کشتنم شود از دل من رضا طلب

با تو ستمگر آشنا کرد دل حزین مرا
بهر چنین بلای جان چون نکنم بلا طلب

تا ندهند ساغرت خوش نگهان به صد قسم
چشم تو می نمی کند هیچ گه از حیا طلب

کشتن و زنده کردنم هر دو بود به دست تو
حکم تو باج چون شهان می کند از قضا طلب

بهر شفاعتش قدم رنجه کنید گلرخان
یار به سوی قتلگه کرد قتیل را طلب

مرا از سوز دل صد خرمن آتش درتن است امشب
زمین تا آسمان از پرتوِ من روشن است امشب

کسی(۱) را مخمل سرخ است فرش خوابگه با تو
کسی(۲) [illegible]ی رُخت روزی به خون غلتیدن است امشب

قیامت چون نیاید برسر هرتار جیب من
که دل محو خیال چاك آن پیراهن است امشب

تو دیشب درکنار دیگری خوابیدی و مارا
نهان در سینه آتش بی تو گلش گلخن است امشب

کبوتر در هوا از بیم جان بر خویش می لرزد
به خونریزِ که مایل آن نگاه رهزن است امشب

ببین ای فلسفی امکانِ خرق و التیام اینجا
فلك از تیر آه عاشقان پرویزن است امشب

خدا را از دل مسکین بنه از سینه پا بردل
که سرگرم شکار آن غمزهٔ صید افگن است امشب

مگر کردست دست مدعی گل در گریبانش
که از لخت دلم صد برگ گل در دامن است امشب

بود مردن شفا آن راکه درد جان گزا دارد
اجل می لرزد از دردی که باجان من است امشب

اگر گویم که تیغ خود زخون من بیالاید
قتیل این سر که می بینی وبال گردن است امشب

۱- ب، ج: یکی

۲- ب، ج: یکی

او خون غیر ریخت چو بر روی بام شب | بر پاس من گریست تمنا تمام شب

دامن فشردنت نبود بی سبب سحر | شاید که بوده است سبب قتل عام شب

صبح طرب ز رخ بکشد(۱) پرده چون خدا | آورد قاصد از بر جانان پیام شب

دشنام هر قدر که بخواهی بده به زور | لب برلبت نهاده کشم انتقام شب

گفتی شبی زخون تورنگین شود دری | آن در کدام در بود آن شب کدام شب

چون قامت بلند تو قصد نماز کرد | در صحن کعبه کرد قیامت قیام شب

غوغای حشر سر به زمین از ادب نهاد | آن رشك حور کرد چو قصد حرام شب

روز جزاست اینکه شب هجر خوانی اش | پس(۲) روز را چگونه نهادند نام شب

از خانه برنیامدی و بردر تو دوش | درخاك و خون تپیده غریبی تمام شب

چون هست(۳) عهد آن بت چین را وفا قلیل
شب را سحر کنم به امید کدام شب

۱- ب ، ج : بکند

۲- ب، ج : این

۳- ب، ج : نیست

مـــا اسیــران بـــلا را خـط سبـز یـــار کشـت خستگـان عشـق را ایـن مـرهم زنگار کشت

چشـم مسـت تـو چـه دید از ما که مارا بیگناه کشت و جان تازه ای بخشید و دیگر بار کشت

مـی بزن فهمیده با یاران که درکوی تو دوش خـویش را از اشك مظلومی پس دیوار کشت

چـنـد درخـلوت نشینی ای تذرو خوش خرام عــاشقــان را انتـظـار آن قد و رفتـار کشـت

چـون نـه بـرحـال تباه خاکیان گرید سحاب عـالـمـی را گـردش گـردون نـاهنجار کشت

آرزو دارم کـه خـونـم ریزی و گویی به خلق نـوجـوانـی بـی کـسـی را بـر سر بـازار کشت

عیسـی گـردون نشیـن را بـا علاج ما چه ربط بـرسـر بـــام آ کــه مـارا حسرت دیدار کشت

تیـغ و خـنـجـررا نیـم بدنـام کن هـرگـز مـرا آن نـگـاه کـافـر وآن غـمزهٔ خونخوار کشت

مـن بــه زور عـقـل نـازان بودم و از یك نگـاه بـاهـزاران حسـرتـم آن نـرگس بیمار کشت

کـــار تیـغ از مـــن نـــمـــی آیـد چســان امشـب قتیـل

بـــی گـنـــاهـــی چـنـد را آن طـرهٔ طـرار کشـــت

جست نبضم همه شب عیسی و حیران برخاست
مرگ با دست تهی سر به گریبان برخاست

از درمیکده با صومعه ای آتش افشاند
نالهٔ صبحگی کز لب مستان برخاست

ای زلیخا تو کجا روی بلا را دیدی
یارم آن فتنه نبا شد که زکنعان برخاست

شوکت حسن گرفت ازلب لیلیٰ دارم(۱)
چون پی کشتنم آن فتنه دوران برخاست

شب خیال کمر و تیغ تو بستم درخواب
موبر اندام من بی سر و سامان برخاست

گریه بر بی کس ناقهٔ لیلیٰ دارم
خبری هست که مجنون ز بیابان برخاست

زده درخرمن ناموس قیامت آتش
این قیامت که ازان گردش دامان برخاست

نیست معلوم چه عشرت به عدم بود اورا
گل که از زیر زمین با لب خندان برخاست

حاصل زندگی خضر بود دیدن تو
جز به مردن زسر کوی تو نتوان برخاست

ایمن از شر عدو بردر تو نیست قتیل
خواب اگر کرد سگ کوی تو، دربان برخاست

۱- ب، ج: از کف او تیغ ادا

یـاس مـخصوص به تخت من سودایی نیست — کـعبـه را بـردر او حـکـم جبین سایی نیست

بـردرت قصد من این است که خود را بکشم — عزم جزم است ولی گر تو برو[illegible]ی نیست

از سـر طـور فـرود آر تـو خدا را موسی — کـه تـماشای رخـش حد تـماشایی نیست

هـر کـجـا شعلـه زن آن برق تبسّم باشد — تیـغ را حـوصـلـهٔ انجـمـن آرایی نیست

دوســه دشـنـام بده بـر سـر بـازار مـرا — نـافـع اهـل جنـون داروی دانـایی نیست

ای فـلاطـون سـر خود گیر و میآزار مـرا — مـن آفـت زده را نـنگ ز رسـوایی نیست

چـه کـنم پیشکـش غمزهٔ غارت گر او — در دکـان دل مـن جنـس شک[illegible]ی نیست

گـر رود سـر نـروم از در یـار ای مـجنون — چـون تـو مـارا هـوس بـادیـه پیمایی نیست

گـفت تـنبـول چو جا در دهن تنگ تو یافت — درجهـان بهتر ازین گـوشه تنه[illegible]ی نیست

شهـرت حسـن وی از خـویـش مـرا بـرد قتیـل

رهـزن دیـن مـن آن جـلـوهٔ(۱) یـغـمـایی نیست

۱- ج: غمزه

مدتی شد که صدای جرسی پیدا نیست / یعنی از قافلهٔ نجد کسی پیدا نیست

چه بلا آمده شب بر سر مرغان اسیر / که به جز مشتِ پری در قفسی پیدا نیست

دو سه روز است که مجنون به خیال محمل / زارمی نالد و فریاد رسی پیدا نیست

وای بر بی کسی من که به روی بستر / جان به لب آمد و عیسیٰ نفسی پیدا نیست

آتش کینه میفروز که دودِ دل ما / آنقدر سوخت جهان را که خسی پیدا نیست

بنما زود ره طور وصال ای موسیٰ / شب تارست نشان قفسی پیدا نیست

وعدهٔ مقدم او کار مرا ساخت قتیل
شب مبدل به سحر گشت و کسی پیدا نیست

تاپی می کشی آن سرو خرامان برخاست		نالـهٔ العطش از خاك شهیدان برخاست
همچو باد سر کوی تو عبیر افشان بود		صبحدم طرفه غباری ز بیابان برخاست
اثر صبح قیامت شده ظاهر یعنی		درجهان شوری ازآن چاك گریبان برخاست
به هوا داریت ازدود دل بلبل و گل		هر طرف ابر سیاهی به گلستان برخاست
به غلط هم پی غمخواری ارباب وفا		بنشینی(۱) تو و خلقی زسر جان برخاست
منکر ریختن خون غریبان بودی		به شهادت ز زمین لالهٔ نعمان برخاست
نگذارد زتاسف سر خود بربالین		فتنه با پیش قدش سر به گریبان برخاست
تا ز رخ پرده بر انداختی ای رشك پری		ناله لرزان زدل گبر و مسلمان برخاست
یاد تو چون به دل آمد به لب آمد جانم		میزبانی به هوا داری مهمان برخاست

گریه کردم چو قتیل دل و دین داده سحر
از سر کوی تو با دیدهٔ گریان برخاست

۱- ج: بنشستی

مهر و وفا سرشته در آب و گل تو نیست — در هر دلی و جای کسی در دل تو نیست

صالح تو پند را به مریدان خود(۱) بگو — ما را سری به ناقهٔ بی محمل تو نیست

ای شانه بوسه ها زده ای بر دو زلف یار — کمتر ز حاصل دو جهان حاصل تو نیست

بنشین ز پا که از تو جدا نیست یار تو — جز سعی تو هر آنچه بود حایل تو نیست

گر دم زند ز نطق زبانش بریده باد — شمعی که بلبل چمن محفل تو نیست

دایم به خون تپانی و آتش زنی درو — گویی دل بلاکش ما منزل تو نیست

دنیاست جای مکر جز این طفل نوحه گر

از مه وشان قتیل کسی قابل تو نیست

۱- ج: خویش

شود تا آگه از بیداری من برسر کویت
خدا بخت مرا در خواب بنماید شبی رویت(۱)

چسان بردیده بنشانی وبخشی آبرو او را
که عمری حق جلادی ادا کردست ابرویت

که خواهد زد به زخم ما غریبان بخیه یا قسمت
که صرف چاك جیب شانه شد هر تار گیسویت

نباشد گرد سر گردیدنت آسان چو دستارت
که باشد شور محشر پایمال قد دلجویت

سخن می گویی و خونها به روی خاك می ریزی
زبس خورد است خون بی کسان لعل سخن گویت

ازان ترسم که گیرندت به خونخواهیش بی دردان
دلم درخون تپد هر گه که بیند دیگری سویت(۲)

چه بیم از شحنه شهرست مژگان ترا دیگر
که بی باکانه می آید به روی چشم جادویت

محالست این که آرم برسر رحمت به تدبیری
بود تقدیر را اندیشه ها پیوسته از خویت

بیا در قتلگه تیغ آزمایی کن که خلقی را
بود در دل خیال امتحان دست و بازویت

تو گر در لکهنو باشی و گر در دهلی ای بدخو
قتیل خسته جان را روی جان دایم بود سویت

۱- ب: این غزل ندارد

۲- ج: رویت

هست حوری که زفردوس برون افتادست　　مادر تو که ازوچون تو جوانی زاد است

بسته ای در به رخ مردمك دیدهٔ من　　خانه غیر ز یمن قدمت آباد است

شده آسان به خلاف حکما ضد ها جمع　　کارمن بندگی وشیوهٔ تو بیداد است

داشتم درعدم از عشق تو ذوق عجبی　　برسرم داغ غمت افسر مادر زادست

رحم برحال دل زار خودم می آید　　غمزه ات دشمن دلها نگهت جلّاد است

نیست در حسن تو جز خوی تو عیبی دیگر　　تنت از صاف مه است و دلت از فولاد است

چه توان گفت به آن ایزد دانا که چنین　　رخ زیبا قد رعنا به تو نادان داد است

تویی آن آفت جان' جان و دلم قربانت　　که زبی رحمی تو چار طرف فریاد است

مانع آمدنم تا شده ای در بزمت　　جگرم پر شرر و خاطر من ناشاد است

گرو از پادشهان برده گدای در تو　　بندهٔ روی تو از هر دو جهان آزاد است

همچو دزدان به کف آورده کمند از زلفت　　غمزهٔ شوخ تو درپیشهٔ خود استاد است

نروم(۱) تادم مرك ار تو نریزی خونش　　زندگانی مرض بد پی خضر افتاد است

رحم کن رحم برین عاشق هم شهری خویش　　مولد خاص تو هم شاه جهان آباداست

چون ننالم چو قتیل از ستمت ای بدخو

ناتوان صید من و غمزهٔ تو صیاد است

۱- ب، ج: نرود

دست زد بر کمر ازناز و جبین پرچین ساخت | دید پنهان به من و کار من مسکین ساخت

جوهر آینه شد جوهر خنجر تا عشق | بهر خونریز من خسته به آن بی دین ساخت

کاش می ساخت تنم چون گل نرگس همه تن | آن که هر عضو تنت رشك گل نسرین ساخت

کی زند چاك گریبان به غم کشتهٔ خویش | شهسواری که به خون دامن این رنگین ساخت

دی به بالین من آتش زده رفت(۱) و امشب | بسترم بیکسی ام راښتر از بالین ساخت

می مکد سوزن الماس دمادم جراح | دم تیغت دهن زخم مرا شیرین ساخت

به دعا خواستی ار مرك کسی در عالم | ملك و حور زبان را گرو آمین ساخت

تا کنند ورد زبان نام تو ای غیرت حور | سبحهٔ خویش مه چارده ازپروین ساخت

شد مبدل به هوا صورت یاراز خجلت | گرمی باده رخت را چو عرق آگین ساخت

مردن و کشته شدن هر دو چه مشکل بود است
هم به آن ساخت قتیل تو وهم با این ساخت

۱- ج : آفت زده

حال دل پیش تو ای رشك چمن نتوان گفت
سخن این است که پیش تو سخن نتوان گفت

پیش آن قامت رعنا و رُخ بزم آرا(۱)
قصهٔ نازکی سرو و سمن نتوان گفت

می برد زود به گوش تو هوا چون جاسوس
زیرلب نیز ز بیم تو سخن نتوان گفت(۲)

بسکه در دور تو بر هر قدم افتاده سری
خبر از حال مسافر به وطن نتوان گفت

نالهٔ بلبل دل خسته پی گوش گل است
لطف این نغمه به هر زاغ و زغن نتوان گفت

بی اجل گشت درآن شهر پر آشوبم عشق
که در آنجا سخن از گور و کفن نتوان گفت

نام آهو نتوان برد به پیش چشمت
عنبرین زلف ترا مشك ختن نتوان گفت

ای زلیخا زده ای کوس چومردان در عشق
همتت را بخدا همت زن نتوان گفت

زده ای بوسه بر آن روی عرقناك قتیل(۳)
هیچ در حق توجز تیغ ورسن نتوان گفت

۱- اساس : رخ شرم ازو

۲- ج: این بیت ندارد

۳- ب: مقطع ندارد

روزی این منبر و تسبیح همه برباداست — سخن مغ بچهٔ باده فروشم یاداست(۱)

حور بگذار و بیندیش ز روز محشر — که از آنم خبری عارف کامل داد است

گرنه از زمزمهٔ مطرب وحدت شده مست — سینهٔ بحر زشوق که پر از فریاد است

دیگری علت ذات تو نباشد جز تو — نیك بنگر که وجودت سبب ایجاد است

چه مسلمان و چه هندو، چه یهود و چه مجوس — همه را رفتن ازین دیر کهن بنیاد است

زدم از میکده ای جنبش اوّل ساغر — خرقه ام پای خم از روز نخست افتاد است

دارم از مبدأ فیاض قتیلا تایید

نه مرا کار به شاگرد نه با اُستاد است

۱- ب: این غزل ندارد

ماه بر چرخ بدین خوبی و زیبایی نیست — سرو در باغ به این قامت و رعنایی نیست(۱)

درهوای لب جان بخش فرنگی پسران — نیست در کعبه شریفی که مسیحایی نیست

روز عیدست تو هم جامهٔ زرکش درپوش — چه جوانی که ترا میل خود آرایی نیست

نیست گر قاعده اش آمدن ازخانه برون — من چه سازم که مرا تاب شکیبایی نیست

زاهدا یارمرا دیدی و ازجان نشدی — دیدهٔ کور ترا بهره ز بینایی نیست

شب کسی مرد وچه خوش گفت کسی برسر او — نی همانست که بود است دم نایی نیست

در ره عشق جنون راهبر ماهست قتیل — طی این مرحله مخصوص به دانایی نیست

۱- ب: این غزل ندارد

خاك كوی تو به از خون بنی آدم نيست(۱) ضرری گر بنهی پا به سر نعشم نيست

از جفای تو دلی نيست كه درخون نتپد نيست شهری كه زدست تو پر از آدم نيست

قطع الفت نكنم بهر تو چون از عالم هست داروی تو آن لطف كه در عالم نيست

سنك را آب كند آهِ سحرگاهی ما تا مسلمان دل بی رحم تو خارا هم نيست

آن پری چهره مسيحی كه به دور تو كسی آرزو مند جمال پسر مريم نيست

گفتمش گوشهٔ چشمی بكن از ناز به من گفت بر خيز و برو لطف و كرم هر دم نيست

صبحدم در رخ پر نور تو از جوش عرق آب وتابيست كه در روی گل از شبنم نيست

پيش مژگان صف آرای تو ديدن خود را زهرهٔ سام و نريمان جگر رستم نيست

چندجا گرم كنی رفته به بزم دگری ناله های دل ما نيز ز آتش كم نيست

نيست روزی كه به خاك در آن ماه قتيل

گردن پادشهان ازپی خدمت خم نيست

۱- ب، ج : اين غزل ندارد

در شرع زیر تیغ تو خفتن حرام نیست
کو مؤمنی که کشتهٔ این قتل عام نیست

روز جزا که داد غریبان دهد خدا
خونریزی نگاه ترا انتقام نیست

ناصح به زخم من چه زنی بخیه ها ز بند
زخم دلست این که ورا التیام نیست

گفتم حلال نیست مخور خون من دگر
خندید و گفت خون مسلمان حرام نیست

بیداد بر دل من مسکین روا مدار
گیرم که عاشق است کسی را غلام نیست

دایم درین خیال که بینم جمال یار
گر صبح هست خاطر من شاد ، شام نیست

بر مؤمنان خدا می گلگون حرام کرد
خون من است آنچه به کافر حرام نیست

چشمش همین نه حور و ملك را شکار کرد
بسیار کشته هست به راهش که نام نیست

از مرغ نامه برچه گشاید که پیش تو
جبریل را مجال بیان پیام نیست

بنماز غرفه رو که به کوی تو هیچ کس
مشتاق صورت در و دیوار و بام نیست

اغیار خورده باده زدست تو و مرا
جز خون خویش بادهٔ نابی به جام نیست

غوغای روز زلزله و شور رستخیز
غیر کمینه پیشکش آن خرام نیست

یاران مگر قتیل ستم دیده کشته شد
امشب عبث (۲) بر آن سر کو ازدحام نیست

۱- ب: این غزل ندارد

۲- چرا

قبلـهٔ پاکان خم ابروی تست　　　قدرت حق جلوه گر از روی تست(۱)

گرچه ترا سوی کسی نیست رو　　　روی جگر سوختگان سوی تست

از سر کویت نروم بعد مرگ　　　مدفن عشاق سر کوی تست

روی تو آتش زده درجان من　　　دل گرد سِلسلهٔ موی تست

کس به مسیحا نبرد التجا　　　تا به جهان لعل سخنگوی تست

من که ندارم به کسی دشمنی　　　دشمن من نرگس جادوی تست

گل مفشان برسر خاك قتیل

مرقد او پرسمن از بوی تست

۱- ب، ج: این غزل ندارد

خلاف مهر به ما الفت زبانی چیست | خبر زمهر نداری وفا چه دانی چیست

نصیب من نبود جز جفا ازین یاران | کجا مروت و کو رحم و مهربانی چیست

کسی بگفت چو رنجید ازمن آن بی مهر | که این قدر سبب رنجش از فلانی نیست

همیشه خاطر خود درغم تو دارم خوش | مپرس از من مسکین که شادمانی چیست

به این بزرگی خود ای سپهر شرمت باد | به ما ستمزدگان کینهٔ نهانی چیست

تراکه نیست سری با پری وشی ای خضر | بگو برای خدا لطف زندگانی چیست

ادای شکر کنم چون جفا کنی برمن | ازین زیاده غلامی و جانفشانی نیست

تپان به خون چو سرکوی خویش دید مرا | به ناز زد سرپایی که سخت جانی چیست

نه ای برفتن قاصد به روی او راضی
قتیل این همه اظهار بد گمانی چیست

۱- ب، ج : این غزل ندارد

ز بس که داغ غمش جان بی قرارم سوخت　　دل رقیب سیه دل به حال زارم سوخت(۱)

گرفتم از تو دل خویش دادمش به تو باز　　فغان که دین و دل من به اختیارم سوخت

کنم ز سوختن خویش تا به کی تقریر　　همین بس است که برق نگاه یارم سوخت

به روز مرگ کسی را نسوخت دل بر من　　فدای شمع سر من که بر مزارم سوخت

ز رخ نقاب بر انداختی چو در محفل　　نگه به دیدهٔ دل خسته در کنارم سوخت

خدای را مددی دایگان ابر بهار　　زبان نمودن طفلان(۲) سبزه زارم سوخت

قتیل چون به بهشتم ز کوی او بردند
روان حور بهشتی به روزگارم سوخت

۱- ج : این غزل ندارد

۲- ب: اطفال

سوختم ای دل نالان ز فغانی که تراست — الامان زین نفس گرم بیانی که تراست(۱)

ترك یاری به تو سهل است دلی می کندم(۲) — با همه چین جبین لطف نهانی که تراست

من کجا و هوس بوس و کنار تو شبی — حق یقین تو کند زود گمانی که تراست

ای دل ار بد نبری با تو بگویم سخنی — خوشتر از جان بودم آفت جانی که تراست

آشیانها همه از تیر تو گردند خراب — شد پر آشوب جهانی ز کمانی که تراست

ندهد دل که ترا حور بهشتی خوانم — حور را هم نبود سرو روانی که تراست

خنجر ناز به کف زیب کمر دست رقیب — خون صد بی سرو پا زیب سنانی که تراست

چون شود حال تو روزی که ترا در محشر — بشناسند شهیدان ز نشانی که تراست

در سخن نازش تو بی سببی نیست قتیل
هیچ کس را نبود لطف زبانی که تراست

۱- ج: این غزل ندارد

۲- ب: می کشدم

ترقی از(۱) تو کار آدمی نیست
پری خود درشمار آدمی نیست

به دورش دود آه تیره روزان
سیه چون روزگار آدمی نیست

توان با درد هجران ساخت ناچار
اجل در اختیار آدمی نیست

به شهر کج کلاهان آدمی را
خبر از حال زار آدمی نیست

به شکل آدمی قهر خدایی
چنین بیداد کار آدمی نیست

زبیدادش به جولانگاه نازش
حسابی از مزار آدمی نیست

قتیل آن غیرت نسرین فردوس
گلی از نوبهار آدمی نیست

۱- ج: بر

به دست غیر آن زلف دراز است — سیه رو بخت من در خواب ناز است

به کویش یك وجب جانیست خالی — هجوم ناله های جان گداز است

به گوشت(۱) رهروی گفتست چیزی — خبر از خود نداری این چه راز است

چه غم گر آسمان با ما نسازد — معین ما خدای کار ساز است

به خون غلطان مرا چندان که خواهی — ز زخم تو دل من بی نیاز است

مشو مغرور هرگز بر دل سخت — فغان عاشقان خارا گداز است

سر خود زیر تیغ او گذارید — مسلمانان در فردوس باز است

دو صد خون کرده ای یاران ببینید — مسلمان زاده ای محو نماز است(۲)

قتیل از لکهنو بیرون منه پای

که شهر شاهد آن دلنواز است

۱- ب و ج: بگو شب

۲- این بیت نسخهٔ اساس ندارد

غم فزون گشت و غمگساری نیست	من و سودای یار و یاری نیست

می خوری با رقیب می گویا	بر در تو امیدواری نیست

من کجا، کوی تو کجا، چه کنم	دل بی صبر را قراری نیست

این قدر خون بها که خواهد داد	کشتگان را (۱) ترا شماری نیست

حال عاشق چه پرسی از دگران	سر کویت مگر مزاری نیست

می رود نازنین مسیحایی	آه(۲) بر مردن اختیاری نیست

جز قتیل بلا نصیب دگر

تیر ناز ترا شکاری نیست

۱- اساس ندارد: را

۲- ج: حیف

تنهـا دل صـد پاره به خون بی تو تپان نیست — رگهـا بـه جـگـر نیـز کم از نوك سنان نیست

چـون بـر کـمـر خـود نـزنی دست کـه امروز — خـون هـمه کس ریزی و بیمی به میان نیست

تـرسـم کـه دهـی جـای من خسته بـه اغیـار — هـنگـام اجـل نـالـه ام از رفتن جـان نیست

بـا این هـمـه دشـنـام کـه تـعلیم تو کردست — بـا آن کـه هـویـدا ز دهن هیچ نشـان نیست

شـایـد کـه تـه خـاك سپردنـد تـنـم را — کامشب به درش رونقی از شورسگان نیست

درمـان پـی بیمـار غـم هـجـر شکست است — امـا چـه کـنـم کیـن دل من لایق آن نیست

بـاغیـر بـه خـلـوت زده ای خوش دو سه ساغر — گـویـی کـه غـریبـی ز پـس در نگران نیست

درخـواب نپرسـنـد پـس از مرگ زحـالـم(۱) — تـا زنـدگیـم فـرصـت ازیـن آه وفغـان نیست

بستسـت کـمـر بـرسر بیداد نـگـاهـش — سـر تـاسـر عـالـم هـمـه قتلست امان نیست

جـان داد قتیـل از غـم هـجـر تـو دریـغـا
جـایـی کـه کسـی بـرسـر او فـاتحه خوان نیست

۱- ج: حاکم

نه دشمنی سر نعشم نه آشنایی هست | غریب واقعه و طرفه ماجرایی هست
برش نداد(۱) دل زار درد مندی چند | که روز و شب سر کوی تو های هایی هست
روا مدار شکست دلی که می گویند | خدای نام درین خانه کدخ[illegible]ی هست
چو گفتمش که دلم برده ای به عیاری | زاشك سرخ مرا در نظر گواهی هست
جواب داد من و دل گرفتن از چو تویی | برو برو که برین بنده افترایی هست
چه حظ برم زتماشای جنت ای واعظ | کنون که دیده به جایی و دل به جایی هست
مشو گرفته دل از نالهٔ من ای بلبل | که چون گل تو مرا یار بی وفایی هست
شنیده ام غم خون خودی خورد دایم | کسی که شیفتهٔ زلفِ دلربایی هست(۲)
چه گونه راست ندانم(۳) که از جفای تو | زشام تا به سحر برسرم بلایی هست
خموش ای دل نالان که برسپهر برین | زتیر آه تو در قدسیان غرایی هست
خوش آن زمان که به روز جزا رسی ناگاه | در آن مقام که هر کرده را س[illegible]ی هست
نهاده تیغ به فرق شهید خود گویی | که دیده واکن اگر میل خون بهایی هست

قتیل نام عزیزی شنیده باشی اگر
به خون تپید بر آن آشنا گدایی هست

۱- ب و ج: بداد

۲- این بیت نسخهٔ اساس ندارد

۳- ج: بدانم

بی تو بیمار ترا وقت رحیل جان است　　نفسی مانده و آن هم نفسی مهمان است

چه ادا دیده ندانم زتو روزی که چنین　　زلف قربان سرت شانه بلاگردان است

نقد جان قیمت یك بوسه به دور تو بود　　گیرم این تحفه به قیمت زلبت تاجان است

بی گنه خون کسی ریختن آسان نبود　　مشکل این است که پیش تو همین آسان است

بهر تاراج رقیبان چه روی سوی من آی　　گر همین خواسته کیست که بی سامان است

در تماشای خود امروز توهم حیرانی　　نه همین آینه درکنه رخت حیران است

جان به تن می دمد امید رهایی شب و روز　　نیست در سلطنت آن عیش که در زندان است

تا ز درد تو بنالیم کنی رحم به ما　　بهر ما غمزدگان درد به ازدرمان است

نکنم قصد تماشای گلستان هرگز　　اشك سرخم گل روی سبد بستان است

شد قتیل از غم دل تودهٔ خاکی و هنوز
تن زارت هدف تیر جفا کیشان است

شب مگر خستهٔ تیغ توز دنیا می رفت | بود غوغایی و خلقی به تماشا می رفت

دوش رفتی ز کنارمن و بر هر قدمت | دیده می ریخت سرشکی و دل(۱) از جا می رفت

دل و دین، صبر و قرارم همه کردی تاراج | کاش این جان حزین نیز به یغما می رفت

صبحدم از پی تهدید گرفتاری چند | به رکاب تو سر مؤمن و ترسا می رفت

گر به دور لب جان بخش تو می شد مبعوث(۲) | کس چرا بهر شفا پیش مسیحا می رفت

دیده ای دل تو که می خورده و خونها کرده | به چه تمکین و وقار آن بت رعنا می رفت

بارها نامه نوشتیم خداوندا آه | سوی آن کوچه نمی رفت صبا یا می رفت

هرزه کردی چه ضرور است به یاد آن روز | که به یك آمدنت تاب ز دلها می رفت

داده ای دل به جوانی و ازومی بینی | آن جفا ها که زمژگان تو برما می رفت

الامان زآه قتیل دل و دین داده که دوش

شعله ای بود که با اوج ثریا می رفت

۱- ب: وطن

۲- ب: معیوب

خواب بر بستر راحت همه عمرش کار است | طالع بخت بد من چه قدر بیدار است

آن که در وصل بود کشتن عاشق کار است | زندگی بی رخ خواب تو چرا دشوار است

دی دل از آمدنش یافت قرار و امشب | همچنان برلبم از درد جدایی یار است

حال هر غمزدهٔ روز قیامت پرسند | این قیامت نبود روزِ فراق یار است

یار سوی من دیوانه به چشم کم دید | این قدر دیدن او درحق من بسیار است

آن گل تازه که در پرده چو بوی گل بود | چه شد(۱) اکنون که چنین رونق هر بازار است

عالمی ناله و فریاد زدستش(۲) دارد | من چه سازم که مرا دوست پی آزار است

آن همه قدر ندارد دل دیوانهٔ من | جان فدای سر آن دل که ترا در کار است

ای که بربالش ناز است سرش کی دارد | خبر از درد اسیری که پس دیوار است

نرود از ستم غیر قتیل از بزمت

در رضای تو درین است دگر نا چار است

۱- اساس "شد" ندارد با توجه به "ب" و "ج" تصحیح شد

۲- ب و ج: دشمن

به کعبه چند روی مدعا کجاست که نیست
زیارت دل خود کن خدا کجاست که نیست

به زیر خاك تن ریش گشته روزی مور
نصیب عاشق مسکین جفا کجاست که نیست

همین دل تو کدورت زعاشقان دارد
وگرنه درهمه عالم صفا کجاست که نیست

بجز در تو که رشك دواست درد اینجا
برای درد غریبان دوا کجاست که نیست

قیامتی به سر نقش خون چکان برپا
برون زکوی تو ای بی وفا کجاست که نیست

عیان ز ابر سیه خنده های برق ببین
جزای گریهٔ اهل دعا کجاست که نیست

من و درِ دگری گرتو ای از آن رقیب
عذار ساده وزلف دوتا کجاست که نیست

همین نه سینه من خنجر نگاهش خست
تپان به خون جگری هر کدا(۱) کجاست که نیست

چه شکوه سر کنم از اشك و آه و روز فراق
بدی و خوبی و آب و هوا کجاست که نیست

کنون که لعل لبش شان عیسوی دارد
چه شکوه از مرض ای دل شفا کجاست که نیست

شدست مردن فرهاد درجهان مشهور
وگرنه بی تو چنین ماجرا کجاست که نیست

متاع حسن تو رونق زنقد عشقم داد(۲)
سرم فدای تو باد و ادا کجاست که نیست

کجا روم که زدست تو درجهان امروز
وقوع واقعه کربلا کجاست که نیست

نشید برهمن و غلغل اذان بشنو
صدای زمزمهٔ آشنا کجاست که نیست

مرا به ملك عدم کشتهٔ تومی نامند
بلای عشق توام در قفا کجاست که نیست

چگو نه منکراین قتل عام خواهی شد
به پای نوحه و طرح عزا کجاست که نیست

خرام ناز تو گر برد صبر من چه عجب
هزار فتنه زدستت به پا کجاست که نیست

مراست خاك جلو گیر کوی او ورنه
برای خون من بیچاره جا کجاست که نیست

به دور قد تو چندان که چشم کار کند
نشان فتنهٔ روز جزا کجاست که نیست

شبی ز ناز به من گفت آن بت مهوش
که جنس روی نکو را بها کجاست که نیست

تبسم شکرینی خدا به ما دادست
هجوم مور و مگس گرد ما کجا ست که نیست

سر نیاز به پایش نهادم و گفتم
که بنده ات چو من مبتلا کجاست که نیست

ولی ز بنده بود تا به دیگران فرقی
مگو دگر که خریدار ما کجاست که نیست

هزار همچو تو شوریده ای قتیل امروز
به یاد زلف من دره کجاست که نیست

۱- اساس ندارد: کدا ۲- ب و ج: یافت

زغـرفـه جـلوهٔ آن روی آتشین پیداست — تـجلی کـه بـه عرش است از زمین پیداست

ز ابـروآن کـج و طـرهٔ شـکستـهٔ تـو — درستـی قـلـم صـورت آفـریـن پیداست

دمی ز پـا ننشستی چـو مـن بـه خـانـه مگر — نشستـه بـرسـر راهـی کسـی چنین پیداست

بـروبـه خـانـهٔ هـر کـس خدای راکـه تـرا — نشـان خـون شهیـدان زآستین پیـداسـت

زآستیـن تـو روزی مـگـر بـه خـاك افتـاد — که کرد پیش کسی از روی یاسمین پیداست(۱)

از آن زمان که قدت ریخت است(۲) رنگ خرام — هـنـوز زلـزلـه هـا بـر سـر زمیـن پیداسـت

زخـاك کشتـهٔ نـازت گـذشتـه ای شـایـد — حنـای تـازه ات از پـای نـازنین پیداسـت

بـه سینـه ام زده ای نـاوکی که تادم حشر(۳) — بـه هـرطـرف کـه روی شـور آفـرین پیداست

کسـی کـه بـاتـو شـود آشنـا چگونـه زید — زمهـربـانیـت آثـار جنگ و کین پیداست

دم از غـلامـی آن مـه چنیـن زنـد چـو قتیـل

کسـی کـه کـوکـب اقبـالـش از جبیـن پیـداسـت

۱- ب و ج: این بیت ندارد

۲- ج: "است" ندارد

۳- ب: مرگ

به موج آب بقا خضر را سر و کار است | گلوی عاشق مسکین و خنجر یار است
تو گربه بام نیایی بگو کجا برود | ستم کشیده غریبی که زیر دیوار است
اجل چو مار سیه حلقه گردمن زده چیست | هنوز دل به خم کاکلت گرفتار است
به ناز چین جبینت پری کند جان را | به دل فرشته عتاب ترا خریدار است
بهی نصیب نکرده مرا ز قرب طبیب | دوای درد دلم شربت لب یاراست
شبی دچار من آن مه جبین چو شد گفتم | که بی رخت سرو کارم به گریهٔ زاراست
خدای را به سر کوی خود مراجا ده | که زندگی به فراق تو سخت دشوار است
جواب داد که خواهی بمیر و خواهی بزی | مرا ز دوستی چون تو ناکسی عار است
به هر زمین که چورفتی(۱) رود فغان تاحشر | زخاك تا به ثریا که این چه رفتار است

قتیل رستم میدان عقل بود ولی
زسحر نرگس آن رشك حور ناچاراست

۱- ب و ج: خرامی

حـامـی دل شـدگـان داور دانـایـی هـسـت | جـور بـرمـن مـکـن امـروز کـه فردایی هـست

چیست جـرم مـن بی چاره همین در هر شهر | صـنـمـی هـسـت پری چهره و شیدایی هـسـت

خـلـق در خواب و به غم خانه ماشب تا صبح | داستـان ستـم نـرگـس شهـلایـی هـسـت

سیـر اقـلیـم عـدن دامـن دل مـی کشـدم | بـامـن بی دل و دیـن وقـت مـدارایی هـسـت

نـور بـخشـی بـود ایـن سلسله از روی کمال | سـرِ زلف کـج او عـارض زیـبـایـی هـسـت

نـکشـی تیغ شعاعی شب وصل ای خورشید | کـه زآه شـرر افشـان عـلـم آرایـی هـسـت

دیـدهٔ زخـم دلـم سـوی نـمـکـدانـی نیست | بس کـه چشم کرم از لعل شکرخایی هست

نیست گـردون کـه مشبك زکـواکـب بینی | بـرقـع شـرم و حیـا بـر رخ لیـلایـی هـسـت

ای خـرد مـنـد بـدان قـدر بـنـی آدم را | کـه دریـن خـاك نهـان گـو هر یکتایی هـسـت

کشتـه شـد از ستـم آن مـه بـی رحـم قتیـل

هـسـت جـایـی بـرود سـش سـر او جـایـی هـسـت

نظرش بر رخ گرم که عیان افتاد است	شمع را تیغ ستم بر سر جان افتاد است

زارمی گریم و هر پارهٔ دل درهر اشك	بی تو چون ماهی بی آب تپان افتاد است

چشم من تا سر کوی تو گذارم افتاد	از نظر خوبی گلزار جهان افتاد است

نام آن بت شده تا ورد زبان من زار	خلق را راز نهانم به زبان افتاد است

عیسی از شرم سر خود به گریبان دارد	تا به فکر لب آن غنچه دهن افتاد است

ازمه مهر ثوابت به گریبان فلك	چاکها ازغم آن مه چو کتان افتاد است

بی رخ روشن او روشنی شمع مرا	طرفه برقی ست که درخرمن جان افتاد است

من چه باشم که پرم تاسر بامت گاهی	پر جبریل امین از طیران افتاد است

بنشان بهتر ازین تازه نهال مضمون	که زمین غزلت قابل آن افتاد است

ای قتیل از قلم شعله فشانت چون شمع
آتشی در جگر پیرو جوان افتاد است

تا ز مژگان تو شوری به جهان افتاد است
بسمل بر سر هر کوچه طپان افتاد است

نیست بر روی زمین هیچ مقر جز به لحد
آسمان بر پی ماخسته دلان افتاد است

پرده بردار که این سلسله برپا ماند
بی رخت زلزله در کون و مکان افتاد است

ای که دیروز برون کردی اش از بزم امشب
برسر خاك رهت بین که چسان افتاد است

شاهدی هست پس پرده که نادیده رخش
صیت حسنش زکرآن تا به کران افتاد است

صبح محشر شده روشن ز رخ یار وهمان
بخت ما در گر و خواب گران افتاد است

ساغر چشم ترا دیده پراز بادهٔ ناز
شیشه از طاقِ دل باده کشان افتاد است

ازکجایی وچه نامی تو که در دورِ رخت
خلق دور از طلب نام و نشان افتاد است

نکند گرا ثری در دل سختش چه کنم
بر فلك لرزه ازین آه و فغان افتاد است

کو گلی کز سر لطفش ز زمین برگیرد
بلبل طبع من از اوج بیان افتاد است

نشود یار زما چون شکر از شیر جدا
گو ظاهر شکر آبی به میان افتاد است

می زند غوطه به خون از شفق شام مگر
چشم خورشید برآن آفت جان افتاد است

ظاهر باطنم ازیاد رخت شد روشن
ظل یك نور به فرق دو جهان افتاد است

کس چه نالد به دلیری که به میدان اجل
ازکف رستم و سهراب عیان افتاد است

می شود زهرهٔ من آب چوبینم رویش
طرفه بیمی به دلم آیینه سان افتاد است

هر که درکوی تو افتاد ز پا برسر او
کس نگوید که فلان ابن فلان افتاد است

الله الحمد که در یاد کسی می گذرد
تا گذارم به جهان گذران افتاد است

خبری می دهد از حال قتیل مظلوم
تازه خونی که برآن نوك سنان افتاد است

به آن نگه دل زارم مقابل افتاد است — چو بسملی که سر راه قاتل افتاد است

چسان نظارهٔ او روزیم شود یارب — میانهٔ من و او شرم حایل افتاد است

به چاك پیرهنت دیده دوخت غیر و مرا — چه چاکها که نه از رشك در دل افتاد است

دهد معامله باهم جهانیان را رو — مرا معامله با دیده و دل افتاد است

جهان سیاه به چشمم شد و به بستر گل — ز حالم آن مه بی مهر غافل افتاد است

شد از خیال خم ابروی تو بسکه هزار — هلال عید ز قطع منازل افتاد است

چگونه مشعلهٔ مدعا شود روشن — مرا که برق مصیبت به حاصل افتاد است

عداوتی عجبی داشت دیده ها دل من — که ناگهان به جمال تو مایل افتاد است

دلم ز عشق بتان دست برنمی دارد — کنم چه کار که کارم به جاهل افتاد است

سر قتیل به فتراك بست آن مه وش

تنش به روی زمین همچو بسمل افتاد است

مرا در خاك و خون جا داد دور از بزمِ رنگینت — چه کرد آخر به من دیدی دل بی رحم سنگینت

کدامین کافر بی داد شد آموز گار تو — که دین تست بی رحمی دل آزاری است آیینت

جفا کیشا خدا را رحم کن برمن که دوراز تو — دلم در خون تپید از حسرت لعل می آگینت

چه کم گردد ز قدرت گرپرسی دردمندی را — چنین لب بسته چونی ای سرم قربان تمکینت

دلم از حرف تلخ ناصح بد خو نمی رنجد — زبس نوشم بود خو کرده با دشنام شیرینت

دلا گر بوسهٔ لعلش نگردد روزیت روزی — مسیحا با دو چشم خون فشان گرید به بالینت

چرا بر خاك خواری ریختی خون قتیل خود

نیامد دردلت رحمی فغان از رسم و آیینت

طرفه حالی از غم هجران مرا رو داده است
دل اگر برخاست جان دراضطرب افتاده است

پاس ریش زاهدان هرگز نمی آمد زمن
تا مراد بستگی با فکر جان افتاده است

چشم تیرافگن، نگه زماج و ابر و تیغ زن
هریکی بر وضع خود قتل مرا آماده است

خستهٔ زهر فراقم گو به سوی من بیا
هر که چون من دل به دست ساده رویی داده است

وای براحوال پیران در رهت بر هر قدم
نوجوانی درمیان خاك و خون افتاده است

بی خودی تا چند آید باز بربالین تو
چند(۱) برلب جام می در دست مست باده است

ای قتیل از زندگی خواهی زدهلی کن سفر
بردر هر خانه اینجا قاتلی استاده است

۱- ب و ج: خنده

شد خلق خدا جمله گرفتار نگاهت　　داد از ستم ترک دل آزار نگاهت

هرگز نشوم به زمداوای طبیبان　　هستم من آفت زده بیمار نگاهت

آن صبر که سرمایهٔ من بود کنون نیست　　این کار کسی نیست مگر کار نگاهت

نقد دو جهان بود از آن دل شیدا　　آن روز که گردید خریدار نگاهت

تن نذر خدنگ سرمژگان تو کردیم　　دل پیشکش خنجر خونخوار نگاهت

چشم تو زمین گیر کند مرغ هوا را　　بست است پر و بال فلك تار نگاهت

با سبحه و زنار ندارد سر و کاری
بیچاره قتیل است پرستار نگاهت

دو جهـان پیشکـش آه شرر بـارمن است — همچو شمع از تب دل گرمی بازار من است

بـاده در محـفـل اغیـار زدن شیوهٔ تو — خوردن خون من(۱) و دم نزدن کار من است

همـه تـن جـای تـرحـم شدم از درد هنوز — آن بت عـربـده جو را سر آزار من است

سر بر آورده چومو در بدنم از هر عضو — خـار خـار غـم او چتر تن زار من است

درچـمـن بر ورق لالـه نظر کن کـه درو — مـاجرای دل خون گشتهٔ افگار من است

من دیـوانـه بـه جور تو نـدارم هوسی — بهتر از جور تو زاهد بـه خدا یـارمن است

دور ازان کـاکـل خم در خم و آن زلف دراز — سـایـهٔ آه رسـا همـدم و غمخوار من است

شمع سان سوخت تنم جلوه نسرین بدنی — گـل داغ غـم اوزینـت دستار من است

روزی دشمن خود نیز نخواهم کـه شود — بی تـو دردی کـه نصیب دل بیمار من است

مـامنـی نیست بـه جز سـایـهٔ آن زلف قتیل

فـلك تیـره درون مـایـل آزار من است

۱- ب و ج: دل

آن که از خویش مرا برده به یك بار این است
دشمن جان من این است و دل آزار این است

دوست شد چون دل و دین برد زمن دشمن شد
بی وفا کیست اگر یار وفادار این است

تیغ بر غیر مکش جانب عاشق رو آر
لایق دار همین است و گنهگار این است

کوه کن کوه به یاد لب شیرین چه کَنی
چشم اگر هست ترا لعل شکر بار این است

من ز یك آه به محفل زدم آتش ای شمع
شان دود جگر و آه شرر بار این است

داده ار سنبل تر زیب گل نسرین را
آفت هوش من و یار ستمگار این است

می رود بسته حنا بر کفش از خون قتیل
شاهد تیغ زن و ترك جفاکار این است

اثر از ناله و طاقت زدل شیدا رفت
تا تو رفتی ز بر ما ستمی برپا رفت

مشکل است این که چو سیماب فراری گیرد
آن که رفتار ترا دید دلش از جا رفت

امشب از عاشق خود گیر خبر ورنه سحر
تا خبر دار شدی بیکسی از دنیا رفت

گه ز دود دل و گاه از نفسی پر شررم
روزها تیره شد و تیرگی از شبها رفت

نیست هم پنجهٔ مژگان تیرم ابر بهار
پیش این آب روان آب رخ دریا رفت

برسر کوه کن از دست تو(۱) افتاد آخر
آن مصیبت که زدستت به سر خارا رفت

لشکری داشت سکندر زحد وعد بیرون
عاقبت وقت سفر بین که چسان تنها رفت

اثر زاری من بین که دم کشتن من
سیل خون از مژهٔ قاتل بی پروا رفت

قیس روزی که روان شد ز جهان از دل خاك
ناله برخاست که آباد کن صحرا رفت

گفت چون رفت به گوشش خبر مرگ قتیل
وا دریغا ز جهان یار عزیز ما رفت

۱- ب و ج: خود

ترکی که ریخت خون غریبان نگاه کیست
وین کربلا بهار زمین جلوه گاه کیست

کج می رود هلال به صد نازبر فلك
پر سید از و که ابلق طرف کلاه کیست

گر ترکتاز او نزد آتش به جان خلق
برق جهند کردهٔ گرد سپاه کیست

نرگس که نور دیدهٔ خود خواندش بهار
بی خوابیش زدوری چشم سیاه کیست

جاری است جوی خون سر کوی تو غور کن
کاین ماجرا وقایع حال تباه کیست

گرنیست جور شیوه ات ای فتنهٔ زمان
غلطان به خون هزار سروتن به راه کیست

گر برق آه گرم بجست از دل قتیل
روح الامین سوخته برداد خواه کیست

با خرام ناز باز آن آفت جان آشناست
دست صبح روز محشر باگر یبان آشناست

رتبه و شانی است دیگر درد مندان ترا
درد بیماران عیسیٰ هم به درمان آشناست

گرچه قدر عاشقان نشناختی لیکن همان
نام تو ورد زبان درد تو باجان آشناست

محتسب بهرچه می بندد به خون خود کمر
نرگس مستانه اش با می فروشان آشناست

همنشین از مذهب آن دشمن ایمان مپرس
یك نگاه ناز با گبرو مسلمان آشناست

هر طرف در خرمن ناموس افتاده است برق
غالباً شبدیز ناز او به جولان آشناست

نیست غم هر چند دارم کرد خجلت جبین
آستین عفو او بازوی عصیان آشنا است

صد جفا بینند و امید وفا دارند ازو
خاطر شوریدگان او به بستان آشناست(۱)

برهمن از دیر شیخ از کعبه بیرون شد هنوز
گرد باد خاك مجنون با بیابان آشناست

صحبت او با من و غیراست یکسان ای قتیل
این نمی داند که این بیگانه و آن آشناست

۱- ج: این بیت ندارد

کنم سر ز جور تو تاکی شکایت	بکش تیغ کن(۱) مختصر این حکایت
من از درد جان برلب و(۲) دیگران را	کنند فکر درمان لب جان فزایت
چه پیش آمد ای دل که شب تاسحرگاه	نیامد مرا خواب از های هایت
همه کارت ابله فریبی است دایم(۳)	مکن بامن اظهار لطف و عنایت
بود در شب هجر معراج عاشق	خیال کلاه گوشهٔ عرش سایت
چو گل بشکفد زخمهای دل من	چو یاد آیدم خندهٔ دلگشایت

سر خون چکان بر کف و دست گیرد
قتیل ار کند عزم طوف سرایت

۱- ب: و کن
۲- ب: لبت
۳- ب: دانم

گذارم چون نه گردن را به زیر تیغ برانت | چو آخر رفتن از دنیاست باید رفت قربانت
سپردم چون دل خود را به تو هرگز ندانستم | که ترکشها کند خالی برین بیچاره مژگانت
ستم کم کن که خون خلق ثابت بر تو خواهد شد | شود چون روز محشر باز پرس از چشم فتانت
زخون عاشقان روی زمین را داد شادابی | تو گویی غیرت ابر بهاران است پیکانت
صفای سینه ای گرنیست(۱) آه امروز یا فردا | گریبانها به غارت می دهد چاك گریبانت
زشمشیر سیه تابست دردست تو چوگانی | سر قتل که داری ای سرمن گوی چوگانت

به بزمت می شود هر دم چراغ مدعی روشن
قتیل(۲) خاك بر سر چون کند دور از شبستانت

۱- ب و ج : گرانیست
۲- ج : قتیلت

به مهجوران ترحم کار او نیست | شفا در قسمت بیمار او نیست
نترسد از قیامت هر که اورا | خبر از قامت و رفتار او نیست
نیفگندی به سوی من خدنگی | که از خون بر لب سوفار او نیست
ندیدم درجهان مردی زانسان | که بی رحمی پئی آزار او نیست
نسوزد شمع چون شبها که گاهی | به بزمت(۱) گرمی بازار او نیست
سر غیراست و پای یار وای | نصیبم سایهٔ دیوار او نیست

قتیل از درد شبها درفغان است
کسی آگاه ز حال زار او نیست

۱- ب : سرمت

نـه همین بی تـوز دل صبر و تو انم رفتست　　　بـی قـرارانـه بـه دنبـال تو جـانم رفتسـت

یارب این گرمی جولانگه بود است آخر　　　کـایـن همـه بی خبراز دست عنانم رفتست

به کـه گـویم غم دل حرف که اکنون شنوم　　　قـوت از گـوش و روانـی ز زبـانـم رفتسـت

چـه شـود گـر بـه وصالت نـفسی شاد کنی　　　بی تـو ظـلـمی عجبی بر دل و جانم رفتست

او بـــه خـــون دگـــری دســـت فـــرو بـــرد قتیـل
نشتـــر غـــصـــه فـرو در رگ جـــانـــم(۱) رفتســـت

۱- ب: رگ و جانم

برهم از بهر چه شد طرهٔ چون چوگانت / به که(۱) داری سرو کارای سرمن قربانت

بلبل عارض گلفام که بر جان کسی / که چنین رنگ خزان ریخته دربستانت

که ترا ساخته رسوای جهان چون مجنون / ای دو صد لیلی(۲) مه پاره بلا گردانت

ای ضعیفا(۳) ستم دیده مدد خواه اگر / هست در دست قوی پنجهٔ سر دامانت

عشق پوشیده زمن این همه داری تاکی / هست از روی تو پیدا الم پنهانت

چند گویی که ندارم سر یاری به کسی / می چکد شهد محبت زلب و دندانت

کافری کافر اگر جامه زمصحف پوشی / شده ترسا پسری راه زن ایمانت

تو که دایم زدهٔ پشت کمان برخورشید / هدف تیر جفای که شد اکنون جانت

بر زبان آر هر آن نکته که در دل داری

هست بی چاره قتیل تو ز غمخوارانت

۱- ب: نگه

۲- ب: لاله

۳- ب و ج: ضعیفان

به قتلم ترا از چه رو این درنگست / کمان ابرو و کج نگاهت خدنگ است

پی ننگ و نام ار بود ترک خوبان / مرا عار از این نام و زین ننگ ننگ است

ز زلف تو صد فتنه در هند برپا / رخ خوبت آشوب شهر فرنگ است

تپد تا به خون این دل بی سروپا / مرا خود به خود باتو امروز جنگ است

مبارک(۲) ترا تاج زرکش فریدون / سرم را سر و کار هر شب به سنگ است

نمی گنجدم بی تو جان در تن اکنون / که از کثرت غم بروخانه تنگ است

زحال قتیل بلاکش نپرسی
فدایت هزاران چو من این چه رنگ است

۱- ب و ج: ز زلف تو در هند صد فتنه برپا.

۲- ج: مرا

لبش طرفه میخواره(۱) و شوخ وشنگ است — مئی اش خون خوبان چین و فرنگ است

خداوند گارا ضرور است زخمی — زدست بتان عرصه برخلق تنگ است

گلی را به جان من آتش چوبلبل — علاج دلم آب گلزار رنگ است

نباشد ره عشق طی کردن آسان — درین بیشه بر هر قدم صد پلنگ است

تو در خانهٔ غیر جا گرم کردی — مرا خانهٔ خویش کام نهنگ است

ترا صلح با هر بد و نیک مارا — شب و روز با بخت خوابیده جنگ است

چسان تا به گوشش رسد قصهٔ من — صبا کم شد و پای فریاد لنگ است

تنت در قبای حریر از نزاکت — نماید چو آبی که در زیر سنگ است

بود در دلت آیت کین عاشق — عیان تر ز نقشی که بر روی سنگ است

که کردست بدنام خوبان چین را

قتیل این همه فیض خاک فرنگ است

۱- ب: "و" ندارد

عالمی را زغم عشق تو شوری به سر(۱)است — گر یکی گریه کند سرد گری نوحه گراست

خبرش را بـه مـن خستـه بگـویید چـه شد — ای که(۲) از درد مصیبت زدگان بی خبراست

جـرم مـن این که نیم چرب زبان چون دگران — زان تـرا در مـن مسکین به عداوت نظر است

دوستـان صبـر بـه هـجـران نتوانم کین غم — غـم یـار است و غـم جاه و تحمل دگراست

ای هنـر مـنـد دگـر بـر هـز خویـش مناز — بـخـت اگـر یـار شـود بی هنری هم هنراست

بـه نـگـاهـی دل و دیـن مـی برد و می خندد — یـا رب ایـن سـرو گـل اندام چه زیبا پسراست

بـــه زر و زور شـــود رام قتیـــل آن بـــدخـــو

مـن چـه سـازم کـه زور است بـه دستم نـه زر است

۱- ب : بشر

۲- ب و ج : آن که

ترا دامن بـه دسـت مـدعـی افتاد یـا قسمت　　من و چـاک گـریـبان هـرچـه بادا باد یا قسمت

نهـادم پـا بـه راه عشق آفتهاست پیش و پس　　ببینـم تـاچـه آیـد بـرمن نـاشاد یـا قسمت

به جای جوی شیراز دیده جوی خون روان کردم　　نشد شیرین لب مقصود چون فرهاد یا قسمت

به تدبیر و دوای دردم ای همدم چه می کوشی　　همنیم بود در قسمت دم ایجاد یا قسمت

دمی آبی نشد روزی به حلق خشکم از خنجر　　ندیدم این قدر خون گرمی از جلاد یا قسمت

کنون زان دل که می آید سرور و عیش در گوشم　　نمی آید صد اجز ناله و فریاد یا قسمت

نبخشیدی قتیل ناتوان راشربتی زان لب

مسیحامی کند بر مردگان بی داد یا قسمت

کس نیست که در کمین مانیست / فریاد رسی به جز خدا نیست

بی جاست دگر شکایت از تو / دانم که ترا به من وفا نیست

مهمان دو روزه ام به کویت / بر من ستم این قدر روا نیست

رفتم چو بر طبیب فرمود / بیماری عشق را دوا نیست

رفتم ته خاک با دل زار / این دشمن جان کجا کجا نیست

دایم که فشردهٔ دلم را / دردست تو سرخی حنانیست

عمری است که آگهی کسی را
ازحال قتیل بی ریا نیست

تنها ز خرام تو نه هوش از سر ما رفت تا عرش برین نالهٔ مرغان هوا رفت

از شهر دلم قافلهٔ رفت چو رفتی آرام جدا، صبر جدا، هوش جدا رفت(۱)

شاید به کمان آمدنش داشت پس از مرگ جان از بدنم رفت ولی رو بقا رفت

شب از کف من برد دل آن دشمن جانها چون صبح دمید و شب تاریك زجا رفت

فرمود مرا گریه کنان دیده در آن کو دل نام رفیقی که ترا بود کجا رفت

دیدم اثر گرمی جولان سمندش شب خرمن عمرم همه برباد فنا رفت

چون رفت قتیل از در آن شوخ بپرسید

کاین بی سروپا بهرچه رنجید و چرا رفت

۱- ب و ج : آرام جدا، هوش جدا ، صبر جدا رفت

رخسار آتشین تو آشوب جان کیست / این برق گرم سوختن دودمان کیست

مشکل که بنده ای چو من افتد به دست تو / خود گو که در تلف شدن من زیان کیست

چشم سیاهت از مژهٔ آدمی شکار / خنجر کشیده در صددِ امتحان کیست

دل تا جگر به سوزن پیکان گرفت و دوخت / آه این ملک شکار خدنگ کمان کیست

از پرده شب که دست نگارین به من نمود / این شعله نور چشم خس آشیان کیست

اعجاز عیسوی که عیان است در جهان / رمز نهفته ای زلب نکته دان کیست

شد سرنگون در آب فرو از کمال شرم / آفت به جان سرور سرو روان کیست

سرور کمست رشته کار دلم ندیم / مفتون تارطرهٔ و تاب و میان کیست

بر سر ردای سبز عروس زمین کشید / طوطی شکار خندهٔ شکر فشان کیست

گفتی نوید ریختن خون من به من / باد صبا به مرگ منت این زبان کیست

خواهم قصاص خویش ز یاقوت آبدار / درخون نشاندهٔ لب معجز نشان کیست

ای تاجر تونگر اقلیم حسن و ناز / جنس گران بهای تو زیب دکان کیست

کس باز پرس خون غریبی نمی کند / ای من هلاک ناز تو اکنون زمان کیست

عشق ترا سرایتی ار نیست درتنم / خونم سپید عارض چون ارغوان کیست

درچشم قدسیان شده خواب طرب حرام / گوش فرشته کر زخروش فغان کیست

شد تازه هرچه پردگیان جمال را / بیرون پرده قصهٔ حسن نهان کیست

خورد از کدام جوی نهال قد تو آب / رخسارهٔ تو تازه گل بوستان کیست

ای عمر آفتاب زعمر تو ساعتی / حسن تو نور کوکب بخت جوان کیست

فرهاد سر به سنگ زد و قیس خاک شد / شیرین کنون به کام که لیلیٰ ازان کیست

خورشید و ماه را نتوان خواند همرش / مه پارهٔ عجیب من از دودمان کیست

ملک وسیع دل که خدار است تختگاه / تسخیر آن به نیم نگاهی زشان کیست

چشمت که تیغ تیز ز ابرو کشیده است
آماده بهر غارت تاب و توان کیست

حسنت که همچو برق بود جلوه گر ازان
یك جلوه باعث شرف خان مان کیست

گفتی ز ناز دوش اگر من جفا کنم
جان جهانیان زستم در امان کیست

تو عادلی و من متحیر درین که آه
خونریز خلق عادت تیغ و سنان کیست

خود گو به من که گردن عشاق خسته جان
در زیر تیغ غمزهٔ گیتی سنان کیست

صد بار گر دهند به من آب زندگی
دور از تو زندگانی من در گمان کیست

خواهیم دید ما و تو ای غیر بعد مرگ
مقبول خاطر سك یار استخوان کیست

بر نعشم آمد آن مه بی مهر و از کسان
پرسید این ستم زده از کشتگان کیست

گفتند بهر چیست تجاهل تو خود بگو
رنگین ز خون او سر تیغ و سنان کیست

ظالم اگر نریخته ای خون هیچ کس
خون قتیل غم زده زیب سنان کیست

به خون نشاند مرا کار آن نگاه این است گذشتم از سر آن کوچه ای گناه این است

به هر کجا که روی خاک کشتگان گوید مه شگفته جبین سرو کج کلاه این است

به زلف خویش بزن شانه این زمان من هم به روز حشر نمایم که دودِ آه این است

کنی خرام چودر مه و شان فتد پرتو نگاهِ عاقل و دانا که بادشاه این است

به بام بودی و سویت اشارتی می کرد هلال عید به ابروی خود که ماه این است

درازی شب ما را به کوتهی نگذاشت سواد شهر بُد وهجر رو سیاه این است

قدم به کوی تو هر جانهم صدا خیزد بیاخوش آمدی ای خسته قبله گاه این است

به دل غبار ملالت چراست از خط سبز به طالبان ره عشق خضر راه این است

قتیل از در جانان کجا رویم اکنون
سر ستمزدگان را حواله گاه این است

زیب پیراهن چوعکس ماه در آب اندام تست
سنبلی پر ارغوان گیسوی عنبر فام تست

قدر زلف عنبرین خود بدان بر روی خویش
صبح عید ماه سیاه بختان نهان در شام تست

هستی ای بی دین عجب ماه پارهٔ عالم فریب
پرده بر روداری و جانها فدای نام تست

ازنگاه کرده تسخیر ملك کفر و دین
هست هندو هندو زلفت مسلمان رام تست

گرنهم دستار رنگین(۱) بر سرخود همچو شمع
گردن من خم به پیش تیغ خون آشام تست

می شوی چون مهر تابان هرزمان ازجا بلند
مطلع خورشید محشر نردبان بام تست

گرد پای قاصدت می شویم از آب بقا
بسکه عمر جاودانم حاصل از پیغام تست

حضرت ناموس اکبر طاهر ایوان قدس
در هوای دانه ای حالت اسیر دام تست(۲)

مدعی راشربت قند است از لعلت نصیب
خون دل پیوسته رزق عاشق ناکام تست

نیست ای بدخو ادای شکر تیغت حد من
چون قتیل خسته خلقی کشته انعام تست

۱- ب و ج : زرین

۲- ج : این بیت ندارد

صبح مـن در تیره بـختی کردهٔ شام من است
خسرو مـلك سـخـن الـفـت قلی نام من است

مـدعـی تـابـر لـب لـعـل تو دندان سرخ کرد
جـای مـن خـون جـگـر آرایـش جام من است

نیسـت کـس را آفتـی از تـرکتازان نگـاه
این بلا مخصوص هوش و صبر و آرام من است

حیـرتـی دارم کـه بـا ایـن روسیاهی ها هنوز
عـالـمـی را گـفتـگـو در کفر و اسلام من است

از پیـام دیـگـران خـندان شـود مـانـند گل
هـرچه آن گل را خلد چون خار پیغام من است

رفـت مجنون کوه کن هم مرد اکنون خلق را
داستـانـی بـر لـب از آغـاز و انـجـام من است

زیـر پـای فیـل یـارب گردنـش ساییده بـاد
هـر کـرا لب برلب آن شوخ خود کام من است

طـوق لـعـنـت از ازل گـردن برای خود خرید
هـر کـه چـون قـمری اسیر سرو گلفام من است

ای رقیـب رو سیـاه خـونـت حلال خلق بـاد
هـر زمـانـت دشـمـنـی بـاجـان ناکام من است

چـون قتیـل از مـن چـه دیـدی آخـرای آرام جـان
کـایـن هـمـه رنـجـش تـرا پیوسته ازنام من است

عاشقان را کردهٔ خود دشمن جان در قفاست
روزی ما بی کسان هر دم بلا بعد از بلاست

دست بی جا می نهی بر نبض عاشق ای طبیب
آن مسیحا دم که گیرد دست بیماران کجاست

گر پیمبرزاده هم آنجارود گردد شهید
خاك کوی آن بت کافر زمین کربلاست

تیغ برکش دست بگشاچیست بیم از روز حشر
گرد و عالم را به ریزی خون نگاهی خون بهاست

دست و پا در خون زدن رقص شهیدانت بود
گرنهی بر گردنم خنجر همان عیدالضحیٰ است

ای که بر چاك گریبانم تبسم می کنی
پنجه ام را باگریبان تو روزی کار هاست

درکف زلفش بود سر رشتهٔ آزار ما
پایمال خیل نازش لشکر مهر و وفاست

نیست خونریز غریبان کار آن تیغ نگاه
این بهار تازه چابکدستی رنك حناست

بهر قتل ماچرا آن نوجوان مخلوق شد
روز محشر دست مظلومان دامان خداست

دین و دنیا را به مژگان خطا دادم قتیل
منت ایزد را که دل با درد جانان آشناست

لبت به معجزه زان دم که مایل افتادست
مسیح بر سر کوی تو بسمل افتاده است

از آن زمان که تماشایی تو شد چشمم
مرا هزار پری چهره از دل افتاده است

مران برای خدا گرم ناقه ای لیلیٰ
که قیس غمزده دنبال محمل افتاد است

سرم به نوك سنان است و تن به خون غلطان
چو آن غریق که یارش به ساحل افتاد است

نه سرو در چمن از دیدن تو شد مدهوش
که آتشی به تن شمع محفل افتاد است

کدام گل به دراز پرده زد که در گلشن
تنزلی زفغان عنا دل افتاده است

سر تفحص احوال عاشقان داری
رخت به آینه زان رو مقابل افتاد است

شد از تجلی حسن تو عالمی بی خود
نظر به روی تو کردن چه مشکل افتاد است

رسید قاصد از آن کو دلا مبارك باد
کریم را گذری سوی مایل افتادست

قتیل سوخته جان است این که با دل زار
به راه آن مه شیرین شمایل افتاده است

باز در شهر عجب شوری و غوغایی هست
خیر مقدم مه من تازه مسیحایی هست

چون نخیزد زدلم آه غبار آلوده
آخر این بادیه جولانگه خود رایی هست

مشکل از سر آن کو به سلامت رفتن
تیغ در کف سر ره معرکه آرایی هست

طرفه باغیست پر از لاله و نسرین عالم
چشم واکن اگرت دیدهٔ بینایی هست

ای فدای تو اُمید دو جهان راست بگو
هیچت از عاشق دلباخته پروایی هست

تو به خلوت می گلگون زده ای بردرتو
ازدحام عجبی برسر رسوایی هست

بروای تیرگی بخت که برتربت من
سایه افگن صنمی با قد رعنایی هست

دم بسمل تنم از شوق به رقص آمده بود
هر کجا خون من افتاد تماشایی هست

شوق پابوس که دارم که دم مرگ مرا
جان به لب آمد و دل پر ز تماشایی هست

لله الحمد که خون من بی چاره قتیل
چون حنا پیشکش ما زکف پایی هست

یاد آر که سوی تو غریبی نظری داشت　　در رهگذرت مشت غباری گذری داشت

نگذاشت جفای تو زبس زنده کسی را　　باور نتوان کرد که آدم پسری داشت

می داد به دزدان خبری از سر بامت　　آن روز که جبریل امین بال و پری داشت

روزی که نگاهت زحیا پرده نشین بود　　با خسته دلان زلف سیاه تو سری داشت

شد کشته قتیل دل و دین داده و از دور

دیدم که بر آن نعش جوانی نظری داشت

طرفه شوری زتو درمیکده ها افتاد است — باده بر خاك جدا شیشه جدا افتاد است

برندارم سر خود از قدم آن کافر — بسکه بر گردن من بار وفا افتاد است

آستین کرده ام از دیده جدا چند سحر — تا نظر بررخ آن هوش ربا افتاد است

چون نسوزیم زداغ الم ماه وشان — فلك سوخته اختر پی ما افتاد است

دوش شد زیب سنانش سر بی چاره قتیل

تن آن خسته ندانیم کجا افتاد است

کسی روی تو جز عکست ندید است | نگه بعد از نگه درخون تپید است
مگر گلگون قبایی جلوه گرشد | که دل خون گشته با مژگان دوید است
برآمد از نهاد عالمی دود | مگر دیوانه ای آهی کشید است
خدا تا خون من برخاك ریزی | زمین و آسمان را آفرید است
زخواب ای بخت خواب آلوده برخیز | قیامت قامتی برسر رسید است
چسان برغیر تیغش تیز گردد | لب زخم من آتش را مکید است
برای دیدن او می رود خلق | ترا سایه کسی در خواب دید است
کند گل روز محشر لاله زاری | زخون ما که در صحرا چکید است
که با چشم خمارین ریخت خونم | زخاکم نرگس شهلا دمید است

صبا آهسته رو در کوی آن گل
قتیل پاك دامان(۱) آرمید است

عالم خراب ناز قدر دستگاه کیست — دور فلك ملازم چشم سیاه کیست

تنها ز داغ من نبود گل نجیب خلد — نور دو چشم دوزخیان دود آه کیست

پیکان تیر سوز دلم آب می کند — این تیرهای بی پر و پیکان نگاه کیست

با قبله کار نیست دل کافر مرا — در حیرتم که واله طرف کلاه کیست

مژگان و چشم و ابروی او هرسه منکرند — درخون نشاندن دل زارم گناه کیست

گفتی به من ز راه تجاهل که درجهان — آشوب جان تو قد محشر پناه کیست

من خود به حیرتم که بلای هزار دین — گیسوی دلفریب و رخ همچو ماه کیست

آسوده در زمانه ندیدیم هیچ دل — یارب نصیب خلق غم عمر کاه کیست

از خود ربود نالهٔ جوی چمن مرا — پنهان در آب خون دل داد خواه کیست

خوش آن که روز حشر زخوبان نازنین
پرسی قتیل بی سر و پا از سپاه کیست

از یـار عـلاج دل شیـدا شـدنـی نیسـت　　جلاد ستم پیشـه مسیحـا شـدنـی نیسـت

از اشك مـرا عـقـدهٔ خـاطـر نشـود وا　　این قـطرهٔ خـون گـوهـر یـکتا شدنی نیست

مشـکـل کـه بـرآیـد زتـو اُمید غـریبی　　سـرو قـد رعنـای تو طوبیٰ شدنـی نیسـت

کـی غیـر نشینـد سرکوی تـو بـه جانـم　　جـعـد مـلك عـرش مـعلاشـدنی نیست

پـرورده مهـد تـعـب و مـحـنتـم ازمن　　تـرك غـم آن زلف چـلیپـا شـدنـی نیسـت

زاهـد بـه دل خـویـش مـگـو راز حـقیقت　　ایـن ظرفـه سفـالیـن تو دریـا شدنی نیست

مـاو مـژهٔ تـر زتـوای ابـر بهـاری　　شـاداب نهـان چـمـن مـاشـدنـی نیسـت

یـعقـوب مـکـن گـریـه کـه تا در نرسد وقت　　پـنهـان شـده فـرزنـد تو پیدا شدنـی نیسـت

دانستـه ام از بـخـت بـدخـود کـه هـمـه عمر　　وصـل تـو نـصیـب مـن شیدا شدنـی نیسـت

ای عیسیٰ جـان بـخـش کـجـایی که تو مارا　　اسبـاب شـفـای تـو مهیـا شـدنـی نیسـت

تـا چـنـد قتیـلا چـو حـزیـن نـالـه و زاری
آه ایـن شـب هـجـر است کـه فـردا شـدنـی نیسـت

چه می کند فلك دون که یار ما با ماست چه غم زدشمني دشمنان خدا با ماست

شکیب و صبر و دل و دین ربود عشق بتان جدا شدند رفیقان و این بلا با ماست

جز این که دشمن خود در محبت شده ایم چه کرده ایم که این دشمنی مرا با ماست

دمی زکوی تو رفتن نمی دهد بیرون زبسکه برسر کین صبر بی وفا با ماست

حذر زنالهٔ ما آفت آزمایان کن دل بلاکش و جان غم آزما با ماست

وفاست مذهب ما راستی است مشرب ما تراچنین کجی ای دوست کی روا با ماست

چگونه زخم دل ما به التام رسد که برسر کجی آن زلف مشکسا با ماست

اگرچه شاد شود دل ز دیدن رویش همیشه خوی بدش برسر وفا(۱) با ماست

نه با کسش سر الفت نه از کسی کلفت گهش کدورت و گاهی سر صفا با ماست

قتیل عزم سفر دارد آن شه خوبان

اگر روانه شود لشکر دعا با ماست

۱- ب و ج: جفا

نیست یك تن که سرش بستهٔ فتراك تو نیست | رحم را ره بـه غـلـط در دل سفـاك تو نیست

می دود خلق قفای تو به خونخواهی من | ورنه کس شیفتهٔ قامت چالاك تو نیست

بی رخت در نظرم نرگس شهلا در باغ | کمتر از چشم مسلمان کش بی باك تو نیست

جان خود را مکن از ناله تلف ای بلبل | غنچه ای در چمنی چون دل صد چاك تو نیست

خضر داند که حیات ابدی یافته ام | شاید او را خبر ازعمرهٔ سفاك تو نیست

بیش ازین زهد به رندان مفروش ای زاهد | هیچکس معتقد شانهٔ مسواك تو نیست

شکوه بی جا مکن از یار پری چهره قتیل

چه کند آگهیش از دل غمناك تو نیست

بس که آب از دیده و خونم زدل جاری شد است — جان من دور از تو برمن حالتی طاری شد است

تا فزون گرید دمی تفتیش حال اومکن — برسر کویت دلم آمادهٔ زاری شد است

کی رود از خاطر من یاد آن گلگون قبا — همچو خون در عضو عضوم مهر او ساری شد است

هیچ کس را درجهان با هیچکس کاری نبود — ظاهر از چشمت فنون مردم آزاری شد است

دارم از قید دو عالم خاطر فارغ قتیل

تا نصیب جان من درد گرفتاری شد است

عیش خلد و رنج دوزخ انتظاری بیش نیست | کفر و ایمان پیش عاشق اعتباری بیش نیست
خلعت تو خاك كوی او دهد هر دم به ما | لوله پیچ چرخ اطلس خامه واری بیش نیست
ازحساب روز محشر چند پرسی جان من | باده در ساغر بکن کاینها خماری بیش نیست
عالم ایجاد باغ است و ریاحین ما و تو | عیش و غم آمد شد فصل بهاری بیش نیست
روشن ازیك آتش پنهان بود چندین چراغ | هرچه در چشمت بود پیدا شراری بیش نیست
آن که در دریای عرفان غوطه بعد از غوطه زد | هفت دریا درنگاهش جویباری بیش نیست
خویش را مصروف دست و قدرت نقاش کن | خط و خال مه و شان نقش و نگاری بیش نیست
زد به این دارالفنا منصور آخر پشت پا | سر به دوش رهروان عشق باری بیش نیست

چند از حد بگذرانی جان من وصف قتل
کافری، امرد پرستی باده خواری بیش نیست

شکوه از خوی تو آیین دل زارم نیست
من و بی داد تو با لطف کسی کارم نیست

جان به لب آمد و در وقت مصیبت برسر
مهربانی بجز آن سایه دیوارم نیست

من به یك جرعه چنان می روم از خود که مپرس
ساقیا حوصلهٔ ساغر سرشارم نیست

درهمه روی زمین نیست گلی درچمنی
که نصیبش نمی ازدیدهٔ خونبارم نیست

چشمت از خون مرا ریخت به ایمای تو ریخت
جز تو دانم که کسی را سر آزارم نیست

همه شب تا به سحر ازغم دل نالم و آه
هیچکس راخبری از دل بیمارم نیست

سرمژگان و دل ریش سلامت باشد
هوس آب روان و سر گلزارم نیست

یار حال دل من پرسد ومن خاموشم
تا توانم چکنم قوت گفتارم نیست

به خیال سر پایی به رهش خاك شدم
گرچه اُمید از آن کافر عیارم نیست

گر پرستاری بت مذهب هندوست قتیل
کافرم کافرم از کفر خود انکارم نیست

رستم میدان عشقیم و وفا شمشیر ماست — تیر روی ترکش ما نالهٔ شبگیر ماست

پیش چشم ما ندارد گنج قارون اعتبار — مشت خاك آستان مهوشان اکثیر ماست

دست ما را نیست با دست سبو عهد نیاز — با فلاطون زمانیم و خم می پیرماست

گرد راه کاروانی چشم ماروشن نکرد — خاك برسر آرزواز آه بی تاثیر ماست

عاشقانیم و نبا شد راز ما پنهان زکس — چون زبان شعله روشن در جهان تقریر ماست

طبع ما راهست دایم میل صید انداختن — تیر ما فکر رسا مضمون تو نخجیر ماست

تابه زلف آن کمان ابرو دل خود بسته ایم(۱) — عرصهٔ کون و مکان در قبضهٔ تسخیر ماست

نه همین از دیده گریان ما سبز است خاك — خرمن پروین ز فیض دانه زنجیر ماست(۲)

بر رخ زرد اشك گلگون شرح حال مابود — چون قلم تحریر مارا رونق از تقریر ماست

یار در خواب است و گوش سامعان کر شد قتیل

کس نه آگه جز خدا از نالهٔ شبگیر ماست

۱- ب: بسته ام

۲- این بیت نسخهٔ اساس ندارد.

شبی ز کلبه ام آن عنبرین کلاله گذشت　　تمام شب من و دل را در آه و ناله گذشت

جگر کباب شد و دل به خون تپید از غم　　که بی تو دور می ناب و عهد لاله گذشت

نماند وقت هم آغوشی گل و نسرین　　به شیشه موسم سرگوشی پیاله گذشت

خبر ز کار جهان از دل حزینم مپرس　　که هرچه می شود و شد درین رساله گذشت

قتیل رند چو رهن شراب کرد کلاه

چو چشم مست تو دید از می دو ساله گذشت

معنی تو به قتل من دیوانه ضرور است | آرایش دیوار و در خانه ضرور است
شد صبح عیان شمع زبان بست ز گفتار | پرسیدن حال دل پروانه ضرور است
باز آ و بده جان نو ای کشتهٔ خود را | بوسیدن تیغ تو به شکرانه ضروراست
ابر ست و جوانان چمن گرم نشاط اند | ای ساغر می خنده مستانه ضروراست
پامال مکن از ره نخوت دل پاکان | پاس ادب ای طرهٔ جانانه ضرور است
با غیر مکن شکوه زبی تابی عاشق | قربان شومت پرده زبیگانه ضرور است
اشك جگری وصل تو بار آورد آخر | در راه تو افشاندن این دانه ضرور است
داریم هوای سفر از خویش درین بزم | ساقی دم رخصت دو سه پیمانه ضرور است

سوی تو قتیل آمد تیغ آخته یارب
در وقت جنون همت مردانه ضرور است

هر طرف موج هوا سلسله جنبان گل است　　خون بلبل به چمن زینت دامان گل است

چند ای نوح غریبان ندهی داد کسی　　کشتی باده روان ساز که طوفان گل است

شبنم صبح مگو تکمهٔ الماس بگو　　که به فرمان خدا زیب گریبان گل است

برق از شوق تماشای چمن می رقصد　　گریهٔ ابر به یاد لب خندان گل است

رشك صندوق جواهر شده هر باغ ز گل　　بلکه لعل است گل و باغ بدخشان گل است

نالهٔ بلبل شیدا که تو بینی موزون　　مصرع منتخب مطلع دیوان گل است

علم موج(۱) بهار است تو گویی هر شاخ　　چشم نظارگیان عرصهٔ جولان گل است

نالهٔ آب روان است صدای طنبور　　برگ برگ سمن ولاله ثنا خوان گل است

موج زن سایهٔ گل نیست به صحن گلزار　　برسر خاك روان خون شهیدان گل است

بسکه از خون قتیل است زمینش رنگین

کوچهٔ آن بت چین رشك خیابان گل است

۱- ب و ج: نوح

نه همین باد سحر(۱) مروحه جنبان گل است
شاخ پر میوه هوا خواه عروسان گل است

سوسن افتاد به پانستر و نسرین را
ساقی ابر سیه مست زفنجان گل است

کرد سر گریهٔ مستانه به هر سوانهار
قلقل شیشه می بلبل بستان گل است

در مذاق دل نظارگیان شور انداخت
شبنم صبح نو گویی نمك خوان گل است

گرپری چاك كند جامهٔ جان راچه عجب
برسر تخت هوا جای سلیمان گل است

گر رود سر نگذارند برون باز چمن
دل نظارگیان کشتهٔ احسان گل است

تاك از خوشه به کف سبحهٔ صددانه گرفت
ورد اووصف و دعای لب خندان گل است

سبزه بر هر قدم افگند بساط اطلس
دیدهٔ اهل تماشا همه مهمان گل است

با قتیل دل و دین داده پی سیر بیا
ظالم امسال بهاری است که طوفان گل است

۱- ب: صبا

دمید صبح و جهانی نه فکر کاری رفت | به جستجوی کسی جان بی قراری رفت
جنازه ام به درش چون رسید شوخی بین | که بهر فاتحه خود برسر مزاری رفت
شریك درد من خسته جان که خواهد شد | که چون دل از برمن یار غمگساری رفت
خبر دهید از آن نوجوان که از سر ناز | کشیده تیغ قفای گناهگاری رفت
به خون طپید دل چاك چاك من امشب | هزار شکر که قربان چون تو یاری رفت
سری به حلقه فتراك گفت وقت سحر | که برمن این ستم از نازنین سواری رفت
مرا مکش که روا نیست کشتنش هرگز | اگر ستم زده ای پیش شهریاری رفت
غرور بی گنهان نیز کم گناهی نیست | چه شد که مجرم مسکین به پای داری رفت
چو شد نخست ز حالم خبر به آن بت چین | که دی ز پیش درت زنده دل فگاری رفت

به خنده گفت قتیل آمد و ندید کسی
هزار حیف ز دستم چنین شکاری رفت

دمید صبح و جهانی نه فکر کاری رفت		به جستجوی کسی جان بی قراری رفت

جنازه ام به درش چون رسید شوخی بین		که بهر فاتحه خود برسر مزاری رفت

شریك درد من خسته جان که خواهد شد		که چون دل از برمن یار غمگساری رفت

خبر دهید از آن نوجوان که از سر ناز		کشیده تیغ قفای گناهگاری رفت

به خون طپید دل چاك چاك من امشب		هزار شکر که قربان چون تو یاری رفت

سری به حلقه فتراك گفت وقت سحر		که برمن این ستم از نازنین سواری رفت

مرا مکش که روا نیست کشتنش هرگز		اگر ستم زده ای پیش شهر یاری رفت

غرور بی گنهان نیز کم گناهی نیست		چه شد که مجرم مسکین به پای داری رفت

چوشد نخست ز حالم خبر به آن بت چین		که دی ز پیش درت زنده دل فگاری رفت

به خنده گفت قتیل آمد و ندید کسی

هزار حیف ز دستم چنین شکاری رفت

آسمـان بـار غـم هـجران زعـالم برنداشت عشـق دسـت از قتـل فـرزنـدان آدم برنداشت

نـوحه گر بودند شب برنعش من حور و ملك آن جـفـا جو سر ز خواب ناز یکدم برنداشت

کـرد از بهـر من و مجنون قضا آخر دو نصف آن امـانـت را که دوش عرش اعظم برنداشت

بـوسه بـعـد از بـوسـه بسمل شد به تیغ آرزو آن پـری از روی زیبـا زلف پـرخـم بـرنداشت

رفـت از یـاد عـزیـزان قـصـهٔ طوفـان نوح عـاشـق زار آستیـن از چشـم پـرنـم برنداشت

قـدر پست طـالـعـم بـنگر که آن رشك پری در ره خـویشـم تپان دید و ز خاکم برنداشت

ای بسـا عـاشـق کـه جـان در زیر تیغ ناز داد کـس سـر تـابـوت او فـریـاد مـاتم برنداشت

غـور کـن بیـجـا نـمـانی راکه بعد از مرگ هم بـاز آه شـعـلـه بـارمـا جهـنـم بـرنـداشـت

هـر کـه شـد یـکره دو چار آن قد نازش آفرین تـا بـه روز حشـر سـر از زانـوی غم برنداشت

آن بـت مـه وش نـدید از نـاز سوی مـن(۱) قتیـل
دل بـه رسـم پیشکـش بـردیم و آن هـم بـرنداشـت

۱- ب و ج: ما

گرد شب کارمن آخر زلف یار از دست رفت
زهـر تا جان کارگر گردید و یار از دست رفت

آخـر عهـد جـوانـی شـد نـصیبم وصل یـار
می به جامم ریخت ساقی چون بهار از دست رفت

جـان بـه لـب صیـدم مرا پا مال رخش نازکن
تاکمان زه کرده ای اینك شکار از دست رفت

گـریـه هـای زار مـن جـلاد را از جـا ربـود
پـای او لـغـزیـد و تیغ آبدار از دست رفت

قـاصـد آمـد نـا اُمیـد از کوی او وا حسرتـا
حـالـت ابلـه فـریـب انتظار از دست رفت

آن پـری روزی کـه شـددرخانه زین جلوه گر
شهسـواران را عـنـان اختیـار از دسـت رفت

بـعـد مـرگـم اشك ریـزان بـرسر خاکم رسید
بـار بی پروا به کار آمد چو کار از دست رفت

بـا اجـل دست و گـریبـان بـودنم باید کنون
دامـن صبـر و سـر زلف قـرار از دسـت رفت

درنیستـان هـا زد آتـش آه آتشبـار مـن
تـا سـرزلف کـدامیـن نی سوار از دست رفت

خـواستـم کـام دل از سـاق بـلـوریـنـش قتیل
نـاگـهـان سـر رشتـهٔ بـوس و کـنـار از دسـت رفت

شمعی که زد آتش به من زار همین است | آن یار که سوزد جگر یار همین است
بکشا در و از آه من خسته حذر کن | تیری که کند رخنه به دیوار همین است
شد رشك چمن دامنم از اشك جگر گون | باغ نظر دیدهٔ خونبار همین است
آتش مزن ای نالهٔ بلبل قفسم را | عشرتگه مرغان گرفتار همین است
گرد سر شمعی همه شب کشتن و مردن | پروانهٔ جان سوخته را کار همین است
خون دو سه ناکرده گناه زیب سنان کن | ظالم سببی گرمی بازار همین است
بیداد بتان رسم نوی نیست که تابود | برما ستم چرخ ستمکار همین است
گردست رسد همتی ای بلبل شیدا | برباد کن صد گل گلزار همین است
از دود دلم مرهم کافورسیه شد | صبحی که بود رشك شب تار همین است

خون تا فلك از زخم دلم رفت قتیلا
در باغ محبت گل بی خار همین است

ظاهر از چین جبین توادای دگراست — قامت جلوه فروش تو بلای دگراست

برده ای دست به خون دوسه بی چاره فرو — پنجهٔ ناز تو رنگین زحنای دگراست

به جفا خون مرا ریختن و بر خاکم — گریه سر کردنش از فکر جفای دگراست

از جفای تو به هر کوچه که کردم گذری — بر سر نعش شهید تو عزای دگراست

همره ناقه دل زار کسی می نالد — این فغان شور جرس نیست صدای دگراست

همه ارشاد تو خوب است و لیکن ناصح — چه توان کرد دل غمزده جای دگراست

خون بسمل بود آتش' نفس سرد' هوا — برسر کوی بتان آب و هوای دگراست

زاهدا منع من از عشق بتان چون نکنی — توچه دانی که درین پرده خدای دگراست

بردر کوچهٔ آن کافر بی رحم قتیل

هر شب افتاده به خون بی سر و پای دگراست

خون موج زن از روی زمین تا سربام است | آن تیغ سیه تاب همان زیب نیام است
ای آن که رخ از درگه دل تافته تو | باز آی که کعبه ازین در دو سه گام است
با تنگی جا کرده عیان وسعت کونین | حیران دل خویشتنم این چه مقام است
سکن (۱) خضرای آفت جان برسر کویت | عمری است که آخر شده و زنده به نام است
تا چند لبی ترنکند کشت امیدم | ای ابر کرم برهمه کس فیض تو عام است
در معرکهٔ عشق رگ جان نکویان | تار کفن کشتهٔ(۲) آن طرز خرام است
آن خسته که بود از غم هجرت چو هلالی | امروز در آغوش اجل ماه تمام است
گر با تو خورد کس می گلرنگ حلال است | دور از لب تو آنچه حلال است حرام است
ای تازه نهال چمن نازکجایی | صبح من آفت زده بی روی تو شام است

بی یار بسر می بری ای وای قتیلا
گر زندگی این است بگو مرگ کدام است

۱- ب: مسکین

۲- ب : بسته

برای گور و کفن هیچش التجایی نیست
شهید ناز ترا در قفا بلایی نیست

به هر طبیب چو احوال درد دل گفتم
به گریه گفت همین درد را هوایی نیست

کنون که پرده بر انداختی بکش شمشیر
بریز خون مرا درمیان خدایی نیست

ز خانه در شب تاریك می روی تنها
مگر به رهگذرت طالع آزمایی نیست

کشید خار مغیلان سر نیاز دریغ
که در قلمرو صحرا برهنه پایی نیست

فشرده پنجهٔ جورت زبس گلوها را
زخاکیان به فلك آشنا صدایی نیست

فغان که طاقت رفتن به پا نماند هنوز
نصیب گوش دلم نالهٔ درایی نیست

خوش است رسم دیار پری رخان که درو
به آشنا خبر از درد آشنایی نیست

مشو به صنعت خود باغبانی چنین مغرور
که رنك یاسمن و لاله را وفایی نیست

هزار سال تپیدم به خون قتیل و هنوز
نصیب من ز لب یار مرحبایی نیست

تـا لـب او بـا تبسم آشنـا گـردیـده اسـت
بـرق هـمـچـون مرغ بسمل برزمین غلطیده است

ای مـغـان عـنـدلیـبـان همتی کز اشك سرخ
گـلـفشـان چشـم بـه روی طالع خوابیده است

روی زیـبـای تـو کـافـر عـالـمـی دارد دگـر
چشم من چون چشم کوکب عالمی را دیده است

عـالـمی کشتست و دارد قصد باقی ماندگان
آن جـفـا جـو آستیـن بـار دگـر مـا لیـده اسـت

تـا دلـت را ازمـن ای جان جهان رنجانده ای
تـن زجـان رنـجیـده و جـانـم زتن رنجیده است

مـن کـه بـاشم تا(۱) بپیچم سر ز حکم تیغ او
گـردن گـردن کشـان پیشـش زمین بوسیده است

چـون نبـنـدد بـرحـصـار نیـلـگون آهم شفق
آن پـری پیـراهـن نیـلـوفـری پـوشیـده اسـت

چـون بـه چشـم کـم نبیند لاله را بالای کوه
نـرگـس از بـاغ تـمـاشـای تـو گـلها چیده است

نیست شبنم این که بینی در چمن بر روی گل
آسـمـان بـر گـریـه هـای زار مـا خندیده است

شـب خـروش رعـد در مستـی بـه گـوش اورسید
گـفـت مـی دانـم قتیـل خستـه جـان نـالیـده اسـت

۱ـ ب: "تا" ندارد

چسان کس نشنود شور(۱) فغانت چون دهد دادت
خموش ای دل که گوش عالمی کرشد زفریادت

نباشد حد من پیش تو نام عاشقی بردن
که مجنونت بود لیلیٰ و شیرین است فرهادت

تو ای زیبا جوان آن آفت جانی که یوسف هم
اگر دیدی رُخت چون سرمه جا در دیده می دادت

به تقریبی دلت از عاشقان راضی نمی گردد
تبسم کرده گفت از نار خواهم داد بربادت(۲)

شبی گفتم که کردم خاك راه تو تن خود را
تو خود فرما فدایت جان پاکان چون کنم شادت(۳)

نباشددر چمن سروی چنین نازك اگر جویی
تو گویی در لطافت سر و تصویر است شمشادت

در اصالبت بود رسم کهن آزاد مسکینان
جفا کسب از بزرگان کرده ای رحمت بر اجدادت

برای نازنینان نازنین پیغمبری باید
خدا سوی زمین از عالم بالا فرستادت

کهن شد قصهٔ خونریزی چنگیز در عالم
کنون آن رسم بد را تازگی بخشید بیدادت

قتیل از ناله لب بر بند و سر بگذار بر زانو
سروش عالم بالا رسد روزی به فریادت

۱- ب: چسان کس نشنود نشنود شور

۲- ب و ج: به تقریبی دلت از عاشقان راضی نمی گردد
تو خود فرما فدایت جان پاکان چون کنم شادت

۳- ب و ج: شبی گفتم که کردم خاك راه تو تن خود را
تبسم کرده گفت از نار خواهم داد بربادت

به خاك آميختم خود را گذر برمن نيفتادت		شدم سرتا به پا مهر مجسم رفتم از يادت

كنم باآستينش پاك اگر درخون نهان هستم		چو مژگان است زيب چشم عاشق تير بيدادت

كدامين فتنه گر مشاطه با قيدست زلفت را		همه شوخی به يادت داده يارب كيست استادت

مكيدم چون لب چون آب حيوانت يقينم شد		كه بندد آب بر روی من آخر چشم جلادت

دلا ترسم كه روزی بر زمين از آسمان افتی		به دست كودكی باشد عنان چون كاغذ بادت

چه خوش گرديد جمع از قدرت حق سختی و نرمی		تنت(۱) نازك تر از مينا دلت از سنگ و فولادت

مرا برحال تو ای مرغ بستان گريه می آيد		كه تنها ماندهٔ در دام وبی پرواست صيادت

نه با حور است تشبيهی جمالت را نه با انسان		غرض بود است زاهد را ظهور خود ز ايجادت

بود تا چند باد نخوت در سر حباب آسا		تأمل كن كه از يك قطرهٔ آب است بنيادت

ز دست مشكل افتاد ست خلقی راسخن گفتن

قتيل ازبس كه فرياد فغان را كرده ای عادت

۱- ب: لبت ؛ ج: دلم

نه تنها برد صبر از خاکیان گردیدن چشمت
تزلزل در کواکب افتد از جنبیدن(۱) چشمت

شود بر دزد ثابت هرچه پنهان گردد از مردم
گواه بردن دل شد نگه دزدیدن چشمت

از آن در باغ می گردم به گرد نرگستانها
که دارم آرزوی گرد سر گردیدن چشمت

اگر باسرمه نبود چشم بیمار ترا ربطی
در آرد عرش اعظم را ز پا مالیدن چشمت

خجالت می کشی از خون ناحق وقت تنهایی
نباشد بی سبب درخواب گاه پوشیدن چشمت

زمژگان تیغ خون ریزاست در کف چشم مستت را
خمار می بود گلگون قبا پوشیدن چشمت

فتد بر هر که چشمت از دو عالم بی خبر گردد
نگاه کردن بود پیمانه گردانیدن چشمت

سرت گردم شود پیدا فتادی چنددرعالم
اگر این است سوی خلق پنهان دیدن چشمت

تن خورشید می لرزد چومی گردد دچار تو
بود دیدن به بالا آستین مالیدن چشمت

نترسد چون قتیل از گردش چشم سیاه تو
که باشد انقلاب دهر برگردیدن چشمت

۱- ج: گردیدن

شد مدتی که از نگهی سرفراز نیست
مسکین دلم حریف چنین ترکتاز نیست

ای خنجر و گلو بهم آمیزشی کنید
چشم وفا ازآن مژه های دراز نیست

محمود گفت چو به بهشت برین
جای خوش است لیك چو کوی ایاز نیست

ای دل به پای یار بنه سر که هیچ چیز
جز درد سر نصیب کسی در نماز نیست

گفتم شبی به درد من خسته جان برس
عیسیٰ به غم گساری اهل نیاز نیست

فرمود عیب نیست رسیدن به داد کس
لیکن طریق دلبری و رسم ناز نیست

زاهد زسجده ات چه گشاید که بر فلك
از بیم آه من در فردوس باز نیست

در گلستان دیر گلی نیست جلوه گر
گر خون خلق دامن او را طراز نیست

سوزد نفس به سینهٔ دشمن زآه ما
در شمع محفل این همه سوز و گداز نیست

تا کی روی به کوی کسی دمبدم قتیل
بنشین ز پا که باز تو عاشق نواز نیست

زلفت چو غارت دل و دین را به پا گذاشت | برد آنچه بود روز سیاهی به ما گذاشت
جاری شد آبها به زمین از خرام او | حشری قیام کرد به هرجا که پا گذاشت
شوخی که جان من شده دنبال او روان | درحیرتم که مرده تنم را چرا گذاشت
در دشت غربتم ذمه پارهٔ جدا | ما را سپهر سوخته آخر کجا گذاشت
بیمار عشق را چو نیامد دوا به کار | بی چاره کار خود به امید خدا گذاشت
شد دیر و کعبه فرش رهش هر که یکزمان | سر را بر آستانهٔ آن بی وفا گذاشت
در حیرتم که چون به سر نعش من رسید | خونم چگونه دامن آن دلربا گذاشت
درخون تپید و از قدمش(۱) برنداشت سر | هر کس عنان خویش زکف چون حنا گذاشت
بودند در جهان چه جوانان نازنین | آن چشم فتنه گر نه یکی را به جا گذاشت

امشب قتیل ساز فغان را نکرده کوکه
شاید که سربه بالش مرگ آن گدا گذاشت

۱- ب و ج: قدمت

در چشم اهل مغفرتش اعتبار نیست ... خونی که شربت لب شمشیر یار نیست

ای لاله شرط آن دم گرم است و چشم تر ... تنها دلیل عشق دل داغدار نیست

سنك است یا که آهن سخت است دوستان ... این(١) دل که صید غمزهٔ آن نی سوار نیست

در بزم عاشقان تواش ره نمی دهند ... چون شمع هر کرا نفس پر شرار نیست

جایی است طرفه خاطر عاشق که سوی او ... بعد از هزار سال طرب را گذار نیست

یا وضع تست از همه عالم جدا جدا ... یا مهر و دوستی روش این دیار نیست

آماج تیر یار(٢) که شد سینهٔ قتیل

عمری به خون تپید و هنوزش قرار نیست

در چشم اهل مغفرتش اعتبار نیست
خونی که شربت لب شمشیر یار نیست

ای لاله شرط آن دم گرم است و چشم تر
تنها دلیل عشق دل داغدار نیست

سنگ است یا که آهن سخت است دوستان
این(۱) دل که صید غمزهٔ آن نی سوار نیست

در بزم عاشقان تواش ره نمی دهند
چون شمع هر کرا نفس پر شرار نیست

جایی است طرفه خاطر عاشق که سوی او
بعد از هزار سال طرب را گذار نیست

یا وضع تست از همه عالم جدا جدا
یا مهر و دوستی روش این دیار نیست

آماج تیر یار(۲) که شد سینهٔ قتیل
عمری به خون تپید و هنوزش قرار نیست

۱- ب و ج: آن

۲- ج: ناز

قامت او که پئی غارت ایمان برخاست نو نهال عجبی ازچمن جان برخاست

عیش در خواب به دور تو ندیدست کسی فتنه ای چون تو کم از عالم امکان برخاست

کس ندید ست سر از خاربر آرد گلزار جز گل سرخ سرشکم که ز مژگان برخاست

یافت کام دل خود ازلب جان پرور تو ای که باچشم تر از چشمهٔ حیوان برخاست

نیست امید سلامت دگرم آه قتیل

که به خون ریز من آن نرگس فتان برخاست

حنا برای دفع سودا بهتر از گلزار نیست | کم ز نوك نشتر فصاد نوك خار نیست
دیگران در باغ گل برسر زدند اما مرا | لالهٔ جز داغ حرمان زینت دستار نیست
ساعتی معذور دار ای عیسی گردون نشین | جای دیگر رو که ما را زندگی درکار نیست
زخم کاری از خدنگت آرزو دارد دلم | ورنه در هجر تو مردن اینقدر دشوار نیست
گفت گریان بو علی چون دست بر نبضم نهاد | در کتاب من دوای درد این بیمار نیست
سینهٔ پر داغ ما لطفی ندید از شبنمی | آبیار این چمن جز دیدهٔ خونبار نیست
سربه صحرا دادگان را نیست با گلزار کار | یاسمین را پیش مجنون گرمی بازار نیست
کس ز دلسوزان نمی گوید پیام ما به یار | شمع را در محفل او زهرهٔ گفتار نیست
می برم چون قاصدان پیش پیام مدعی | گرشود وصلش نصیب من ازین هم عار نیست

زار می نالم(۱) زدست دیدهٔ پرخون قتیل
مرهم این زخم غیر از آستین یار نیست

۱- ب و ج: می گریم

جوانان چمن را زندگی یار است از دستت — گل از دستم نهان در گریهٔ زارست از دستت

ندانم از کدامین خاک سروت سربر آورده — که در گردش سپهر مردم آزارست از دستت

تو از دل دادگان او میانجی جان من اکنون — رها گردیدن آیینه دشوار است از دستت

سر حور و ملک برخاک راه تست بر زانو — نه تنها روز عیش من شب تارست از دستت

زسودای تو قمری سرو را شد دشمن جانی — گل نسرین تو گویی ننگ گلزار است از دستت

زسیر لاله در صحراچه حظ گردد نصیب من — که با مژگان پرخونم سرو کار است از دستت

قتیل از گریه کویت کرد رشك گلستان اما

هنوزش زیب فرش خوابگاه خارست از دستت

پرخون سرم به نوك سنان تو جا گرفت　　آسوده گشته هر که چنین خونبها گرفت

زین پیش خاك خون کسی را بریخت است　　کار عجیب چشم تو از توتیا گرفت

صد مرده را لب تو دهد عمر جاودان　　شیرین تبسمت سر راه قضا گرفت

عاشق پی شمیدن بوی تو بعد مرگ　　شد خاك راه و دامن باد صبا گرفت

اقلیم دل که وسعت او را حساب نیست　　چشم فسون گر تو به تیغ ادا گرفت

آن جان و جسم و ناز و ادا شب به محفلی　　ناگاه جا به چشم من مبتلا گرفت

از زلف عنبرین دل و دینم به باد رفت(۱)　　تاب و توان به جلوهٔ مرد آزما گرفت

ریزد به خاك تیره گر آب خضر بجاست　　آن جان به لب که بوسه از آن خاك پا گرفت

خون شد دلم در آرزوی پای بوس او　　بنگر چه دولت ابدی را حنا گرفت

شکر خدا که یار پس از کشتنم قتیل

ازد شمنان سر من بی دست و پا گرفت

۱- ب و ج: به باد داد

تا به رقص آن فتنهٔ کون و مکان برخاستست		صد بلای ناگهان از هر کران برخاستست

چون نباشد در خرابات فغان غوغای عید		زاهد بیداد امروز از جهان برخاستست

چشم خود را فرش کن ای حور فردوس برین		گر برای رفتن آن جان جهان برخاستست

شب نمی دانم کدامین درد مند آهی کشید		می پرستان ساقی امشب سرگران برخاستست

سوخت تن از داغ عشق آتشین روی مرا		شعله ام چون شمع از هر استخوان برخاستست

یا زدست ابر بهاری خیمه بر روی هوا		یا غباری از قدوم آن حیوان برخاستت

ره غلط کرد است امشب ناقهٔ لیلیٰ مگر		شور محشر از درای کاروان برخاستست

گرچه باشد مولد من خاك دهلی ای قتیل
کم کسی چون من زین دو ایروان بر خاستست

آن نازنین به تیغ زد و دل ز ما گرفت
کافربتی به عربده جای جدا گرفت

بند نقاب کرد چو وا آن پری سحر
از ما بلاکشان دو جهان رونما گرفت

ناصح نصیحت تو چه کار آیدم کنون
دین و دلی که داشتم آن دلربا گرفت

تنها نه طره اش به تطاول گشاد دست
چشمش به یك نگاه همه آفاق را گرفت

رحم آیدم به کوی تو بر حالت قتیل
بیچاره جا به کام نهنك بلا گرفت

سویم فگند تیر و خطا را بهانه ساخت | تیری دگر کشید و ادا را بهانه ساخت

تادر تو بیند و سخنی با تو سر کند | حق باز پرس روز جزا را بهانه ساخت

درجستجوی بود سکندر لب ترا | بیچاره شوق آب بقا را بهانه ساخت

از راه ناز کرد پریشان به رخ دوزلف | برنعش من رسید و عزا را بهانه ساخت

کردش اشاره غیر و ز غمخانه ام بیرون | چون باد رفت و گشت هوا را بهانه ساخت

در بزم غیر رفت ومی ازخم به جام کرد | دورم نشاند و تنگی جارا بهانه ساخت

شب بر زمین به عالم مستی نهاد سر | با ما سحر نماز عشاء را بهانه ساخت

پیش که نالم از غم دل کان مسیح دم | دردم فزود و قحط دوا را بهانه ساخت

شب برسنان نهاد سر مدعی و صبح | باحاضران اشارهٔ ما را بهانه ساخت

خون قتیل بی سر و پا را به پای خویش
مالید آن نگار و حنا را بهانه ساخت

تویی که فتنه گری کار چشم پر فن تست
تویی که خون غریبان طراز دامن تست

به سجده چون نرود هر که بیندت از دور
نمونهٔ رخ یزدان عذار روشن تست

خدای را به کجا می روی دمی بنشین
مرو که رفتن جانها شریك رفتن تست

تو شاه کشور حسنی به حیر تم که چنان
دل ستمزدگان غریب مسکن تست

ز باغ قدس تویی ای گل سراپا ناز
که جبرئیل امین عندلیب گلشن تست

چگونه خون به چکد برزمین زهر بندش
قبا شهید خدنگ نزاکت تن تست

قتیل را بنما روز روزن ای بت چین
دلش نشانهٔ مژگان ناوك افگن تست

همیشه شیرهٔ جان می چکد زهر سخنت　　　چسان به کار مسیح آید از لب دهنت

شد از نظاره بخت خفته ام بیدار　　　شپیدهٔ دم صبح است چاك پیرهنت

کشیده اند جوانانِ گلشنت دربر　　　پر است جیب زنسرین و ورد و یاسمنت

زموج چشمهٔ کوثر قلم به کف گیرد　　　مصوری که نگارد لطافت بدنت

بیا که آمده ای پا بنه به چشم قتیل

که کرد جان و دل خود فدای آمدنت

دل از کف دادنم از چشم جادوی تو شد باعث
به خون غلطیدنم را تیغ ابروی تو شد باعث

اگر خون کسی ریزد ندارد هیچ پروایی
غرور چرخ کج رفتار را خوی تو شد باعث

بود هر تار او از نامهٔ اعمال من سطری
پریشان حالتم را عنبرین موی تو شد باعث

پئی تسکین دل گر دست ابراهیم تعمیری
بنای کعبه را شوق سر کوی تو شد باعث

نباشد بی سبب اجرای کار هیچ مخلوقی
کمال عیسوی را قد دلجوی تو شد باعث

بیان چشمهٔ آب بقا افسانه ای باشد
حیات خضر را لعل سخنگوی تو شد باعث

به هر کس در خور قسمت ز هر کس می رسد فیضی
عروج شعلهٔ آه مرا روی تو شد باعث

مرا کشتی و کردی فارغ از دنیا و مافیها
دوام عشر تم را دست و بازوی تو شد باعث

غبار کوچه ات شب بود یا باد چمن شامل
به گلشن رفتنم را صبحدم بوی تو شد باعث

نه تنها دشمن جان قتیل بی سرو پای
هزاران خونِ ناحق را دو ابروی تو شد باعث

دارد بـه مست عـابـد پـرهیز گـار بحث　　گـردد تـمـام اگـر تـو بیایی هـزار بـحث

این وصف سـرومـی کـنـد و آن ثنای گل　　امشـب فتـاده فـاختـه را بـا هـزار بـحث

دارنـد طـوطیـان شـکـر جـا بـه بـوستان　　پیوسـتـه در حـدیـث لـب آن نگار بحث

دیر مغـان و مـدرسـه بهتر کـه روز و شب　　بـاشـد در آن مقـام ز بـوس و کـنـار بحث

این قـابل نـمك شـد و آن شـد شکر پرست　　دارنـد بـاهـم آن دولـب مـی گسـار بحث

دارد بـه کف صـحیفـهٔ نـور و ضیـاء مگـر　　خورشیـد راست یـا رخ آن شهسوار بحث

مـنـصـور کـرد مـعنـی تـوحیـد را بیـان　　آخـر نـمـود آمـده در زیـردار بـحث

در کشتـن سـتـمـزدگـان بـلانـصیـب　　بـا ریسمـان بـود نـگـهـش بـا هـزار بحث

زهـد از بـرای زاهـد و رنـدی بـرای رنـد　　بـر بـنـد لـب زبـحث نیـایـد بـه کـار بحث

کـس بـعـد مرگ قیس نمی خوانـد درس عشق

بـاز ایـن قتیـل آمـد کـرد آشـکـار بـحـث

در رهت پیرهن صبر دریدیم عبث — تیغ بر روی دل خسته کشیدیم عبث

نه قبول نظری نه ثمری روزی ماست — ما درین باغ پر آشوب دمیدیم عبث

تیغ کین را به فگندی ز کفت ای مغرور — از همه خلق برای تو بریدیم عبث

بال و پر شد گرد کشمکش دام وجود — از سر بام عدم دوش بریدیم عبث

حیف جان را به تو دادیم به این نقد روان — یوسفی را به غلامی به خریدیم عبث

ما در آن دم که بد از نیك نمی دانستی — گلی از گلبن وصل تو بچیدیم عبث

به غلط هم زسر لطف نپرسید که کیست — پئی آن ترك پری چهره دویدیم عبث

کس به داد سر پرخون و تن ما نرسید — شب همه شب سر کوی تو تپیدیم عبث

مستی نرگس مخمور کسی یاد آمد — ساقیا بادهٔ ناب تو چشیدیم عبث

دودِ آه دل ما تا به فلك رفت قتیل

داستان دل زار تو چشیدیم عبث

در دکان حسن او جنس وفا دارد رواج
نی مروت را شماری نی حیا دارد رواج

هر کجا دردی است در عالم دوایی نیز هست
به سر کوی تو درد بی دوا دارد رواج

کس نمی گیرد متاع عافیت در شهر عشق
هر کجا بینی غم و درد و بلادارد رواج

کشتهٔ خود را دم آخر سر پایی بزن
خود تومی دانی که رسم خون بها دارد رواج

گفتمش هر چند رسم گل رخان جور و جفاست
لیك با جور و جفا مهر و وفا دارد رواج

هر کجا گردند باهم عاشق و معشوق جمع
گه به یك دیگر کدورت که صفا دارد رواج

در بـه در وی مبتلا گردد کسی ازعاشقان
آمدن بهتر عبادت جا به جا دارد رواج

ور بمیرد گل فشاندن درمیان نیکوان
برسر خاکش به صد ناز و ادا دارد رواج

گفت خاموش ای قتیل اینها همه پوچست و کذب
چیست در عالم مروت کی کجا دارد رواج

از من که نیست شیوهٔ من جز وفا مرنج گر آشنای صادقی از آشنا مرنج

تو شاه نیکوانی و من بندهٔ کمین از بندهٔ کمینه برای خدا مرنج

مرغ اسیر را نبود از فغان گریز از ناله های زار من مبتلا مرنج

بی طاقتی است عذر گناه بهر عاشقان گر وا کنیم بر تو لب مدعا مرنج

کاری نیاید از دل و دستم بجز دعا از چون من ستم کش بی دست و پا مرنج

رحمی است بر ستم زدگان شاه را ضرور از ما جفا کشان دیار بلا مرنج

آماده ایم بهر سفر جانب عدم سنگین دلا مرنج زما کافرا مرنج

دانم تو بر صوابی و من بر خطا زمن گر بحر رحمتی و سحاب عطا مرنج

جور زمانه بهر تو هر لحظه می کشم ما زار و بی کسیم خدا را ز ما مرنج

مسکین قتیل را به گدایی رسید کار

ای شاه گل رخان خطا از گدا مرنج

ظالم نبود بر رخت این زلف دوتا کج
بر صفحهٔ حسن تو بود سطر وفا کج

شاید که ید از خویش ندیدست کسی را
کردست کلاه آن صنم هوش ربا کج

یك روز نشد راست به ما وعدهٔ آن ماه
تا چند روی ای فلك بی سرو پا کج

الفت چه نهی نام ستم را به تکلف
در باب که رفتی ز ره مهر و وفا کج

تنها نه کجی شیوهٔ او با من شیداست
کج با همه کس کج بود و درهمه جا کج

تسلیم خم تیغ تو کردیم سرخویش
آن روز که حق ساخته ابروی ترا کج

من سوی خودش خواندم و اورفت برغیر
رفت ازهدف ای وای مرا تیر دعا کج

از جا حرکت می کند آن قامت نازك
گر شاخ گلی می شود از بادصبا کج

از خون من خسته نگارین مکن آن را
ترسم که شود دست تواز بارحنا کج

خوش در نظرم جلوه گری کرد قتیلا
بر عارض آن سرو روان زلف رسا کج

دل بـه یـاد تـو تسـلـی شده جان را چه علاج
چشـم پـرخون نفس شعله فشان را چه علاج

درد ظـاهـر بـه دوا روی بهـی مـی بیـنـد
ای فـلاطـون خـرد درد نهـان را چـه عـلاج

وعـده کـردی کـه دم نـزع رسم برسر تو
گـر نبینـم رخـت آن روز هم آن را چه علاج

مـن گـرفتـم کـه برانـد ز در خـویشـم بـاز
ستـم مـدعـی و جـور سگـان را چه علاج

بهـر دفـع مرض مرگ خوش است آب حیات
ای خـضر ناوك آن سخت کمان را چه علاج

دیـده را لالـه و گـل هـم سبب عیـش شود
جـان مـن این دل بی تاب و توان را چه علاج

زخـم شـمشیـر و سنـان مـی شود از مرهم به
نـگـه سـرکـش آن تـرك جوان را چـه علاج

مـن نـخـواهـم کـه دهـم دل به نکویان لیکن
اثـر جـلـوهٔ آن جـان جهـان را چـه عـلاج

گـر بـه افسـون ببـرد دل زمـن زار قتیـل
آن بـت سـاحـر و آشوب زمـان را چـه عـلاج

خجل از گردن صاف تو بیاض دم صبح
عرق آلوده رخت رشك گل و شبنم صبح

دی ز رخ وقت سحر پرده برانداخت چویار
بود تا شام به کاشانهٔ ما عالم صبح

وا دریغا چه دراز است شب تار فراق
کو رفیقی که رساند خبر از مقدم صبح

هر کرا نرگس مست تو رباید از جا
نه زشامش بود اندیشه به دل نه غم صبح

بی تو کردم علم تعزیت دل برپا
از فغانهای جگر سوز و شب ماتم صبح

چند ای ترك پری چهره به یاد تو شود
آه پر درد دلم زلف خم اندر خم صبح

صبح عید است مرا خندهٔ داغ دل خویش
آه سرد جگرم هست هوای دم صبح

هر سحر در نظر از جوش سر شك است مرا
بی تو هر کوکب تابنده حباب دم صبح

هر که آمد به جهان سوی عدم گریان رفت
گفت این نکته به من وقت سحر شبنم صبح

چه بگویم به تو ای حور جنان حال قتیل
شام شد در نظرش بی رخ تو عالم صبح

از آن زمـان کـه لـب او شـد آشنـای قـدح
به کف دلی است پر از خون مرا به جای قدح

بیـابـه میـکـده و طـرح میکشی افگـن
کـه هسـت در سـر شـاه و گدا هوای قدح

رقیـب خـورده زدسـت تـو بـادهٔ ازدور
چـوشیشـه گـریـه بـود کـارمن بـرای قدح

بـه دورِ نـرگـس مستانـهٔ توبی خبراست
سبـو ز حـال خـم و خـم ز مـاجـرای قـدح

درین بهـار طـرب آفـرین زگـل چـه عجب
اگـر کـنـد زر خـود داخـل بهـای قـدح

بـه خـاکـم آمـده ای مست باده از سر سهو
سـرم نثـار چـنیـن بـاده وفـدای قـدح

خـورد ز دسـت تـو روزی که آب آتش رنگ
سـر نیـاز گـدا را بـود بـه پـای قـدح

فتـد زدسـت تـو گـر بـر زمین بـه بدمستی
رسـد بـه عـرش بـریـن نـالـه و صدای قدح

زصفـحـهٔ دل مـن شست سـطـر غم یکسر
اگـر زدسـت مـن آیـد مـن و دعـای قـدح

همیشـه بـر لـب آن مـه نهـد لـب خـود را
قتیـل بـی سببـی نیسـت خـنـده هـای قـدح

عاشقان را ره و رسم است نیاز و الحاح
خون این بی گنهان جا به کسی نیست مباح

چه کند گر نطپد پیش تو درخون دل من
مرده ات خنجر الماس و نگاهت رماح

دار از نالهٔ من تازگی داغ جنون
چون نباتات که خورم شود از فیض ریاح

می کشان مژده که آن رشك پری می آید
بر کمر طرهٔ مشکین و به کف ساغر راح

چون در ایام فراق تو رك من بگشود
سرخ شد دامن نشتر ز سر شك جراح

جز زنخدان تو ای سرو سهی قد به جهان
کس ندیدست که شمشاد دهد برلقاح

رشتهٔ عمر مسیحاست به کف زلفش را
هست ابروی کج او در دل را مضماح

به می ناب بشو دامن سجادهٔ خویش
زاهد ار مرد صلاحی (۱) به ازین نیست صلاح

جان من چون نکنم ورد زبان نام ترا
قوت دلها بود این ذکر وعدای ارواح

برس ای مهوش بی درد به فریاد قتیل
هست بی چاره درین شهر گدای سیاح

۱- ب : اساس "صلاح" دارد ـ با توجه به نسخهٔ ب تصحیح شد

پیش رویت از لباس نور عریان است صبح　　در بهار خنده ات گل در گریبان است صبح

تا نیفتد دربلا از تند باد مهر تو　　زیر گردون چون چراغ زیر دامان است صبح

از نهان گردیدن انجم چنان معلوم شد　　کز غم خورشید رویت اشك ریزان است صبح

از خیالت در وطن پیوسته آن صبح چمن　　درنگاه عاشقان شام غریبان است صبح

چون نگردد باعث احیای عالم هر نفس　　کردی از جولانگه آن برق جولان است صبح

یا ز کاکل شد بیاض گردن او آشکار　　یا ز ابر تیره در عالم نمایان است صبح

شب به کویت روز کردن نیست یارای بشر　　گر بود شور و مکان شب قهر دربان است صبح

ای فغان صبحگاهی رنك تاثیری بریز　　يك نفس مانند شمع صبح مهمان است صبح

بسکه از شب تا سحر خون از دو چشمم می رود　　از سرشك سرخ من رشك گلستان است صبح

تا جدا شد از در آن مه قتیل خسته جان

شام او در پای کوه و در بیابان است صبح

این(۱) تن صاف تو پنهان زنظر ها چون روح
عکس روی تو در آیینه کند جا چون روح

هر دو در دیدهٔ نظارگیان جلوه گرند
شیشه چون قالب انسانی صهبا چون روح

بی تو رونق نبود خانهٔ آغوش مرا
نفسی چند درین خانه بیاسا چون روح

فیض باد سحری درتن هر برگ گل است
تازگی بخش دل اهل تماشا چون روح

رونق افزای بهار چمن کن کردست
روزیت عمر ابد ای گل رعنا چون روح

گاه در صومعه ای و گاه به میخانه برد
عشق آن سرو سر افراخته مارا چون روح

لله الحمد که باقی است پس ازخاك شدن
درجهان گذر آن شعر ترما چون روح

گر به دریای تأمل بزنی غوطه برون
آورد دست تو صد گوهر یکتا چون روح

دارد ای سرو روان بی تو غبار تن ما
سر سیر چمن عالم بالا چون روح

در لحد ورد قتیلت شده جانان جانان
بر سرش کن گذر ای ماه دل آرا چون روح

۱- ب: ای

بیا و چهره کن ازمی به خاك مستان سرخ
که شد ز لاله و گل دامن بیابان سرخ

هوا ز خون شهیدان عشق دارد رنك
چکد به روی زمین قطره های باران سرخ

به تیغ غمزه کرا کشته ای فدا شومت
قبای ناز تو دارد سحاف دامان سرخ

هزار حیف که درحرب گاه ناز و نیاز
نکرد نعش من خسته روی میدان سرخ

جزآن دو چشم خمارین که دل ز کف ببرند
کسی ندید در آفاق نرگستان سرخ

برید تیغ تو همچون ترنج سرها را
زمصر روی زمین ساخت تا به کنعان سرخ

زبسکه بر سرما بی کسان زدش شب و روز
شد است همچوسنان تو چوب دربان سرخ

کدام گل ز نظر شد نهان که شد زینسان
مرا ز اشك جگرگون دو چشم گریان سرخ

مده به چاك گریبان خویش جا گل را
که شد زسینه خراشی مرا گریبان سرخ

قتیل تا دل و دین نذر لعل آن مه کرد
زخجلت است رخش پیش هر مسلمان سرخ

به سر بر بست دستار آن جوان سرخ   زتب شد یاسمین چون ارغوان سرخ

عجب نبود اگر خیزد به راهش   زخون کشته گرد کاروان سرخ

سبویی جانب ماهم بینداز   لب لعل ترا کرد است پان سرخ

کدامین لاله رخ گرم خرام است   که می بینم زمین تا آسمان سرخ

رود بر آسمان گر تیر نازش   کند روح الامین بر آشیان سرخ

ندانم قصد خون ریزی که دارد   زگل دیدم لباس بوستان سرخ

زبس کین داشت با من خنجر او   نکرد از خون من آن آستان سرخ

چه بیم از جرم قومت راکه درحشر   کند تیغ تو روی همگنان سرخ

کجایی ای مسیح آتشین روی   مرا شد از تب دوری زبان سرخ

قتیل از خون من شد نرگس باغ

چو چشم آن مه از خواب گران سرخ

زند بـه روی چـو مـاه تو بوسـه هـا گستاخ — لـب خیـال مـرا کـرده ای چـرا گستـاخ

کشیـد تـنگ تـرا هـمچـو عـاشقـان دربر — بـه نـازنیـن بدنـت شدچسان قبا گستاخ

ز دست کـوتهت ای سایه الامان که چنین — گـرفتـه ای سـر آن طـرهٔ دو تـا گستـاخ

اگـر شبـی بـگـزم بی اجـازتـت لـب تـو — مگـو کـه بهرچـه شد با من این گدا گستاخ

چسـان نـه درتـنـم آتـش بـه رنگ لالـه فتد — کـه سـود بـر کف پـای تو سرحنا گستاخ

خبـر کـنیـد ازیـن زخـم تـازه بلبل را — کـه پـنجـه زد بـه گریبان گل صبا گستاخ

چـه جـای مـن کـه ملك هم نمی تو اند کرد — بـه پیش هـمچـو تـویی عرض مدعا گستاخ

مـرنـج ازمـن زار ار نهـم بـه پـای تـوسر — چـه مـی شـود از بـنده بـاخدا گستـاخ

همـان قتیـل ستـم دیـده ام مـن ای بـت چیـن

کـه بـوسـه مـی زدمـت هـر سـحر بـه پـا گستاخ

چون تو کم باشد بتی در شهر چین مغرور و شوخ　　خیزد از خاك خطا شاید چنین مغرور و شوخ

کار معشوقان بود شوخی ولی چون یار من　　نیست کس در گل رخان نازنین مغرور و شوخ

عاشقان را رسم و آیین است عجز و بندگی　　خوش نماید دلربای مه جبین مغرور و شوخ

نیست بیمی بگذرد گر از فلك فریاد من　　بس که هست آن فتنهٔ روی زمین مغرور و شوخ

چون نمی آیی سرخاك شهیدان ناز خویش　　گرنه ای ای آفت دنیا و دین مغرور و شوخ

می زند آشوب محشر را ز مژگان پشت پا　　کیست چون آن نرگس سحر آفرین مغرور و شوخ

نیست جورش را قصاصی درجهان جز روز حشر　　چون نباشد آن جوان نازنین مغرور و شوخ

من گرفتم داشت حسن دلکشی لیکن نبود　　این قدر ها یوسف زندان نشین مغرور و شوخ

کاش می دادی دلی از سنگ ما را ای خدا　　آفریدی گر بتان نازنین مغرور و شوخ

آن بت از هنگامهٔ محشر نمی ترسد قتیل

می زند لاف خدایی، داد ازین مغرور شوخ

پوشید آن سوار سپید و سیاه و سرخ(۱) گویی شد آشکار سپید و سیاه و سرخ

در کوی خویش دیدهٔ گریان من ببین چون ابر نو بهار سپید و سیاه و سرخ

دارم به دل ازان لب و دندان و آن مسی صد داغ با هزار سپید و سیاه و سرخ

در ره گذار او پر مرغان نامه بر ماند است یادگار سپید و سیاه و سرخ

از جوش ماهتاب و گل سرخ و سوسن است دامان کوهسار سپید و سیاه و سرخ

در ساغر بلور می لاله گون مگر با عکس زلف یار سپید و سیاه و سرخ

آمد مه محرم و قندیل می خرید طفلان گل عذار سپید و سیاه و سرخ

دایم زسنگ بوقلمون درهوای تو بیرون جهد شرار سپید و سیاه و سرخ

کرد از گلانِ سرخ چو ځغدان سپید پوش شد تا فلك غبار سپید و سیاه و سرخ

برد ارمغان به مکتب جانان سحر قتیل
صد لوح زر نگار سپید و سیاه و سرخ

۱- ب: "سیاه سرخ" دارد

دانی چگونه نبض مرا دوش دید و مرد | مسکین طبیب نام کسی را شنید و مرد
در انتظار او همه شب می گریست شمع | چون صبح شد ز دل دم سردی کشید و مرد
جانم فدای نامه بری کان خجسته بخت | تا کوی آن پری به سلامت رسید و مرد
مرغی که کرده بودنش آزاد دی ز دام | از خاك تا به بام تو امشب پرید و مرد
رشکش امان نداد که آبی خورد خضر | بر نعش کشتهٔ تو گریبان درید و مرد
زان پس که کرد عاشق بی دل وداع دوست | بیچاره یك دو گام پس دل دوید و مرد
رحم آیدم به حال دل خود که آن جوان | از باغ زندگی گل عیشی نچید و مرد
بیدار طالع آن که بری از عذاب نزع | درخواب روی یار پری چهره دید و مرد
رحمت بر آن شهید که بر کند دل ز خلق | در زیر تیغ ماه وشبی آرمید و مرد

امشب قتیل هر دو جهان را خرید مفت
یعنی به پای توسن جانان تپید و مرد

سحر که اشك خراجی به آستینم داد دوید لخت دل و بوسه برزمینم داد

نخست سوی خودم خواند و باز راند از پیش چه زهر بود که پنهان در انگبینم داد

در آن زمان که سرم رابرید و دور انداخت زمین آن سر کو بوسه بر جبینم داد

خدا دمی که تراحسن و ناز روزی کرد زمن چه دید که این خاطر حزینم داد

دوباره آن دولب دلنواز و جان پرور خبرز دور مسیح فلك نشینم داد

چو دید روز من ازغم سیاه تجلی طور نشان زجلوهٔ آن روی آتشینم داد

گرفت دست من و تیغ کین حوالت کرد فدای یارشوم آن گرفت و اینم داد

نهان فگندبه من ناوك و نشان از خود به ناوك دگران تُرك نازنینم داد

چوریخت خون مرا خود به تعزیت برخاست چو خون بها ز قد محشر آفرینم داد

قتیل تاشده ام محوروی آن بت هند

خدا نجات زعشق بتان چنینم داد

گر اجل آید و نام و نسبم نگذارد
طرف دامان تو دست طلبم نگذارد

همدمی کو که دم نزع دهد آب مرا
دم تیغ تو مگر تشنه لبم نگذارد

رشك را نام نهد محتسب خود بین شرع
تا به خلوتگه بنت العنبم نگذارد

یکدم ای رشك چمن باده تو چون ابر بهار
فارغ از گریه و شور و شبغم نگذارد

کشتهٔ دوش چه خوش گفت که خواهم بزنم
بوسه بر خنجر قاتل ادبم نگذارد

ترسد از دودِ دل شعله فشانم دل او
بدر یار فلك بی شبنم نگذارد

بی تو خواهم که زنم دست به دامان شکیب
جان غمگین و دل پُر تعبم نگذارد

شغلی از یاد خدا نیست نکوتر به جهان
چکنم یا دبتان روز شبم نگذارد

نیست روزی که غم یار به چشم خونبار
به عزاداری عیش و طربم نگذارد

دور از آن ماه شب ماه خواب راحت
ساعتی خاطر محنت طلبم نگذارد

لذتی یافته تیر تو زخونم که دمی
پای بیرون زعروق و غضبم نگذارد

مدعی بوسه به دستت زند و پاس ادب
به سزادادن آن بی ادبم نگذارد

غم آن سرو گل اندام خزان ستم است
چمن عیش و بهار طربم نگذارد

تا نیارد بسر زخم ترا گریه من
کس به بزم تو به وقت غضبم نگذارد

خضر اگر چشمهٔ حیوان ننمایدچه زیان
تشنه آن لعل مسیحا حطبم نگذارد

خاك خون دل من هست به ازخون شراب
چه غم از جام لب خود به لبم نگذارد

من و خاك در آن ماه که چون وقت رسد
مرگ برفرش حریر و قصبم نگذارد

نالهٔ نیم شبی راست اثر ها ز خدا
گرد کوی تو کسی نیم شبم نگذارد

با عروس غم تومی کندم هر دم جفت
یك نفس طالع واژون عربم نگذارد

با همه یار و برادر کشدم آخر کار
تیغ خون ریز تو نام و نسبم نگذارد

چون بسوزد جگرمن که شرار تب عشق
فارغ از شغل به رنك حطبم نگذارد

چه شد ار خار الم جا به دلم کرد قتیل
خنجر آن بت چین در لعبم نگذارد

آن سر کو نه چرا رشك گلستان باشد — لاله زارش سر پر خون شهیدان باشد

هر دو دستت که در بیکسی ام گشته رفیق — که زنم بر سرو گاهی به گریبان باشد

خجل از کشتن ما بی گنهان نیست دلت — ورنه هر کس ز بد خویش پشیمان باشد

روز محشر پئی عذر گنهٔ ناکرده — سرما بر قدم آن مه تابان باشد

چشم جادوی تو صد خانهٔ دین کرده خراب — نگه مست تو غارت گر ایمان باشد

هست درسینه ام آن آبلهٔ پر خون دل — که علاجش گرو نشتر پیکان باشد

گر بگوییم پری آه چگوییم ترا — زانکه انسان به چنین دشمن انسان باشد

دست و پایی بزنم بهر حصول دیدار — دم مرگ از رمقی درتنم ار جان باشد

نگه کافر او کرد منادی امروز — که نماند به جهان هر که مسلمان باشد

جز قتیلت که ندارد کفنی روز جزا

روی مرهم همه ازبیم تو پنهان باشد

خوش آن ساعت که در دست تو پر خون تیغ کین باشد
پئی عذر گناه من سر من برزمین باشد

پیام وصل را آهسته در گوشم بگو قاصد
مبادا آسمان کینه در اندر کمین باشد

مرا روزی جبین پر عرق بنمودی و رفتی
کنونم داغ غم داغ غلامی برجبین باشد

خمیدن های آن ابرو آن جنبیدن مژگان
نه خون غارت گرجان و بلای اهل دین باشد

مرا از رشك باشد تکمه هادر آستین تو
ترا گر تکمهٔ زر بهر زیب آستین باشد

ز آزار جفا کیشان و خون ریز مسلمانان
فلك را از نگاهت آرزو یك آفرین باشد

چگویم باتو قربانت شوم نام و نشان خود
شهید عشق نام من به دور آخرین باشد

بیاز اری که سرهارا خریداری شود پیدا
سرم زیب سنانت ای بت ناز آفرین باشد

زمجلس رفتی و سوی قتیل خود نرفتی تو
چه سازی گر ترا هم چون تو شوخی در کمین باشد

ترا چین جبین ای نازنین از کین نمی زیبد
تو یار ناز نینی نازنین را این نمی زیبد

ندادی فرصتی تا مشت خاکی برسر افشانم
ترا ای آسمان کین به این مسکین نمی زیبد

مبادا خاك صحرای قیامت گل شود یکسر
به خونم روز محشر دامنت رنگین نمی زیبد

به تلخی داده ام جان روز هجران برمزار من
به آن لعل شکرخا خندهٔ شیرین نمی زیبد

به سرداغ تمنای بتی دارم که در عالم
جز این بیمار عشقش راگل بالین نمی زیبد

به چشمم پا بنه ای واعظ مغرور من اما
نشستن چون تویی را با من بی دین نمی زیبد

نظر کن سوی ماتا قدر حسن خویش دریابی
ندیدن سوی ما ازنخوت و تمکین نمی زیبد

نه بودی وقت جان دادن به بالین خستهٔ خود را
ترا این مذهب و این دین و این آیین نمی زیبد

به من ای باغبان تا چند باغ سبز بنمایی
به آن عارض ترا برگفتن نسرین نمی زیبد

قتیل بی گناه را کشته ای شب چون گنهگاران
کنون از تیغ شستن خون آن مسکین نمی زیبد

۱- اساس: سیر باغ

بی رحم مراحلوه کنان تادرم آرید　　مردم زغمش جان مرابرسرم آرید

گردست شکنج قفس ای وای هلاکم　　صیاد مرا بر سر لطف و کرم آرید

بی تابی من زیروز بر کرد جهان را　　یاران خبری بهر دل مضطرم آرید

ای نامه بر آن زود بگویید دروغی　　دیگر نه بلا بر سر چشم ترم آرید

تا کعبه پرستان شرف دیر بدانند　　آن دشمن دین را پی سیرحرم آرید

بهرچه کشم منت خضر از پئی آبی　　خاکی زدر یار پری پیکرم آرید

بر نعش قتیل آمد و فرمود به یاران

از پهلوی این خسته برون خنجرم آرید

پس از مرگ من شیدا دیار عشق ویران شد　　چو من در قبر رفتم دوستی با خاک یکسان شد

دو عالم قیمت یك دل کم است ای دشمن جانها　　چنین جنسی گران بهرچه در دور تو ارزان شد

هجوم درد هجران بود چندان گرد دل امشب　　که صبر بیکس و کو از کنار من گریزان شد

اگر سر نیست غم نبود و گر دل نیست باکی نی　　سرم قربان آن نوك سنان دل نذر پیکان شد

بدست خویش بود است شکل خویش را کشتن　　چه مشکلها که دور از روی او برمن نه آسان شد

نشد چون غنچهٔ تصویر گاهی وا دهان من　　چسان راز نهانِ من چو بوی گل پریشان شد

توان ازسر بلای خصم وا کردن به تدبیری　　چه باید کرد هر که یارجانی دشمن جان شد

چسان بالید زیر خاك در محشر شهید تو　　که خورشید قیامت در نقاب ابر پنهان شد

زپشت پانگاهت از حیا سر برنمی دارد　　حیاداری چنین چون قاتل گبرو مسلمان شد

نمی دانم چه آمداز قتیل خسته جان یارب

که از خونش سر کوی کسی رشك گلستان شد

یارمی رفت و دل غم‌زده آهی می کرد　　جانم از روزنهٔ دیده نگاهی می کرد

چه شد آن عهد که آن خسرو خوبان ازدور　　نگهی سوی گدای سر راهی می کرد

صاحب معجزه مشهور شدی در عالم　　آن که پیدا به دل سخت تو راهی می کرد

راندی از کوی خودم دوش و نگفتی که کسی　　آرزوی سر پایی و نگاهی می کرد

چه شدی گردم شمشیر خوش آب تودمی(۱)　　شست وشوی ورق نامه سیاهی می کرد

چه زیان داشت به آن ابر کرم گر روزی　　نظری تربیتی سوی گیاهی می کرد

این زمان بر سر جور است وگرنه زین پیش　　پرسش حال پس از سالی و ماهی می کرد

به خیال ذقنت نیست عجب گر یوسف　　خویش رامعتکف اندر بن چاهی می کرد

دوش خنجر به کفش بود طپان بر قدش　　سر پر خون کسی عذر گناهی می کرد

یاد آن روز که عفو تو شفیعش می شد
گر قتیل دل و دین داده گناهی می کرد

۱- ب: نگاه تو دمی

بتی که برد قرار ازمن نزار این بود
تجلی ای که مرا ساخت بی قرار این بود

به حال نزع به بالینم آمدی و ز رشك
خبر نکرد دل پر حسد که یار این بود

دوید در قدم آه پاره های جگر
نهال پر ثمر باغ انتظار این بود

زبس گریستم افتاد برسرم دیوار
مرا به زور فراق تو کاروبار این بود

به خاك ریخته خون هزار کس چون من
نگاه مست ترا اولین خمار این بود

نیافت پیش تو رونق سرشك گلگونم
ستمگرا خلف چشم اشکبار این بود

بریز خون دل ازدیده برزمین عمری
من ستم زده را یار غمگسار این بود

هزار ضربت تیغ تو بود و من بودم
به روز حشر گناه مرا شمار این بود

قرار من همه بردی و رفتی از پیشم
تو وخدای تو بامن ترا قرار این بود

کنون زخون قتیل تو خاك را ننك است
هزار حیف که دی فخر هر دیار(۱) این بود

۱- ب: روزگار

دی بر سرم هزار ستم زان نگاه بود — کس یار را چنین نکشد این چه یار بود

شد روز من ز گردش چشم بتی سیاه — بی جا حکایت(۱) از ستم روزگار بود

یاد که بود در دل من شب که تا سحر — جان در عذاب بوده و دل بی قرار بود

شکر خدا که صبح قیامت شد آشکار — دل از برای وصل تو بی اختیار بود

نشناختی تو قدر دل نامراد ما — آخر گدای تیره شب انتظار بود

روزی که یارداشت سر بنده پروری — نام من ستم زده کی درشمار بود

از مرغ سدره ماند پری چند آشکار — دی چشم می پرست که گرم شکار بود

بهر تو نازهای فلك می کشم به جان — ورنه مرا ز صحبت هر سفله عار بود

چندان گریستم به خیال قدش که دوش — در سیر آب بودم و غم بر کنار بود

دادی به غیر وعدهٔ خون ریز یا نصیب

این مژده را قتیل من اُمیدوار بود

۱- ب : شکایت

کنونم خون دل تا دیدهٔ خونبار می آید
به بالینم بیا کز دوستان این کار می آید

بتی کز خون من دی کرده رنگین دست و تیغ امشب
ببینند ای مسلمانان همان خونخوار می آید

حرام او به گلشن تازگی بخشد دل و جان را
ز تو ای سرو کی کی این چنین رفتار می آید

عجب شوری است در عالم زحسن تو که در گوشم
صدای دل خراش از هر در و دیوار می آید

به قصد آن که بوسد پنجهٔ دست نگارینت
زپیکان خون عاشق تا لب سوفار می آید

نیم گر لایق هم چشمی آن کافری دین
مسلمان را چرا از صحبت من عار می آید

دلم را مبتلای طرفه دردی کرده ای امشب
اجل را گر به بر احوال این بیمار می آید

عبیر آمیز می آید ز گلشن بادها ای دل
مرا زین کاروان بوی پیام یار می آید

بود گر در جهان حسن دل آرا را خریداری
زآغوش پدر یوسف سر بازار می آید

گمان بردی قتیلت بسته دل با دیگری جز تو
فدای این گمان گردم زمن این کار می آید

رخت به نور و ضیاء کوکب زمین باشد تنت به لطف و صفا جان یاسمین باشد

چو آن چراغ که روشن کند چراغی را تنم در آتش ازان روی آتشین باشد

خوش آن زمان که زگلشن به خانه روآری گلت به دامن و خونم در آستین باشد

ستمگرا چه نگاری که چین طرهٔ تو بلای جان پری طلعتان چین باشد

مراست چین جبین تو موج آب حیات اگر نه خندهٔ بی رحم در کمین باشد

چرا نه فتنه کند گردن غرور بلند کنون که جای تو کافر به صدر زین باشد

هزار حیف که همچون تو کج کلاهی را به چون من دل و دین داده قصد کین باشد

نصیب من شده زان دم که شهد دشنامت به کام من بتر از زهر انگبین باشد

شبی به ناز چو آن سرو کج کله فرمود که روز و شب دل عاشق به غم قرین باشد

پئی شناختن او علامتی چند است دلش اسیر غم و خاطرش حزین باشد

سوال کرد ز یاران من یکی کامروز قتیل غم زده را حالت این چنین باشد

جز اشك وآه نماندست پایه ای با او نه کس زپیش وی اکنون نه همنشین باشد

گلی که ریخته خار جفا به جیب دلش بر آن نگار ستم پیشه آفرین باشد

سرم فدای تو آشوب صبر و آرامش کدام ترك پری روی مه جبین باشد

به رخ دوزلف معنبر کشید از سر ناز به آن بلا که بلای هزار دین باشد

جواب داده که از راز آن اسیر بلا خبر دهد به شما هر که شانه بین باشد

سوال کرد دگر باره دیگری که چرا زاشك چون گل سرخش درآستین باشد

به خنده گفت چه پیش آمدش نمی دانم

جز این قدر که رضای خدا درین باشد

سر پر شور رقصی بر سنانت آرزو دارد
جگر زخمی زتیربی کمانت آرزو دارد

مسیحا می زند لاف کرامت بر فلك شاید
دلش برهان دعویٰ از زبانت آرزو دارد

به روز حشر لیلیٰ بهر ساکت کردن مجنون
غبار ترز(١) خاك کشتگانت آرزو دارد

بود هر گونه شهر حسن را آرایشی اما
سواد طرهٔ عنبر فشانت آرزو دارد

زمین کعبه را باشد تمنا پای بوس من
جبین من سجود آستانت آرزو دارد

مبادا آه انسان مسقف گردون زند آتش
که خلقی دیدن روی نهانت آرزو دارد

بود خون هزاران آرزو برگردن هر کس
گرفتن بوسه از کنج دهانت آرزو دارد

خدا را تیغ خود کن درنیام ای تندخو کاین دل
ترحم از دل نامهربانت آرزو دارد

بنازم شام حسنت را که خورشید جهان آراء
به سر غلطیدنی برآستانت آرزو دارد

قتیل ناتوان از شوق پابوسی تو ای مجنون
نهادن سربه پای پاسبانت آرزو دارد

١- ب: زیر

مستان دمی که باده به جام از سبو کنند | رقصی به یاد نرگس مخمور او کنند
تا من جدایم از تو مکن جور بر کسی | ترسم که دیگران به جفای تو خو کنند
پا برزمین نمی نهی از ناز چون زنید | آنان که پای بوسی ترا آرزو کنند
ازچاك پیرهن ننمایند سینه را | خوبان چوچاك سینهٔ عاشق رفو کنند
زاهد مبین به چشم کم آن هر دو زلف را | کاین زنگیان به خون فرنگی وضو کنند
عرفان صوفیان بود اخفای راز خویش | ورنه درین لباس ترا جستجو کنند
دامن زگرد پاك بکن کاین سحاب سرخ | درحشر کشتگان تو طوق گلو کنند
از اشك سرخ من که به هجر تومی چکد | آسودگان خاك گل تازه بو کنند
از عرش بگذرد سرفخر فرشتگان | گرخاك آستان ترا رفت رو کنند

شاید قتیل آن بت شیرین تبسمت
شوخی که خلق لعل لبش آرزو کنند

زد آتش در گلستان لاله رخسار این چنین باید | دلاگر راست می پرسی زمین یار این چنین باید

شدی چون دوست با من آخر کار ای شه خوبان | به خونم گرد دل شستی زدل یار این چنین باید

به عیاری دلم برد است و می گوید به من هردم | چه شد آن کهنه غم خوار تو عیار این چنین باید

به گلزار جمال خویشتن دیگر مشو نازان | به چشم گلفشانم بین که گلزار این چنین باید

نخست از امتحان صد دل به خون غلطاند و آنگه | دهد یك بوسه در قیمت خریدار این چنین باید

دل صد کبك از جا می برد طرز خرام تو | خدا را این چنین می رو(۱) که رفتار این چنین باید

ز فیض چشم من روی زمین شد غیرت گلشن | مناز ای ابر بر خود ابر مدرار این چنین باید

تمامی عمر خود صرف دوا کردم پی دردت | فدای من کن ای دل جان پرستار این چنین باید

چه فرمودی که باید در جدایی صبر عاشق را | رضای دوست گر این است ناچار این چنین باید

چه کردی ای جوان برق جولان با قتیل خود

غرض صد آفرین بر تو وفادار این چنین باید

۱- ب : همچنین سرو

بس که مرگ او به یاد طرز رفتار تو بود | شور محشر دوش بربالین بیمار تو بود
در کنارم آمدی کشت از حد خود را رقیب | مردم از غیرت نگویندش گرفتار تو بود
برسر حرف آمدی چون در چمن آیینه سان | طوطی شکر شکن حیران گفتار تو بود
کردی ارزان خویش را ای آنکه درهر رهگذر | عالمی هر سو به نقد جان خریدار تو بود
شد غرور حسن مانع ورنه ظالم پیش ازین | پرسش احوال از خود رفتگان کار تو بود
آن که دیشب با هزاران جور از در راندیش | محرم اسرار بود و عاشق زار تو بود
دوش می با دیگر ان می خوردی و از خون دل | بی کسی درمی گساری زیر دیوار تو بود
آن تجلی کش کلیم الله فراز طور دید | شعله عالم فروز از شمع رخسار تو بود
لاله پرخون گل گریبان چاك نرگس سرنگون | بر جوانان چمن آفت ز رفتار تو بود

دی تو می رفتی و خلقی گفت با من ای قتیل
راست گو این حور جنت بود یا یار تو بود

کسـی خـود را اسیـر درد و دوری تـا کجـا دارد | نهـادم بـر گـلـو خـنـجـر کـه همت کارها دارد

نـکـردم چـون فـدای ساده لوحی های دل هردم | کـه قـصـد آشـنـایـی بـا تو کـافـر مـاجـرا دارد

چـرا فتـوئ بـه قتـل بـت پرستان دادی ای مفتی | مـگـر نشینـده ای خود راکه کافر هم خدا دارد

نـمـی زیبـد گـذاری بـر زمین ای نـازنین مـا را | اگـر پـا بـرسـر و چشـم نهی از نـاز جـا دارد

چـو گفتـم یك زمان بنما به من روی عجیبت را | بـه یـاران گـفـت ایـن کـافـر چه نادر مدعا دارد

بتی کـاندر رهش غلتیده همچون گوهر شاهان | مـحال است این که نام چون من مسکین به پا دارد

مرا برخاك و خون دشمن طپاند است آشنای من | کـه مـی گـویـد کـه لـطـفـی آشنا با آشنا دارد

زخـوبـان جهـان ای تشنـه خـون گـرفتـاران | کسی را دیـده ای کـاین جور بر عاشق روا دارد

زمیـن کـو آورد طـوفـان بیـارد آسمـان آتـش | نـدارد هیـچ بیـم از ایـن و آن هـر کـس تـرا دارد

بـه اویك جـلـوه روزی از قـد جـان پـرورت بـنـمـا

قتیـل خستـه بیـمـی در دل از روز جـزا دارد

مه را همه نورست وصفا روی تو دارد — گل را نبود بوی وفا خوی تو دارد

هر جا که بود تیغ زنی دشنه گذاری — مشق ستم از نرگس جادوی تو دارد

شد شیشه خس و خار وی از خون شهیدان — امروز صفای عجبی کوی تو دارد

سنبل که کند موی سر خویش پریشان — شاید که هوای خم گیسوی تو دارد

من چون نزنم بر در و دیوار سر خویش — هر بی سر و پا تکیه ز زانوی تو دارد

قمری نشود شیفتهٔ سرو گلستان — در دیده نظر بر قد دلجوی تو دارد

عیسیٰ که شفا در کف او منحصر افتاد — چشم کرم از لعل سخن گوی تو دارد

از خوی بدش کفر بود شکوه به دینش — هر کس نظری بر رخ نیکوی تو دارد

بر اوج فلك آرزوی سجده مه نو — پیوسته به محراب دوابروی تو دارد

دارد سر خون ریز قتیل تو شب و روز

ظالم فلك تیره درون خوی تو دارد

می می خورد آن مغ بچه باخیره سری چند | دردا که ندارد خبر ازبی خبری چند
مانند گل تر که سر ازغنچه برآرد | بنمای رخ از غرفه به خونین جگری چند
خون ریزی و تاراج دل و غارت جانها | درکوی تو امروز شنیدم خبری چند
تیر تو که بر عرش زند سرچه شود گر | آید پی دل جویی بی بال و پری چند
ازکینه چه شد کشتی اگر نامه برم را | قربان عتاب تو سرنامه بری چند
ای دل نه همین خرمنم آن برق بلا سوخت | شد ابر بهاران ز غمش چشم تری چند
گه خون شد و گه آتش و گه دود شد ورفت | امروز نمود این دل ساحر هنری چند
آن قدر و بها نیست ترا در نظر کس | شد چشم تو پامال هجوم نظری چند
ازخون شهیدت که چمن کرد زمین را | شد سیرگه حور و ملك رهگذری چند

دیدیم قتیل دل و دین داده به کویش
افتادهٔ پیرامن او نوحه گری چند

روزی که نه خود آگهی از حسن ترا بود | طبع تو چنین مایل بی داد کجا بود
گیرم که ترا شکوه زجور تو روا نیست | کی آن چه تو کردی به من خسته روا بود
زان پیش که نالیم چو بلبل سر کویت | روی تو گلی از چمن مهر و وفا بود
بردی به مدارا دل و پنهان شدی ازمن | قربان ادا های تومن این چه ادا بود
دل نام جگر پارهٔ من رفت زدنیا | شب سینهٔ من مجلس ماتم زعزا بود
با هر کس وناکس سخنی گفته به ایما | چشم تو که در پردهٔ مژگان زحنا(۱) بود
دی آن که نهان از نظرم کرد رخ خویش | امروز به بالین منش فکر دوا بود
با ما دو قدم رفتی و بردی دل و دین را | لطف تو به ما غم زدگان قهر خدا بود
شب تا به سحر گه به امید سرپای | دی دست من بی دل و دین رهن دعا بود

آن مغ بچه بر نعش قتیل آمد و فرمود
این کشته زجاروب کشان درما بود

۱- ب: حیا

دمی که یار سرم برسنان بجنباند
قضا زبان زپئی الامان بجنباند

به شکر مقدمت ار در چمن روی چه عجب
که برگ برگ درختان زبان بجنباند

مسیح مردن خود آرزو کند به دعا
گرآن پری لب معجز نشان بجنباند

زخواب فتنهٔ خوابیده راکند بیدار
کسی که حلقهٔ آن آستان بجنباند

زند ز اشك به خون غوطه ابر دریا بار
چو چشم من مژهٔ خونفشان بجنباند

به زور آه شرر بار خویشتن نازم
که پای طاقت کوه گران بجنباند

رود عنان شکیب هزار کس از کف
به هر طرف که نگاهش عنان بجنباند

رشك تاکمر آفتاب خون جوشد
میان گرآن بت نا مهربان بجنباند

کدام چیز بود درجهان جزآن مژگان
که نشتری به دل انس و جان بجنباند

هزار پردهٔ ناموس را دهد برباد
به رخ چوطرف نقاب آن جوان بجنباند

چوپای ناز نهی برزمین محال مدان
که مرده درته خاك استخوان بجنباند

به روز حشر ستایش به لذت عجبی
رگ هوس به تن کشتگان بجنباند

تویی که سلسلهٔ شوق حوریان هر صبح
هوای زلف کجت درجهان بجنباند

رسیده کار فغانم کنون ز دوری او
به آن که کنگر هفت آسمان بجنباند

مریض عشق تو پهلوی خویش بر بستر
تو خود بگو که چه سازد چسان بجنباند

چکیدهٔ خفقانست نالهٔ زار(۱)
که هر زمان دل کر و بیان بجنباند

زبیم تیر تو جبریل را روا باشد
که پر برون شده از آسمان بجنباند

هزار پاره زبان درد هان گل باشد
که پیش آن گل رعنا دهان بجنباند

فلك چو تیر نشاند به خاکش آخرکار
کسی که قوس قزح سان کمان بجنباند

زیاد آه سحرگاهی ام نشد روزی
که مهد خواب ترا یك زمان بجنباند

نشد قتیل ز یاران که یك کسی از سر درد
سری به نعش حسن خسته جان بجنباند

۱- اساس: "من" ندارد با توجه به "ب" تصحیح شد.

کسی که بر جگر از ناوکش نشان دارد
به کیسه نقد روان زخم خونچکان دارد

دلم همیشه به سودای زلف لاله رخان
چو بلبل است که در آتش آشیان دارد

جز آه شعله فشانم که نخل باغ وفاست
کدام سرو سهی سر به آسمان دارد

به وصف تیغ تو پیوسته محفل افروز است
به رنگ شمع شهید تو تا زبان دارد

زدست یاد تو آتش متاع صبر مرا
دل من این همه بی طاقتی از آن دارد

چسان به محفل خود ره دهد به هرخس و خار
بتی که گرد خود از شعله پاسبان دارد

حذر ز صحبت زاهد بکن که آن بی دین
کمند سبحه به زیر عبا نهان دارد

دمی به جای خود ای جان برلب آمده باش
شنیده ام که سر قتلم آن جوان دارد

به قیس دشت و به فرهاد کوه ارزانی
قتیل خسته جگر عزم آن جهان دارد

به قتل عام گر آن شهسوار بر خیزد / هزار کشتنی از هر کنار بر خیزد

به رنگ شمع چنین تا به کی روا داری / که دود ازین جگر پر شرار برخیزد

سمند ناز به جولان تگی به تربتم آر / من آن نیم که زخاکم غبار بر خیزد

چو در زمانه به امید زیستن خوب است / چرا کسی زره انتظار بر خیزد

مسیح گو بنشین پیش من شب هجران / چه سود ازین که سحر شرمسار بر خیزد

به سیر سرو و گل آیی اگر به سوی چمن / فغان زقمری و شور از هزار بر خیزد

ز رشك لذت زخمش چو آن بت کافر / به قتل خسته دلان هزار بر خیزد

عجب نباشد اگر از پی شفاعت غیر / زخاك خون من بی قرار برخیزد

زمن چه آید اگر با سپاه ناز قتیل
به قتلم آن مژهٔ نیزه دار بر خیزد

قاصدانی که ز کوی تو خبر می آرند / از عدم عمر ندانم چه قدر می آرند

ای نسیم سحری بوی از آن طره بیار / تحفه یاران پی یاران ز سفر می آرند

رحم بر غم زدگان کن که ز دستت فریاد / هر زمان پیش تو با دیدهٔ تر می آرند

عاشقان بهر نثار دل بیمار مدام / بی تو از اشك روان عقد گهر می آرند

گر دلت واله این کج کلهان نیست قتیل

از چه خنجر ز کمر پیش تو بر می آرند

چکید از خنجر تو خون عاشق اشک ماتم شد فلک نقشی کشید از ابروت ماه محرم شد

تو با اغیار گرم ماتم و از داغ تنهایی جهان درچشم من رشک لباس اهل ماتم شد

سیه پوشید قیس خسته جان در ماتم لیلیٰ چو بر رویت پریشان از غم آن گیسوی پر خم شد

ز درد شاه دین کندی به نا حق چون رخت ازخون سرانگشت خیالی دیدم و طاقت ز دستم شد

تراگریبان چو دیدم آن قدر برخاک غلطیدم که کرد آگین پر کر و بیان برعرش اعظم شد

نه تنها شد زمین کر بلا کویت زخون من که مومن کش نگاهش باعث خون ریز عالم شد

چنان زرد از غم سبط نبی شد روی نیکویان که پیش رنگ ایشان قدر کشت زعفران کم شد

لبت از نوحه هر سو ریخت رنگ قم به اذن الله خجل از دعوی خود پیش یاران ابن مریم شد

زبس در ماتم شاه شهیدان اشک می ریزی گلستان ترا ابر بهاری چشم پرنم شد

قتیل از دیدن یارت دل از کف شد ملایک را
چو مشغول عزا آن افتخار نسل آدم شد

غیرت غنچهٔ گل شد ز تو پیکانی چند	بی سبب ریخته ای خون مسلمانی چند

باخود از ناز و عتاب و ستم و شرم و حیا	دارد آن شوخ پری چهره نگهبانی چند

سر بر آورده سحر گه زگریبان شوخی	بوسه بردست رفو داد گریبانی چند

خون خود ساخته ام پیشکش لعل بتان	کرده ام رشك چمن گوشهٔ دامانی چند

داغم از حسرت آن کشته که از رازی او	آب گردید دل خنجر برانی چند

مرو ازجا به مدارای فلك ای نادان	کاین سیه کامه بود قاتل مهمانی چند

تا به مکتب پدرت خواست فرستد آن روز	دیده منتظران بود دبستانی چند

برده ای دل زنصارا و یهود و مومن	شده قربان سرزلف تو ایمانی چند

سوخت افسانهٔ من هر مژه در دیدهٔ خلق	سوز الفت زده آتش به نیستانی چند(۱)

دارد از کجروی چرخ که کرد است اسیر	دل ارباب هنر در کف نادانی چند

قصد تاراج سرو برك جهانی داری	چون نگریم زغم بی سرو سامانی چند

شهرت نوح در آفاق ز یك طوفان است	آبرو از مژه ام یافته طوفانی چند

تابه رنك گل تر جانب بازار آیی	طرح صد زمزمه افگنده غزل خوانی چند

یادگاری بود از خاك و جود مجنون	گرد بادی پئی او خار مغیلانی چند

چشم مست توبه یك گردش پیمانه شکست	داشت با ما لب می گون تو پیمانی چند

گوهر از اشك و زخون لعل به دامانم ریخت	هست بر گردنم از چشم تر احسانی چند

باچنین لطف و صفا خانه آیینه بود	پیش آن رشك پری دیدهٔ حیرانی چند

تو کجایی که ز آرا مگه تن بی تو	کرده قصد سفر ملك عدم جانی چند

برسر بام بیا ورنه فغان من زار	افگند زلزله درکنگر ایوانی چند

نشناسند سر از پا به خیال زلفت	جمع گردید به کوی تو پریشانی چند

۱- ب : این بیت ندارد.

چه غم از داوری عرصهٔ محشر آن روز | که خزف کرده دل خویش به میدانی چند

بس که در عهد تو شد عام غشی مردم شهر | از گل تازه بر آراسته دو کانی چند

در چمن بی رخت ای غیرت گل فصل بهار | دارم از خندهٔ گل زخم نمایانی چند

هیچ دانی چه بود حشر برانند ز خاك | رخ نهان در کفن ار کرده پشیمانی چند

تا کشیدی زدلم ناوك خود بهر وداع | همرهش تا لب زخم آمده پیکانی چند

چیست در خاطر آن لیلیٔ شیرین گفتار | چند در کوه روم سوی بیابانی چند

تخت و خاتم همه از تست و سلیمان ازمن | آن پری چهره که کشت است سلیمانی چند

گریه از درد پری چهره جوانی دارم | چند گویی به زمین دیدم چو گانی چند

که نقاب از رخ خود ای بت مهوش بردار | تا نمازی بگذارند مسلمانی چند

ای قتیل ار گذرت جانب کویش افتد

گو به آن سنگدل ازبی سرو سامانی چند

ای خم زلف تو غارت گر ایمانی چند | ظاهر از حسن تو شد کفر مسلمانی چند
یوسف آن نیست که گویند مه کنعانش | یوسف این است که برهم زده کنعانی چند
ترسد از داوری روز قیامت دل من | بس که شد پاره به دور تو گریبانی چند
آه بلبل به چمن تخم شرری کارد | رشك آتشکده شد بی تو گلستانی چند
شد نمایان زشکر خند در دندانت | کرد پیدا لب شیرین تو پنهانی چند
چون دل زار من ای خسرو شیرین دهنان | باد جولانگه شبدیز تو میدانی چند
دوستی پیشهٔ خود کن به تکلف که مباد | ناله تا عرش رسد از دل نالانی چند
ای که فیض لب جان بخش تو عام است امروز | چه شود گر گذری جانب بی جانی چند
حلقه های که درآن زلف دوتا می بینی | هست بهر من آفت زده زندانی چند
خفتن و خوردن و خندیدن و سیر گلزار | بی تو مشکل شده ازبهرمن آسانی(۱) چند
چاك چاك دل من رشك چمن از داغت | خالی از لطف بدان سیر خیابانی چند
من و شوراب سرشکی که چکد از مژگان | ننك زخم دل من گشته نمکدانی چند
بنشین بارخ پر نور که از رفتن تو | روشنی می رود ازدیدهٔ گریانی چند
مرده را نیز لباسی زکفن می باید | چون نه حیران شوم از همت عریانی چند
خصم درمان بود این درد که دارم ورنه | درد ها را به وجود آمده درمانی چند
خضر برآب بقا غره مشو هست روان | دردل اهل صفا چشمهٔ حیوانی چند
چه کند قفل(۲) فلاطون خرد ور آنجا | عشق برقی است که افتاده به یونانی چند
بی لب لعل شکربار تو از خون جگر | برسر هر مژه داریم بدخشانی چند
شهر ها غمزهٔ یغمای تو غارت کرد است | وای بر روز سیاه ده ویرانی چند
شب به یاد لب و صوت تو به تیغ شه پر | کشته خود را به چمن مرغ خوش الحانی چند

۱- ب: انسانی

۲- ب: عقل

رفتنت باد مبارك سر كويش ای دل — می رود همره امید تو حرمانی چند

بارها جان به تن مرده دمیداست لبت — هست با دعویٔ اعجاز تو برهانی چند

می پرستد دل ترسا نسیم ای صنعان — کافری را که عنان برده زصنعانی چند

نیست چون ماه مرا کاسهٔ دریوزه به کف — دارم از داغ غمت مهر درخشانی چند

تا کنم نام ترا ورد(۱) ز اشك گل رنك — عشق بخشید به من سبحهٔ مرجانی چند

سوی غمخانهٔ من نیز گذر کن روزی — ای منور به جمال تو شبستانی چند

آب بر آتش ماهم بزن ای دیدهٔ تر — شده سیراب زفیض تو بیابانی چند

سر قتل من آفت زده دارند امروز — تیغ خونریز به کف بر زده دامانی چند

نیست از مطلع ابروی تو بهتر شعری — شعر فهمان همه بر هم زده دیوانی چند

جلوه ها دیده ام از یار پری چهره قتیل
شعلهٔ خرمن جانم شده جولانی چند

۱- ب: نام بر آورد

دیده دور از توهمان اشك فشان است که بود
مرده را پنجه نگارین تر ازان است که بود

گرچه یکسان شده باخاك پس از مرگ تنم
همچنان دیده به راهت نگران است که بود

رفت باکنگرهٔ ایوان فلك خون شکار
تیغ باز توهمان زیب میان است که بود

گرچه خط باعث تفسیر بود روی ترا
قد همان فتنه و آشوب زمان است که بود

هست در قافله از قیس نشانی و هنوز
همره ناقه همان شور و فغان است که بود

شد روان جان شهید تو به فردوس برین
تن همان برسر کوی تو طپان است که بود

گفت دیشب به من از نازکه درعین وصال
زندگی بر توهمان بارگران است که بود

حیرت این است که یارب شده عیسیٰ وهمان
حالت مرگ ز روی تو عیان است که بود

گفتم ای جان جهان وصل تو عیش است ولی
بیم خوی توهمان آفت جان است که بود

حرمت نعش قتیل است ضروری بت چین
این همه عاشق بی تاب و توان است که بود

بیچاره ریك آه جهان زیر و زبر کرد
از آمدن ناقه به مجنون که خبر کرد

عمری است که پروانهٔ شمع شب تارم
داغم هوس زمزمهٔ مرغ سحر کرد

شد شیفتهٔ حسن دل آزار تو زاهد
خر هم عجب اینست که تقلید بشر کرد

نبود زغرض آمدن تیر تو خالی
پیدا نشد از دل چونشان قصد جگر کرد

الفت چه فسون است که ناگاه زلیخا
فرزند جدا از پدر پاك گهر کرد

یك دم به لحد ختم و غوغای قیامت
تکلیف تماشا به من خاك به سر کرد

از بی هنری قیس به صحرا گذرا نید
فرهاد پئی کشتن خود کسب هنر کرد

پرسید ز اغیار که این بی سرو پا کیست
شب آن بت چین چون به من از دور نظر کرد

ظالم خبرت هست ازین واقعه یانه
گویند قتیل تو نه خاك سفر کرد

مخمور می با رقیبان بی وفایی ها زبان دارد دل خونابه نوشان نالهٔ آتش به جان دارد

خدا را گرمی خود کم کن ای هنگامهٔ محشر که مجنون گوش برپایك درای کاروان دارد

بود آرامگاه طرفه ازخود رفتگی ای دل به هر خاکی که افشردیم پا را آسمان دارد

بود فصل بهاران چند روزی آب و رنگ گل رُخ او درخزان از خط بهاربی خزان دارد

برد از زندگی خط آنکه آگاه هست از مردن چه داند قدر هستی هر که عمر جاودان دارد

عبث انکار خال و خط خوبان می کنی زاهد تماشا این چمن را کن که رنگین باغبان دارد

نمی داند ز فرط ضعف آداب تپیدن را خدنگش سرگرانی با شکار ناتوان دارد

نباشد هیچ غم از رفتن فصل بهار اورا گلستان عندلیب از راه خود در آشیان دارد

گلویم را فشاری دادی و جان درتنم آمد حنای پنجهٔ تو آب حیوان درمیان دارد

مکن درعشق خوبان ناصحا تفتیش حال او

قتیل خسته جان با خود دم آتش فشان دارد

جای قربانگه اسیران را چو آن بدخو دهد
داد صد شمشیر از یک جنبش ابرو دهد

کی تواند مستی صهبا مرا از پا فکند
بادهٔ گلگون به من آن نرگس جادو دهد

زنده کردن مرده را ازیک سرپا کار کیست
آبرو روز جزا را آن قد دلجو دهد

خضر را در مذهب عشاق باشد مرده نام
زنده بی جانی که جان را بر سر آن کو دهد

ای خوش آن ساعت که بردشنام شیرینی لبش
خستگان وادی غم را صلا هر سو دهد

درچمن از مستی حسن تو ای صبح بهار
لاله می اهل ورع را بر کنار جو دهد

هجر در وصل است حیران جمال دوست را
داد غم قمری به پیش سرو از کو کو دهد

عاشقان را نیست شغلی غیر یادش روز حشر
مردهٔ عفو گناه ما به ما آن رو دهد

گر به جای آب از رویش عرق درجو رود
رنگ بخشد ارغوان را یاسمین را بو دهد

دود آه خویش را بردوست می دارم قتیل
زان که این هندی جوانم یاد ازان گیسو دهد

غیـر دانستـه بـه مـن یـار سـری پیـدا کـرد | نـالـه ازبـی اثـری هـا اثـری پیـدا کـرد

کـعبـه از مـومـن و بتخـانـه ز هند و عـاشق | سـجـده گـاهـی دگـر از خاك دری پیدا کرد

درسـر پـای تـو نـقـاش ازل جـان کسـی | جستجـو کـرد بسـی تـاکمـری پیدا کـرد

وای بـر بـی کسـی ام یـار بـرآمـد اُمـی | بـعـد عـمـری کـه دلـم نـامـه بری پیدا کرد

نـازنیـن را چـو خـود از جای به جنبشش آرد | آسـمـان چـون تو بت فتنه گری پیدا کرد(۱)

بـاز قـصـد حـرم پـاك تـو دارد شـایـد | جـبـریـل از سـر نـو بـال و پـری پیدا کـرد

در رهـت مـرد ملك دیـده مـن گشتـه سفید | شـب هـجـران تـو تـا در سحـری پیدا کـرد

تـا خـریـداری بـوی تـو بـه بـازار کـنـد | غـنـچـه گـردیـد گـل از فـکر زری پیدا کرد

نیـست یك درج گـهـر حـامل نـرخ یوسف | سـنك را داده زلیـخـا گـهـری پیـدا کـرد

کشتـهٔ بـاشـد چـه قـدرهـا فـلـك پیـر قتیل

تـاچـو آن مـه بـه صبـاحـت قـمـری پیـدا کـرد

۱- این بیت نسخهٔ اساس ندارد

شب زلف خویش را به ادا پایمال کرد
پیچیده چون در و دل عاشق خیال کرد

پروانه موسیٔ سرطور محبت است
هجران نکرده آنچه به جانش وصال کرد

ازشرم عشق و بیم عسس دی تمام روز
لطفی به حال آن مه فرخنده فال کرد

چون شب رسید میل به خونریزی ام نمود
پوشید رخت دیگر و تبدیل حال کرد

چون طرح "هولی" آن صنم نازنین کرد
مشت غبار ما همه صرف گلال کرد

تا شان حسن کم نشود از ره وفا
اظهار صلح بار به وضع ملال کرد

جان می دهی به مرده مگر روح عیسوی
در قالب لطیف پری انتقال کرد

تر کرد لب زخون من و می به خاك ریخت
شکر خدا که فرق حرام و حلال کرد

بیهوش شد چو قالب آن چشم می پرست
از پیرمی فروش مریدی سوال کرد

خونم چو ریخت آن بت چین بی سبب قتیل
بر در مزارم از عرق انفعال کرد

روی او در پرده کار دلربایی می کند
یارمن درصورت انسان خدایی می کند

برسرم در نزع جایی شکوه نیست
جان شیرین وقت مردن بیوفایی می کند

افترایی بر اجل بستن ز انصاف است دور
هرچه با ما می کند درد جدایی می کند

خاك آن در را شبی رفتم به مژگان و هنوز
کعبه بردروازهٔ من جبه سایی می کند

دشمنی کو تا نهد بر تشنه حلقم خنجری
یار خود بردیگران تیغ آزمایی می کند

هر نفس چون غنچه گر فیض شبنم گشته گل
گردش چشم اش مرا مشکل گشایی می کند

باشد از چرخ به کوکب مجمری در دست او
عرش اعظم گرد کوی تو گدایی می کند

چو نه من(۱) از خود رفته را کی به هوش آرد کسی
خضر ره گم کرد که آن را رهنمایی می کند

هست مردود در مذهب شوریدگان
هر که از زلف بتان فکر رهایی می کند

خون مشت شاعران این کودك بدخوقتیل
عاقبت آرایش دست حنایی می کند

۱- ب: خون من

از غضب در رنگ سبزش لاله گون تحریر بود — چهرهٔ دیدم که کوی عالم تصویر بود

الحذر از نرگس مستش که در روز الست — پیرمی خواران همین بد مذهب بی پیر بود

روز مرگ من جنون راخانمان برباد رفت — حلقهٔ ماتم به خاکم حلقهٔ زنجیر بود

دی مراچون کشت گفتندش که ای سفاك عصر — کشتهٔ مردی که هردم لایق توقیر بود

گفت بود این مرد را شان شهادت آرزو — همتش شام و سحر مصروف این تدبیر بود

بس برای آنکه برخاکش بگرید عالمی — کشتمش چون محرمان هر چند بی تقصیر بود

آنکه با هر کس نهادی در جهان بنیاد مهر — این دل ویران ما هم طالب تعمیر بود

در شب هجران نرفت از دشمنی برمن جفا — گریه های من ز یمن آه بی تاثیر بود

سر نزد جز بیگناهی ها گناه از من چرا — دوش جلاد مرا در قتل من تاخیر بود

قحط مرغ نامه برافتاده گوی درجهان — شب جواب نامهٔ عاشق به بال تیر بود

دوش در جولان گه آن لعبت مه وش قتیل — سر نوشت ما نهان در جوهر شمشیر بود

بیکسی بین که کسی بر سر ایشان نرسید — جز دم تیغ تو آبی به شهیدان نرسید

مانع خیر چه شد عیسیٰ جان بخش مرا — که به بالین من پیرو پاکان نرسید

قطع صد رشتهٔ عمر از دم شمشیر تو شد — حیف عمر شب هجر تو به پایان نرسید

جان مجنون به لب آمد زغم و عمری هست — که رخ تازه نویدی به بیابان نرسید

مرگ شد سایه فگن برسر من شکر خدا — که بلای به سر خنجر برآن نرسید

راز دار دل خویشم که ز بیتابی شوق — جان به لب آمد و دستم به گریبان نرسید

غزلی خواند چودر وصف تو مرغی به چمن — نوبت نغمه به مرغان گلستان نرسید

دید چون روی تو یوسف به تاسف فرمود — هرچه دادند به کافر به مسلمان نرسید

ناله ها کردم و در بزم تو ام بار نداد — شب به داد من آفت زده درمان نرسید

رفت در آرزوی(۱) آن بت چین جان قتیل

درد مندی ز الم مرد و به درمان نرسید

زتن من جان من این درد بی درمان بیرون آید
زدردت نالـه چون نی ازتن بی جان برون آید

نباشد هیچ مشکل دل برآوردن زگیسویت
خدا وقتیکه خواهد یوسف از زندان برون آید

بر یك غنچه کزهر شاخ گل سر می کند بیرون
به خاکم گر کنی بیرون آید پیکان برون آید

نه از خندیدنش(۱) دود از نهاد مابیرون آید
چوآن کافر مسی مالیده بردندان برون آید

قلندر کشته از شوق تماشایی سرکویت
عجب نبود کز خلد برین رضوان برون آید

فتد گربر سراو عکس لعل دلگشت(۲) روزی
بجایی آب خون از چشمهٔ حیوان برون آید

زتاثیر دعای زاهدان سودی نمی بینم
جوانمردی مگراز حلقهٔ رندان برون آید

مرا روزی بزم خویش اگریك دم دهی راهی
سرشك خونچکان از دیدهٔ دربان برون آید

به بالین تاقیامت فتنه بگذارد سر خود را
چو صبح از خوابگه آن فتنهٔ دوران برون آید

نیاید تابیرون خط از عذار سادهٔ جانان
زکویش کی قتیل بی سرو سامان بیرون آید

۱- ب: شد از خنده اش

۲- ب: گلست

چو یـار از زلف مشکیـن بـر کمـر زنـارمـی بندد　　زیـم دود آهـم رخـنـه دیـوارمـی بـنـدد

من از بیـدردی ایـن بـاغبـان چـون غنچه دل تنگم　　کـه بـر دل دادگـان گـل ره گلـزار مـی بندد

چنـان در وقـت کشتـن در کنار خود کشم نکش　　که دست وپای من آن کافر خونخوار می بندد

لبت را گرد سـر گـردم کـه چندین بی سرو پا را　　زبـان شکـوه از شیـرینـی گـفتـار مـی بندد

کـدامیـن مـطرب زیبـا جـمـال امشب به باغ آمد　　کـه بـا آب روان را صـوتـش از رفتار می بندد

نـدانـم تـاچـه آفـت از سـر نـو بـرسـرم آیـد　　بـه مـن عهـد وفـا بـاز آن بـت عیـارمی بندد

برآن دل داده شـاعـر آفـرین هر دم که چون گوهر　　مـصـفـی مـعـنـی ای از گـریه های زارمی بندد

چـه روز است این که مرغ نغمهٔ خوش عندلیبان را　　بـه گـلشـن آشیـانـی بـرسـر مـنـقـار مـی بندد

جهـان نـزهتـگـر خوبیست بهـر زندگـی کـردن　　دریـغـا کـاروان عـمـر هـردم بـار مـی بـنـدد

قتیلا چـون کـنـم اکـنـون کـه آن رعـنـا جوان هـردم

کـمـر از بهـر آزار مـن بیـمـاری مـی بـنـدد

قاتل خلق مگر جای به محفل دارد　　گردن این قافله بیتابی بسمل دارد

خون(۱) من پیش کش عشرت مذ بوحی باد　　که دم ذبح نظر جانب قاتل دارد

به خیال(۲) که نظر دوخته حیران شده است　　یا رب اینه چه شرر بست که در دل دارد

خلوت آرایی زاهد نبود بی سببی　　یاسمین بدن حور شمایل دارد

گفت منصور در آن حال که بردار نشست　　طالب حق حذر ارهستی باطل دارد

یا رب آن آفت جان قصد که دارد که جبین　　خنجری در کمر و تیغ حمایل دارد

می(۳) کنم جان به تمنا لب عیسیٰ نَسَبَت　　چند یك بوسه دریغ از من سایل دارد

به تماشای گلستان ارم نیست هوس　　آن گذر راکه سر کوی تو منزل دارد

آنکه از نطمه امواج بلا کی گردد　　آن سبکسار که جان برسر ساحل دارد

کی قتیل آن بت چین رحم کند بر دل تو
آنگه بادکش و نرگس قاتل دارد

۱- ب: جان

۲- ب: به جمال

۳- ب: من

قد تو سرو چمن را به جلوه مفتون کرد　　قبای سرخ تو آیینه راجگر خون کرد

خیال روی که دارد تراوش از آهم　　که اشك کاغذ تصویر صحن گردون کرد

نشد نصیب ارسطوز سیر هفت اقلیم　　به سیاحتی که به باطن نهان فلاطون کرد

فلك مناز به انجم که از گل نسرین　　ستاره های دگر سرز خاك بیرون کرد

مسیح شربت خود دارپیش خود که آن شوخ　　علاج درد سر من به آب گل گون کرد

زفیض(۱) ریك بیابان عیان بود که کسی　　زآمد آمد لیلیٰ خبر به مجنون کرد

کمند طره او کرد سیر هفت رواق　　به ناوك مژه تسخیر ربع مسکون کرد

مرید چشم تو گردید سامری آخر　　اگرچه رام زمین و زمان بافسون کرد

ببین به نوك مژه شوخی سرشك مرا　　که لاله زار کنار فرات و جیحون کرد

تن قتیل وفا پیشه را شب آن بت چین
به خون تپاند و سرش را به خاك مدفون کرد

۱- ب: ز رقص

نـه آن شکـوه جنون شب نـه آه وزاری بود | بـه جـای تـار گریبان نفس شماری بود

قضا بـه حشر گنـاهی بـه نام من ننوشت | کـه سرخ روی مـن از فـرط شرمساری بود

گـذشـت نـاقـهٔ از تیـر نـالـه مجنون | مشبك از دو طـرف پـردهٔ عـمـاری بـود

شـنیـد(۱) نـاز تـو رقصید برسر آتـش | طپیـدنـش بـه زمین ننگ بی قراری بود

خوشا سکندر و آسوده خفتنش ته خاك | نصیب خضر بـه صحرا قدم شماری بود

هـزار شکـر بریدم امید از هـمـه کـس | کـه صد هـزار بـلادر اُمیدواری بـود

نـگـاه مست تـواز سرخی خمار امروز | بـه خـون تپیده زجرم سیاه کـاری بود

زمن بـه آن مـه نخوت فروش بـاید گفت | کـه این چـه شرط مروت چه رسم یاری بود

کـه دی مـرا ز در خویش راندی وهمه روز | رقیب بود و تـوبـودی و مـی گساری بود

بـه یـاد آن بـت چین دی قتیل مسکین را
زشـام تـا بـه دم صبح اشکباری بود

۱- ب: شهید

کسی در گرد ره پنهان ز راه دور می آید کمان دارم که آن مه با رخ پر نور می آید

به یك دیدن برد از سر کلاه اهل تقویٰ را کجا کار نگاهش ازمی سر زور می آید

زفیض عکس آن دستار شیراست اینکه نامژگان سرشك از چشم من چون دانه انگورمی آید

شفا بخش رقیبانست لعل جانفزای او کیش رحمی به حال این دل رنجور می آید

سرایت در دلم کردست تا آواز آن کافر برون از هررگ من ناله چون طنبور می آید

نگردد کم زمانی جوش اشك چشم گریا نم چه شد یارب که دانم خون ازین ناسورمی آید

نگریم خون چرا در لکهنو برسر نوشت خود که سویش نامه ها اکنون ز سلطان پور می آید

به خود باز آمدن صد ساله ره می گرددم یاران مرا روز یکه یاد آن نرگس مخمور می آید

کم از جنت چسان دانم خطا را من فدای تو کزآن خاك معنبر چون توزیبا حور می آید

نشان جویند از نعش قتیل بیگنه نادان

به کف شمشیر پرخون آن بت مغرورمی آید

چون نه اشك ازمژه خون روز شب(۱) از دل برود / کشته ای را که زچشمش چو تو قاتل برود
باخدا رحم به آن شوخ عطا فرماید / باز پهلوی من غمزده این دل برود
می کنم شکر خدا تا سر قتلم داری / داد ازآن که خیال منت ازدل برود
خاك صحرا همه از گریه مجنون شده آب / آن قدر جای نماند است که محمل برود
چون پس از کشته شدن خاك نکردم که مرا / مدعی بر سر نعش آمدو قاتل برود
چکنند گرهمه عمرابدی بخشندش / دامن قاتل اگر از کف بسمل برود
ناگهان باد فنا آمد و طوفان بلا / کشتی ما نتوانست به ساحل برود
چون حیا بار نگاهش شدی ای شوخی حیف / چون تو بیداد گری آید و عادل برود
دوش در بزم مغان شد گذرآن بت مست / خواست دل برده زهر جاهل و عاقل برود

همه گفتند که بنشین به تبسم فرمود
گر قتیل دل و دین داده ز محفل برود

۱- ب: روز و شب

آن کس که از در تو ناشاد رفته باشد — هر عالمی ز آهش بیدار رفته باشد

زینسان که می حرامی می خورده و شلامین — خون بلا کشانت از یاد رفته باشد

ازباغ دی گذشتست آن سرو ناز پرور — ظلمی به حال مسکین شمشاد رفته باشد

روزی که کرده باشی رشك چمن دبستان — معنی ز یاد چندین استاد رفته باشد

گیتی است در تزلزل شاید به عرش اعظم — از خستگان هجرت فریاد رفته باشد

گلها فشانده باشد از خنده های شیرین — شیرین چو بر مزار فرهاد رفته باشد

وقتیکه دیده باشد عجز(۱) گناه گاران — یا رب چه خون زچشم جلاد رفته باشد

حسرت چکد ز خونش گر مرغ دانه چینی — غافل زدام سوی صیاد رفته باشد

از رفتن تو دیشب ای کافر ستمگر — جان هزار مومن برباد رفته باشد

خواندست بهر کشتن آن شوخ دیگری را

نام قتیل شاید از یاد رفته باشد

۱- ب: عمر

عیسیٰ که چارهٔ همه کس در تعب کند
جان را فدای آن مسی آلوده لب کند

بر تیرگی(۱) اختر او جای گریه است
آن کس که روز را سر کوی تو شب کند

گرد نسیم کوی تو گردم که هر زمان
غمهای روزگار به دل با طرب کند

گر با تو ساعتی مه کنعان شود دچار
از نام رو بتابد و ترک نسب کند

دارم جدا ز یار تن مرده در بساط
آه از دمی که نیك اجل جان طلب کند

باید به زیر خاك نهان شد چرا کسی
قصد شکایت فلك بی ادب کند

تقدیر را که گفت که گردد نگاه باز
زین جور برستم زده گان بی سبب کند

آن کس که جامه برتنش از خاك کوی تست
بهرچه آرزوی حریر و قصب کند

نازم لطافت بدنش را که عکس او
آیینه را نمونه شهر حلب کند

رشك آیدم به بخت شهیدی که چون قتیل
سر را نثار آن مه عالی نسب کند

۱- اساس: بر تیره گی

آن کـه دی بـاز بـرو چشـم من افتاد کـه بود
روزیـم شـد دگـر آن نـالـه و فـریـاد کـه بـود

شهسـواری که به یك گرمی جولان چون برق
داد خــاك مــن آفــت زده بـربــاد کــه بـود

آن کـه چـون کشتـه مـرا دیـد براهـش ازشرم
رفـت و مـن بـعـد کـسـی را نـفرستاد که بود

آن کـه شـب پرده رخسار بر انداخت که بود
آن کـه هر لحظه به دل می کنمش یاد که بود

کـج کـلاهـی کـه سـنـان مژه اش را هر روز
آب مـی داد بـه خـون مـن نـاشـاد کـه بـود

مـن و عشـق صـنـمـی هـیچ نیم اگـه ازیـن
قیـس را خـانـه کـجـا بوده و فرهاد کـه بود

نشــدی گــردل زارم هــدف نــاوك نــو
قــابـل ایـن ستـم ولایـق بیـداد کــه بـود

غـرق احسـان گـنـاهیم و گـرنـه زین پیش
آبـرو بـخــش دم خـنـجـر جـلاد کـه بـود

مـحـفـل افـروز جـوانـی کـه نگـا هـش بـادا
مـی نـابـی بـه مـن بی سر و پـا داد کـه بود

ریـخـت چـون آن بـت چین خـون مـن خستـه قتیل
نـوحــه گـر بـرسـر مـن جـزدل نـاشـاد کـه بـود

عقده خواب گران بخت بد ما نگشاد
صبح محشر شد و چشمی به تماشا نگشاد

حبذا دبدبهٔ حسن که با این همه شوق
کس زبان زار پی عرض تمنا نگشاد

چاك زد گل به قبا خاك بسر کرد صبا
آن گل باغ حیا بند قبا را نگشاد

نیست روزی که نم دیده طوفان خبرم
چشمهٔ آب ازان نرگس شهلا نگشاد

هر طرف داغ الم سوخت به دل محبوبی
پرده از روی خود آن غیرت لیلا نگشاد

چه شد امسال که در پنجهٔ فصاد ربیع
نشتر سبزه رگ شیشه صهبا نگشاد

کرد مشاطه تقدیر بگردم که هنوز
گره از زلف مراد من شیدا نگشاد

برلب آمدز تمنای نگاهی جانها
تر کمش قفل عمی ازدر دلها نگشاد

امتحان لب لعل تو شدش چون منظور
لب اعجاز به دور تو مسیحا نگشاد

غم جانان به من آن کرد قتیلا که چنین
مومنی دست بی غارت ترسا نگشاد

پیش عاشق قدر مرگ و زندگی یکسان بود
بلکه سود این چنین کس درزیان جان بود

خانمان برباد دادن کو به کو رسوا شدن
هست پر مشکل و لیکن بهرما آسان بود

درد مندی کو که پیش او دلی خالی کنم
آفتی برجان من از قرب بی دردان بود

دردیار نا اُمیدی عاشقان زار را
همدم دیرین که باشد خنجر بران بود

خبر سر کوی تو ای غارت گر ایمان ما
دیدهٔ جایی که آنجا جنس جان ارزان بود

شهرها ویران شد و پامال شد خلق خدا
رخش نازا وهمان در اولین جولان بود

چون کند تدبیر دفع ناصح بیهوده کو
بی سرو پایی که در تدبیر خود حیران بود

ای طبیب مهربان یك ساعتم معذور دار
هر که درد یار دارد دشمن درمان بود

در محبت دعوی اسلام زاهد کا فریست
اولین منزل درین ره رخصت ایمان بود

دارد آن سروروان گل در گریبان گر قتیل
اشك گلگونی ترا هم زینت دامان بود

مرا هر گه که برسر سایهٔ آن دلستان افتد
بدان ماند که عیسیٰ را گذر بر مردگان افتد

اثر از داستان ماه کنعان رفت پیش تو
برافگن پرده از رویت که آتش درجهان افتد

پی تفتیش حال من بگوی او مرو ناصح
مبادا چشمت ای نادان بر آن رعنا جوان افتد

دل بیمار ما را تا توانی فکر درمان کن
مکن کاری که کار بی کسان براین و آن افتد

دم جان پرور عیسیٰ به کار ما نمی آید
لبی بکشا که شوری درمیان انس و جان افتد

به این عیش دوروز(۱) مدعی تاچند مغروری
چه خواهی کردچون کارت به فریاد وفغان افتد

قتیلا چون شنیدم در گلستان نالهٔ بلبل
دلم می سوزد امشب آتشش در آشیان افتد

۱- ب: روزی

ترحم در دل آن کافربد خو نمی گردد — وفا از بیم جان خویش گرد او نمی گردد

عبث درخون چو بسمل دست وپای می زند این دل — چرا فرمان دست آن کمان ابرو نمی گردد

ز بس کم دیده پیش گرمی هنگامه خود را — قیامت هم عنان انقد دلجو نمی گردد

چوجان دردانه چون دل غلامی می دهم اما — دل آن سنك دل راضی ازین هر دو نمی گردد

دگرگون گشت رنك روزگار و گردش گردون — چه شد یارب گر هرگز خوی آن بدخو نمی گردد

تنم چون شمع گر صرف زبان گردد ادا از من — کمال خوبی آن ساعد و بازو نمی گردد

ز فریاد قتیل ناتوان روزی نمی بینم

که شور حشر برپا بردر آن کو نمی گردد

مناسب نیست دست مدعی در دامنت باشد
چرا خون کسی روز جزا بر(۱) گردنت باشد

چسان(۲) در عرصه محشر توانی کرد پنهان زو
که فوج داد خواهان ازدو سو پرامنت باشد

مرا برتن جدا از بزمت ای سرمایه خوبی
لباس زندگانی تنگ چون پیراهنت باشد

زمژگان صف آرائ چنان گردید معلومم
که خون ریز غریبان قصد چشم پرفتت باشد

نسازد پر تو خود با شب تاریك مهجوران
شب ما بی کسان محتاج روی روشنت باشد

مبادا خنجر آلائ به خون دیگری زین غم
دلم زیر و زبر از آستین مالیدنت باشد

نه تنها من شدم آماجگاه تیر مژگانت
دو عالم دل شکار نرگس صید افگنت باشد

نهد سردر کنار خواب از شر علو ایمن
گدا را بوریا بهتر ز تخت سلطنت باشد

نیارم سرفرو از بی نیازی پیش محرابی
جبینم راسری بانفش نعل توسنت باشد

مرا درخون نشانیدست هردم یا ربی رحمت
برای کشتنم خنجر دل چون آهنت باشد

دل پرداغ مادرسینه ای رشك گل نسرین
تماشاکن اگر در سر هوای گلشنت باشد

چه دیدی از رقیب ناسزا گر انتظار او
نظرکه بر در و دیوار و گه بروزنت باشد

قتیل اکنون که یار از کوی خود کردست بیرونت
عجب نبود در و دیوار گرهم(۳) دشمنت باشد

۱- ب: در

۲- ب: چنان

۳- ب: هم گر

چو من هر کس سر یاری به یار نازنین دارد		دل حرمان نصیب و خاطر اندوهگین دارد

ندارم با کسی داد و ستد اما نمی دانم		که ای نشناس سیرت مدعی با من چه کین دارد

تو ای پروانه قرب شمع داری چشم ما روشن		دل ما در شب تاریك آه آتشین دارد

به بزمت آستین بالیده می آیم نمی ترسم		رقیب روسیه کو خنجر در آستین دارد

کجا پنهان کنم خود را که آن آشوب دین و دل		به دست از زلف مشك افشان کمند عنبرین دارد

کتاب وعظ را وا کن برای دیگران ناصح		دلم نی(۱) عیش دنیا خواهد و نی فکر دین دارد

قتیلا بادهٔ گلگون نیوش اکنون که دانستی
جوان بخت و جوان دولت جهان زیرنگین دارد

۱- ب: به

هیچ دانی فلك پیر چرا می گردد　　دشمنی هست که دایم پی ما می گردد

روی زیبای تو چون نور بصر مردم را　　هست در دیده و از دیده جدا می گردد

داد از عشق که حیرت زده چون من خلقی　　همچو گرداب درین کرب و بلا می گردد

تا ز کویت خبری تازه بیارد هر شب　　دل دیوانه من گرد صبا می گردد

طرفه شهریست بتان را که درو بی تقصیر　　کشتن عاشق بی چاره روا می گردد

روی بنما که حق بندگی دیرینم　　همه پیش تو به یك جلوه ادا می گردد

از برای تو بهر کوچه قتیل مظلوم

همچو آفت زدگان بی سر و پا می گردد

کسی چگونه فدایت شوم جبین تو بوسد　　تـوی کـه فتـنـه روز جـزا زمیـن تـو بـوسـد

کجا رواست که خاکم به باد رفته وهردم　　نسیـم صبـح سـرزلف عـنبـریـن تـو بـوسـد

به خون طپید جهانی بقصد بوسه به پایت　　خوشاحنا که کف دست و آستین(۱) تو بوسد

کنـم هـزارنـگیـن را فدای لعل لب تو　　خوشا نصیب خم از لعل چون نگین تو بوسد

چه می کنی به شب تار وقت خواب توناگه　　اگـر کسـی بدن همچو یـاسیمـن تـو بوسد

ز رشك چون نزنم در خود آتشی که به محفل　　عـرق چـوبـی ادبـان روی آتشین تـو بـوسـد

قتیـل بـرده تـه خـاك لـذتـی ز ستـانـت
سـزد کـه در عـرصـات آید و جبین تـو بـوسـد

۱- ب : نازنین

تاقامت تو از(۱) شجر طور(۲) شد بلند
دست دعا ز هر ملك و حورشد بلند

آتش زدی که رابه رگ جان که ناگهان
دی شعلهٔ به کوی تواز دور شد بلند

کرسی نشین شود سخن عاشقان بدار
قدر انا الحق ازلب منصور شد بلند

امروز دیدمش که سوار سمند بود
زین پیش شعله ای که سرطور شد بلند

خونها شد و ز پرده نیامد صدا بلند(٤)
ناصیت حسن آن رخ مستور شد بلند

آدم شدن هنوز محالست زاهدا
کو نغمهٔ توچون خر(٥) طنبور شد بلند

دیگر که شد دو چار قتیل حزین که باز
فریاد آن بلاکش رنجور شد بلند

۱- ب : ای

۲- ب: نور

۳- ب: بردن

٤- ب : خبر

گردی به رهگذار تو از دور شد بلند
دود از نهاد عاشق رنجور شد بلند

امشب کشوده شد رگ فواره در چمن
تا سیل خون ازین دل پر شور شد بلند

آخر زمین چو کاغذ بادست جای او
گیرم کلاه گوشه مغفور شد بلند

صد شمع را به پای علم رشك سربرید
هر جا که از رخت علم نور شد بلند

آن بی وفا مگر بسر بام جلوه کرد
که آواز نالهٔ دل رنجور شد بلند

دی با جماعتی زنکویان نشسته بود
ناگه درآن زمان سرم از دور شد بلند

گفت این قتیل تا دل و دین کرد نذر من
زان روز رتبه من مغرور شد بلند

روز جزا چو زمزمهٔ صور شد بلند — رقصان زخاك گردنم از دورشد بلند

می خور که دور دور شرابست کز سحاب — چترشهی به تارك انگور شد بلند

طوفان نوح قطره زنان درعنان دوید — تارایت سرشك من از دور شد بلند

ازخون من چو رشك چمن دید دامنت — گلبانك تهنیت زلب حور شد بلند

تا زور رستخیز نگیرد عنان تو

دست قتیل خسته نه کور شد بلند

توچون برهم زنی مژگان جهان بی جا زجا گردد   نگه تا سر دهی ار کشته پیدا پشته ها گردد
مبادا خاطرش را از من مسکین برنجاند   نمی خواهم که گرد او رقیب ناسزا گردد
گناهی نیست مفتون تو شد گربی سر و پای   گرت جبرئیل هم بیند گرفتار بلا گردد
زعمری چشم بر راهم به راه یارکی باشد   که گرد رخش ناز او به چشمم توتیا گردد
سر از تن گر جدا گردد مرا غمگین هم لیکن   نمی خواهم ز دستت دامن قاتل جدا گردد
کند هر که خرامی بر زمین آن سرو خوش قامت   پر کر و بیان بر آسمان دست دعا گردد
مرا معذور دار ای شیخ ازفکر معاد اکنون   شود بیگانه از خود هر که با عشق آشنا گردد
نه بیند روی راحت هر که روز آن آستان تابد   شود مردود عالم آنکه مردود خدا گردد

خدا را زود تر بنما رخ ای آشوب هر ملت
قتیل خسته جان زین دربان درتا کجا گردد

کنم تاکی گریبان تر ز اشك لاله گون خود بکش خنجر که دست از جان خود شویم به خون خود
دلت همچون سپند از جا به بی تابی جهد هردم کنم گر سر حکایت با تو از سوز درون خود
مرا با گریه خونین سر و کار است و یاران را غم من نیست یك جو ار غم سقف و ستون خود
کسی را در جهان ار گبر و مومن زنده مگذارد اگر آگه شود چشم تو از سحر و فسون خود
گرفتم خامهٔ آه رسا دردست دور از تو رقم بر صفحه گردون زدم شرح جنون خود
زجان کندن نباشد کوه کندن هیچ مشکل تر مزن ای کوهکن با چون منی لاف ازفنون خود
جوانان چمن کشتند خود را دور ازان تو کل بود رنگین به گلشن پنجه هر گل به خون خود
نگاهش ناوك انداز است و ابرو تیغ زن یارب چسان پرسم سراغ طاقت و صبر و سکون خود
زخون منکران رشك چمن کن خاك را بکشا دوزلف عنبر آگین بر عذار لاله گون خود

قتیل خسته جان را نیست با(۱) خلد برین کاری
نگهدار از برای ابلهان زاهد فسون خود

۱- ب: تا

نعشم از کویش به صحرا می رود — خون زچشم پیر و برنا می رود

پیش افسون توای خون ریز خلق — معجز از باد مسیحا می رود

برخسی هرگز نرفت آرایشی(١) — این چه از جوی(٢) نو برما می رود

برسر نعشش بیابهر وداع — کشته نازت ز دنیا می رود

پش رفتار خوشت ای کوه ناز — پای کوه آهن از جا می رود

دوش می رفتی تو و می گفت دل — می رود آشوب جانها می رود

می روی در راه و می گوید قضا — باعث بدنامی ما می رود

از دلم دور ازلب و دندان تو — شعله تا اوج ثریا می رود

آستین بالیده و دامن کشان — می رود آن ترك زیبا می رود

شوخ نادانی و تیر ناز تو — بهر صید مرغ دانا(٣) می رود

از دل یوسف نمی پرسد کسی — هرچه برجان زلیخا می رود

از پریشان گردنت شبها به یاد — قدرآن زلف چلیپا می رود

غالباً درفکر خون ریز منست — آن که شب ازخانه تنها می رود

ای دل بی صبر فکر خویش کن — نازنین یار تو فردا می رود

چون حنا از دیدهٔ ما روز و شب — خون زشوق آن کف پا می رود

برسر خاکم زشوق قامتش — از زمین گردی به بالا می رود

برق برکشتی نشینان می زند — اشك گرمم چون به دریا می رود (٤)

این چه بی داد است ای گردون دون — کزتو براهل تمنا می رود

مومنی جان دادهٔ بافوج ناز — کافری بهر تماشا می رود

پیش آن مه پاره هندی قتیل
شاهد چین را دل از جا می رود

١- ب: از آتشی

٢- ب: جور

٣- ب: دلها

٤- در اساس این بیت نیست

تبسم کردی و کویت زخونم رشك گلشن شد | لب لعلت سیه پوش ازمسی ماتم کش من شد
شود گر تشنه خونم جهانی دم نخواهم زد | چگویم دشمنان زاهد که با من دوست دشمن شد
نگرداند خدا محتاج چیزی هیچ مفلس را | اجل رو تافت ازمن چون مراجاحت به مردن شد
چو مرغ نیم بسمل می طپددل در کنار من | مگر جائ دوچار آن نگاه ناوك افگن شد
مرا کشتست رشك کشته گر بعد مرك اورا | کفن ازخون خویش وآستان یار مدفن شد
نه تنها شعلهٔ حسن تو زد آتش(۱) به جان من | که روی آتشینت عالمی را برق خرمن شد
مسی مالیده رفتی در چمن شب با قد زیبا | حلال خنجر ناز توخون سرو و سوسن شد
سرخود را چراغان ساختم ازداغ حسرتها | چودر خلو تگه نازت چراغ غیر روشن شد
کنون جان مانده باقی نذر زلفش می کنم آنهم | دل و دینم فدائ شوخی آن چشم پر فن شد

گل از باغ جمالت دیگران چیدندای بی دین
تراخون قتیل بی سروپا زیب دامن شد

۱ـ ب: آتش زد

دی جان شهیدی که روان سوی جهان بود | می کوفت قدر سینه قضا گریه کنان بود
کشتی چو مرا آب رخ تیغ تو افزود | گویی که رگ گردنم از سنگ فسان بود
شب همچو سپندی که گذارند بر آتش | مسکین دل من تا به سحر گرم فغان بود
دور از تو یقین شد که سررشتهٔ عمرم | تاریست که در پیرهن مرگ نهان بود
ای صبح طرب آه کجایی تو که بی تو | دیشب شب ماچون شب ماتم زدگان بود
من چون نکنم بردل خود گریه که اورا | خون دو سه بی چاره سحر زیب عنان بود
غیرت همه شب می برم از راحت مجنون | لیلیٰ نه چنین همچو تو آشوب جهان(۱) بود
می زد به من آن غیرت حور(۲) از سر کین تیغ | هر عضو تنم سوی عدم بسته میان بود
در حیرتم اکنون ز که پرسم خبر او | سرکردهٔ آن لشکر آفت زده جان(۳) بود

رشکم به چنین مرگ قتیل است که امروز
یارش به سر تربت او فاتحه خوان بود

۱- ب: زمانی

۲- ب: عربده جو

۳- ب: آفت جان

جانها قفای سرو روان تو می رود　　سرهای عاشقان به ستان تو می رود

گفتی اگر زمانه بدم جای شکوه نیست　　این بسکه نام من به زبان تو می رود

خونم بریز زود که هر شب بر آسمان　　فریاد العطش زسکان تو می رود

می گردد آب زهرهٔ شکر لبان چین(۱)　　هر که حدیث کنج دهان تو می رود

ترسم که بر رخ تو فتد چشم آفتاب　　برمن ستم زخواب گران تو می رود

خون ریختن به نیم نگه نیست کار کس　　این تیر بر هدف زکمان تو می رود

خوبان ساده رو به خط می دهند دل　　صبر از بهار پیش خزان تو می رود

ای دل نسوخت بر تو دل کس چه سود اگر　　تا عرش آه شعله فشان تو می رود

ظالم بگو بگو که رگ جان کیست این　　از جا دلم به پیش عنان تو می رود

آمادهٔ سفر شده آن رشک آفتاب

پیدا شود(۲) قتیل که جان تو می رود

۱ـ ب : ختن

۲ـ ب: بیدار شو

آن کـه گـل را رنگ و بـلبل را دل افگـار داد		عـــاشـقـــان را از قیـامـت مـژدهٔ دیـدار داد
تشنـگـان راه عشـق خویـش را آن مست ناز		آبهـای خـوشـگـوار از خـنـجر خونخوار داد
عشـق کـافـر ماجرا دیدی که چون منصور را		خـلـعـت گـلـگـون رسوایی بـه روی دار درد
گـر ببو سد چشم ما عارف عجب نبود که غم		دیـدهٔ خـو نبـــار مـــا را رنگ لـعـل یـار داد
چـون نـمـود از پـرده حسـن عـالم آرا خلعتی		در خـور قسـمـت بهـر کـس آن پر یرو یار داد
زاهـدان بـا ریـا را سبـحـه داد از تـار زلف		کـــافـــران بـــا صـفـــا را رشتـــه زنـــار داد
داغهـــای سینـــه مـن چـون گل پـرمـژده بود		تـازگـی بـاز ایـن چـمـن را گریه های زار داد
صبر پیـران بـردی و خـون جـوانـــان ریختی		از جـفـا هـای تـو ای طـفـل پری رخسار ، داد
از ســر نـو آفتـاب بـخـت خسـرو شد بلند		کـوهـکن چون جان شیرین برسر کهسار داد

وای بـر جـــان(۱) قتیـل اکـنـون کـه آن رشک پـری
چهـــــره را آرایشـــــی از طـــــره طـــــرار داد

۱- ب : حال

تـا در کـمیـنـم آن نـگـه شرمگین نبود
چشـم مـرا مـعـامـلـه بـاآستین نبود

چشمـش خـدنگ نـاز بهر سو کـه داد سر
صیدی نـدیـد کـس کـه تپان بر زمین نبود

در بـاغ بـود بـی تـو(۱) عـجب حالتی سحر
بـر هیچ شهـر حـادثـه گـاهی چنین نبود

نرگـس نـظر بـه بی کسی ارغوان نداشت
گـل را خبـر ز روز بـد یـاسـمین نبود

بـر طـور رفتـه بود عبـث گـر کـلیم را
تـاب جـمـال شـاهـد خـلوت نشین نبود

دوش از تـب فـراق بـود سوز عـاشقـان
مـانـنـد شـمـع جز نـفـس آتشین نبود

مـی کـنـد کـوه را بـه امید وصـال دوست
فـرهـاد را چومن دل حسرت گزین نبود

هـرگـز نـجست ازین دل سـوزان بـه یـاد تو
آهـی کـه جـای او فـلک هـفتمین نبود

مـی داد جـان مـریـض تـو و کـس ز درد او
آگـاه جـز خـدای جهـان آفـرین نبود

طـرح جـفـا فـکـنـد قتیـل آن بـلای جـان
زین پیـش رسـم کـج کـلهـان این چنین نبود

۱- ب: بی تو بود

چون جدا سرها ز تن آن کافر جلاد کرد | آسمان از جنبش افتاد و زمین فریاد کرد
بر گلوی او نشان بوسه هائ مدعی | صد گلو را بوسه گاه خنجر فولاد کرد
تهنیت کو رفت جان یك تیر برتاب ازتنم | شب چو آن رعنا جوان تیر و کمان را یاد کرد
داشتم در دامن دل خار خار عشق گل | نوك مژگان تو کار نشتر فصاد کرد
آنکه برطور آمد و از کف دل موسیٰ ربود | بیستون را رشك طور از ناله فرهاد کرد
شست چون خونش زخنجر تا زبان حال دوش | مرغ بسمل شکوه از بی رحمی صیاد کرد
برق حسنت درجهان نگذاشت باقی خرمی | آسمان امسال براهل زمین بی داد کرد
می پرستدآن قد و رفتار(۱) را هر کس چومن | باغبان خود را تسلی از گل و شمشاد کرد
اشك گلگونم حنا شد پنجهٔ خورشید را | آه سوزان عالمی را خانمان برباد کرد

کرد از سر وا بلای هستیم امشب قتیل
آن بت مه پاره گویی بنده را آزاد کرد

۱- ب: رخسار

چشم مستش باده از خون دل مستان خورد | سبزه زار خطش آب از چشمه حیوان خورد
تیغ نه بر گردن من درد سر کمتر بکن | چند کس بر آستانت سیلی دربان خورد
درشب هجران لب زخم دل مجروح من | آب سرد از جویبار خنجر بران خورد
می تراود ازنگاه نرگس می گون تو | کاین غزال شوخ برك از لاله یغمان خورد
می نویسم هر زمان بر صفحه شعر خونچکان | دانه مرغ کلك من از خوشه مرغان خورد
روز عیش سنبلست ازدوری زلفش سیاه | غنچه خون دل به یاد آن لب خندان خورد
پرده از رخ برفکن گر سبزه آن چاه ذقن | غوطه ها دربحر حیرانی مه کنعان خورد
چند ازماخسته جانان خویش راداری نهان | ای که برهم بی تو کار عالم امکان خورد
یك دم ای آرام جان از دور بنما خویش را | تابکی پیکان ناز تو دلم پنهان خورد

کی توانم بردجان از غمزه جانان(۱) قتیل
بر دلم صد ناوك از یك جنبش مژگان بود

۱ـ ب : خوبان

زدرد بـی خبـر و فـارغـم ز درمـان کـرد   خـدنگ غـمـزه اومشـکـل مـن آسـان کـرد

ز رشك زیـر زمیـن هـم امـان نـداد آن گـل   بـه خـون غیـر مـزار مـرا گـلستـان کـرد

کسی خـدا و کسـی بـت ازو کـند(۱) تعمیر   کـدام رشك پـری رخ بـه پـرده پنهـان کـرد

چـه کـافرسـت بـت من که مصحف رویش   هـزار کـافـر بـد کیـش را مسلمـان کـرد

زکـوی اومبـر ای بـاد خـاك مـن بیـرون   بـه مرده جان دهد آن کس که زنده بی جان کرد

ز بسکـه دربـدنـش شیشه هاشکست حباب   صـدای آب روان خـاطـرم پـریشـان کـرد

مـریـض درد تـو بـه از دوا نـمـی گـردد   خـلـل فـراق تـو در روزی طبیبـان کـرد

بـه عهـد خـویـش سلیمان به زور لطف خدا   تـمـام دیـو و پـری را مطیـع فـرمـان کـرد

بـه دور حسـن تـو کـافـر عجب نباشد اگر   خبـر رسـد کـه پـری غـارت سلمـان کـرد

قتیـل مـی سـزدش هـرچـه مـی کنـد آن شـوخ

زخـوی(۲) یـار پـری چهـره شکـوه نتـوان کـرد

۱- ب : کند ازو

۲- اساس : خون

از جواب نامه اش کلکم به خود مالیده بود | لاجرم یك حرف مقصد داستان گردیده بود
نام کس یوسف نباشد کان مشعبد دلربا | جلوه گر خود درلباس آدمی گردیده بود
رفتنش باخانه مشکل شد که بعد از کشتنم | کاکلش در پا وزلفش در کمر پیچیده بود
روح آدم خود محیطی بوده است ازمعرفت | حیرتی دارم که در قالب چسان گنجیده بود
بیم رهزن سدرره من نشد درهیچ راه | از دو عالم در بساطم دامنی بر چیده بود
تا به گردون رفت و بی دردی شفق نامش نهاد | روزی ازچشمم نم خون موج زن گردیده بود
چشم مستت زد به مژگان پایه او بیدار شد | فتنه روزجزا زیر زمین خوابیده بود
برسر بالین من او را نیاوردست کس | بی سبب شد مهربان هم بی سبب رنجیده بود
آن که شب از ناله در کوئ تو آتش می فشاند | صبح چون دیدم کف خاکستر می تفتیده بود

ریخت امشب همچو دشمن برزمین خون قتیل
نازنین شوخی که دی شب آستین مالیده بود

در ایجادت خدا صنعت گری کرد | زصلب آدمی پیدا پری کرد
تبسم زهر افعی شد چو آن شوخ | لب سرخ از مستی نیلو فری کرد
دلیل راه من شد حیرت عشق | سرم را تا به زانو رهبری کرد
چو رفتار تو دید از نالهٔ امروز | قیامتها به پاکبك دری کرد
تپید نهای مرغ سرپریده | عجب رقصی به بی بال و پری کرد
نه گوشی ناله ام را کرد پر درد | نه کس وقت مصیبت یاوری کرد
خدایی را خدای پاك گویی | همه صرف بتان آذری کرد
ثنا ها ایزد حسن آفرین را | که بر آب روان صورت گری کرد
جواب نامه ام از خار ننوشت | تمامش بر پیام سرسری کرد

قتیلا چون کنم کز خون اغیار
کف پا سرخ آن رشك پری کرد

زدرد هجر جانم التماس رخصتی دارد
اگر صورت نمایی زندگانی صورتی دارد

قیامت می کند طرز خرامت درجهان برپا
وگرنه سرو گلشن هم دل آرا قامتی دارد

تبسم کرده فرمود آن بلای جان خوشا حالش
چو گفتندش که بیمار غمت بدحالتی دارد

تو هم لب بر سرم خواهی گزید از بیم بدنامی
دم آخر سر کوی تو مردن لذتی دارد

خیال کشتنم در هر نماز آن شوخ می بندد
فدای زهد او گردم که نیکو نسبتی دارد

خیال زینتی دارد خدنگ آن پری یاران
هدف سازد جگر را هر که دردل همتی دارد

خدا را روی بنما تا شود روزی نجات اورا
مریض درد هجران از تنفس تهمتی دارد

بود در انتظار مژده هائ جان فزا هرکس
گرفتار تو هر دم انتظار آفتی دارد

نمی بیند کسی وقتی که خون خلق می ریزی
دلم از تیغ پنهانی که داری حیرتی دارد

کسی پرسد ازان مه کیست یارمن که می گوید
قتیل ما سری با ترك زیبا طلعتی دارد

قدت سامان تصویر پری سرتا قدم دارد
خدا را بنده باید شد که سحری در قلم دارد

عجب نبود شود گر جان پاکان فرش راه او
که تیر افگن نگاهش قصد آهوی حرم دارد

زمین از گشتگان شد تخته مشق تیغ جلادان
هنوز آن غمزهٔ بی داد گر مشق ستم دارد(۱)

بود در بزم او سوز دگر آتش به جانان را
به قدر قد خود آتش به تن پروانه هم دارد

نه خط گرد رخش سرزد که بهر گشتن عالم
به دست ار پیشگاه حسن روی او رقم دارد

تو آن شاهی که هرکس شد گدای آستان تو
کجا پروای تاج قیصر و اوزبك جسم دارد

چو شد آگه ز حال قیس لیلیٰ گفت با یاران
غریبی بی نوای یاد ماهم دمبدم دارد

غم دنیا و فکردین بود گنجی به هندوستان(۲)
دل ما با غم آن بی وفا دارد چه غم دارد

چنان آگه شود از حال چون من ناتوان موری
سلیمانی گه از ناز و ادا خیل و حشم دارد

عبث داری قتیلا انتظار وعدهٔ جانان
نه یارب از خدا ترسد نه پروای قسم دارد

۱- ب : این مصرع اساس ندارد

۲- تهی دستان

کس از یاران نه بر حالم نظر کرد | چو جان یار قدیم از تن سفر کرد
زعاشق دوش دل بردی وامشب | تمام آن خسته را درد جگر کرد
اجل را غالباً مرك آمدای وای | که بیمار غمت شب را سحر کرد
شود تا سینه پرخون آستینش | گذر برنعش من باچشم تر کرد
خدایش سر خرو از یار سازد | که عاشق جان فدای نامه بر کرد
دران حالت که آن غارتگر هوش | به خاکم باد پا را تیز تر کرد
سروش آمد که چشم از خواب وا کن | که بخت خفته سر از خواب بر کرد
نه سرا زیانه ازسر شناسم | که چشمش عالمی زیر و زبر کرد
بسان شمع در بزم نکویان | کسی آمد که اوّل ترك سر کرد
بکویش رزق موری چند بودم | عبث مدفون مراجای دگر کرد
اگر جبرئیل گوید باورم نیست | که قیس از مرك لیلیٰ گریه سر کرد
محالست اینکه عاشق زنده ماند | چو یار از عالم فانی سفر کرد

بنام آمد مهی باروی پرنور
قتیل خسته را باید خبر کرد

عنبرین زلف توچون زیب میان توشود ... چاك چون شانه دل غمزدگان توشود
آب پیکان خدنگ تو بود آب حیات ... ای خوش آن صید که مقبول میان(١) توشود
بسکه عمرم همه شد صرف گنه روز جزا ... سرخ روئ سیه من زسنان توشود
مرهمی نه به سر زخم دلم در محشر ... تانه کسی را خبر از راز نهان توشود
یار شمشیر بدست آمده ای خضر بمیر ... ورنه این عمر آید آفت جان توشود
کی روا بود درین بیکسی الطالع بد ... که سیه روز من ازخواب گران توشود
دولت هر دو جهان بوسه زند بر قدش ... هرگه خاك قدم سروروان توشود
سر تسلیم دلابر قدم یار بنه ... دین و دنیا همه خواهم گه ازان توشود

تیری ازناز فگن سوی قتیل ای بت چین
به ازین نیست شکاریکه نشان توشود

١- ب: مفتون کمان

خود را بلا کشان تو رسوا نمی کنند چشمی زخواب روز جزا وا نمی کنند

بنگر غرور لاله عذاران که برسنان رقص سر شهید و تماشا نمی کنند

مابسته ایم خود لب فریاد ورنه آه این گلرخان چه جور که برما نمی کنند

زین دوستان که تشنه خونند الامان دشمن به کس چه کرد که اینها نمی کنند

قربان آن دو نرگس مستم که روز و شب خونها کنند و ذبح کسی را نمی کنند

آنانکه رخ درآینه بینند هر زمان رحمی چرا برین دل شیدا نمی کنند

ایدل حذر زعشق بتان کن که عاقلان خودرا درین معامله رسوا نمی کنند

درمرگ دیده اند ز دردت نجات خویش آن بیکسان که رو به مسیحا نمی کنند

شانش ببین که خاك نشینان کوی او آهنك سیر عالم بالا نمی کنند

جای حنا گهی به غلط این بتان دریغ
خون قتیل زیب کف پا نمی کنند

آمد ز کوی یار و ادای پیام کرد
کار مرا نسیم بهاری تمام کرد

چشمش به عاشقان جگر خسته داد می
ابرو اشارتی ز پی قتل عام کرد

هرگز نکرده دور سپهر ستم شعار
کاری که امشب آن مه گردون خرام کرد

خود را مسیح کشت پی امتحان چو دوش
احیای مژده قد تو بالای بام کرد

تا کس مگویدش که توی قاتل فلان
شب حرمت جنازه من یك دو گام کرد

آب بقا به خضر مبارك که تیغ او
خوش شربتی نصیب من تشنه کام کرد

خونریز نرگس تو خدارا به روز حشر
ازخود ربود و بی خبر از انتقام کرد

کر دست پیش لعل تو اعجاز خود بیان
بر خود ستم مسیح علیه السلام کرد

ازمن بتی ربوده دل و دین که صورتش
زد طعنه بر پری و ملك را غلام کرد

چشم وفا ز کج کلهان داشتی قتیل
دیدی چه با تو آن مه عالی مقام کرد

خبر از مقدم آن جان جهان می آید ای تن مژده ترا مژده که جان می آید

بزن ای بخت ز خونم بره او آبی همره نعش من آن سرو روان می آید

شاید آن آفت جان بسته کمر بر قتلم که نسیم سحری رقص کنان می آید

گر بکوشش نرسد نیست عجب فریادم تابه لب حیرتم اینست چسان می آید

کرد آخر اثری نالهٔ من در دل یار مژده ای دل که خدنگت به نشان می آید

هان بر قصید به بالین من ای نوحه گران یار عیسیٰ نفس و جان جهان می آید

غالباً لطف تو عام است به هر کس خرمن رشکم از دیدن حال دگران می آید

چند خوانی که به دور نگه کافر تو پیر راگریه بر احوال جوان می آید

قطع امید مگر کرده به دورش ز حیات خضر رانام مسیحا به زبان می آید

از عدم سوی وجود آکه به خاك تو قتیل

آن بت ماه وش و فخر زمان می آید

لب جان بخش او چون بر سر بیداد می آید | مسیحا را مسیحایی نه از خود یاد می آید

ز بس در جان او زد آتشی یاد لب شیرین | برون یك دود تلخ از تربت فرهاد می آید

گریبان می شود برمن قفس در فصل گل یا رب | چو یادم آستین مالیدن صیاد می آید

سرم از تن(۱) جدا گردیده واز چشم پرخونم | فغان از شوق سیمین ساعد جلاد می آید

ازان لب شربتی روزی شود صاحب نصیبان را | به کار ماغریبان خنجر فولاد می آید

چو آفت دیدگان خون از فراق هجر می گریم | مرا در وصل چون طرز جفایت یاد می آید

زعکس خویش در آیینه روشن گرددت روزی | زدستت هرچه برجان من ناشاد می آید

نمی آرد زنخوت برزمین باخاك مشتاقان | زکوی آن پری وقت سحر چون یاد می آید

زرشك آنکه شاید برتو افتاد ست چشم او | چو می نالد غریبی از دلم فریادمی آید

قتیل از جور جانان سینه چاك آمد چو در محشر
به مجنون گفت فرهاد حزین استاد می آید

۱- ب: خون

یك وجب جای به کوی تو ز خون پاك نبود
کشته بر کشته تپان بود و دگر خاك نبود

قسمت ماست به دور توفغان و زاری
ورنه زین پیش به دنیا که طربناك نبود

دور دامان تو گشتست مرا ورنه چنین
بر سر من ستم از گردش افلاك نبود

شب که برخاستی از مجمع عشاق ملول
غلط است این که گریبان کسی چاك نبود

روز اوّل که به من دوست شد آن دشمن دین(۱)
این همه شوخ و ستم پیشه و بی باك نبود

حالیا رنك ستم ریخت به وضعی که خورد
گوئیا کس به جهان قاتل و سفاك نبود

یاد آن روز که غیر از سر پر خون قتیل
سر کش زینت آن حلقه فتراك نبود

۱- ب : جان

آن شوخ که دایم به من او را سر کین بود — خنجر به کف امروز نه بینند که این بود

نگذاشت خدا الفت دل یك نفس از خویش — هر تیر که بر سینه زدی نقش نگین بود

یار آمد و نشناختمش چیست گناهم — کی آمدنش سوی من خسته یقین بود

دی شب که نبودی همه شب تا به دم صبح — ما را دم سرد دم باز پسین بود

گر برد قتیل از تو به غارت دل و دین یار

از کس چه شکایت که سزای تو همین بود

دگــر نسیــم ســحــر مــژدهٔ بهــار آورد　　چمــن چمــن گل و نسرین ز کوی یار آورد

بــود ز کثــرت پــروانــه عــرصــه بــرمــن تنگ　　کــدام شــوخ مــرا شــمــع بــر مــزار آورد

دهــن چــو پستــه زنخ سیب و نــرگست بــادام　　نهــال قــد تــو یك بــاغ میوه بــار آورد

بــه نوك هــر مــژه ام پــاره ای ببین زجگــر　　چــو غنــچه ای که به در سر ز شاخسار آورد

هــمیــن نــه کشت کــرده لالــه ساغــر لعل　　کــه سبــزه گــوهــر شبنم پی نثــار آورد

هــنــوز زخــم دلــم بــه نگشتــه بــود کــه باز　　بــلا بــه جــان مــن آن زلف مشکبــار آورد

بــه روی خــاك فتــادم چــو مردگــان روزی　　قیــامتــی غــم او بــرمــن نــزار آورد

غبــار ره نــفــس عیسوی شــد و نــاگــاه　　خبــر ز مــقــدم آن نــازنیــن ســوار آورد

چو داغ شد (١) دلش از خون خودی برای خبر　　گــلــی بــه خــاك مــن آن سرو گل عذار آورد

مســافــری نــرسیــد از خــطــا قتیــل ای وای

نـــه یـــاد صبــح نــویــدی از آن دیـــار آورد

١- ب: من

چشم ازبتان مدار که ترك جفا کنند | تا صد هزار خون نه به راه خدا کنند
جز وصل دوست درد کشان فراق را | گو این قدر دماغ که فکر دوا کنند
تا چند بر در ای شه خوبان زنیم سر | بنمای جلوه ای که گدایان دعا کنند
روز جزا فدای تو کردم چه می کنی | این کشتگان(۱) اگر طلب خون بها کنند
تا مدعی به تهمت خونم شود اسیر | آن به که دوستان سرم ازین جدا کنند
باشد محال سوختن عرش و عاشقان | ممکن محال خویش ز آه رسا کنند
گر آسمان زمین و زمین آسمان شود | باور ندارم این که نکویان وفا کنند
جز عاشقان به کس نشود بوسه این نصیب | اطفای نار خضر به آب بقا کنند
ای جان فدای طرز خرامت برون خرام | تا عاشقان بی سر و پاجان فدا کنند

خون قتیل ریزی اگر بر جنازه اش
کروبیان عرش نمازی ادا کنند

۱- ب : تشنگان

قیس را بی خانمان منصور را بردار کرد　　این خرابی درجهان پیدا نگاه یار کرد

بهر قتل ماسیه بختان کمر بسته مت یار　　دیده و دانسته باید بر گنه اقرار کرد

ریخت خون مومنان راگر پری روی کافری　　جای حیرت نیست چندان عشق ازین بسیار کرد

کس چه داند دین آن بی رحم راگریك نگاه　　قتل چندین کافر و تاراج صد دین دار کرد

خانه ات آباد باد ای مرگ چندین دیر چیست　　زندگانی اندکی بر گردن من بار کرد

ترك چشم می پرستش چون به می خوردن نشست　　باده در ساغر زخون عاشقان زار کرد

باد یارب عمر او هر چند از بخت سیاه　　روز بد روزی به ما آن طرهٔ طرار کرد

در لحد خوابیده بودم ناگهان غوغای حشر　　زد سرپایی و از خواب خوشم بیدار کرد

چون نه دین و دل کنم قربان چشم مست تو　　مست خویشم گردش این ساغر سرشار کزد

کرد آزادم زقید پنجه شبهای غم

شب قتیلا عارض پرنور جانان کار کرد

روزی که مرا بر گل رویش نظر افتاد
صد لاله به دامان من از چشم تر افتاد

از راه حسد چون سر کوی تو مرا دید
شب با من شوریده دلخسته در افتاد

جز وصل دوایی نبود درد دلم را
کارم به عجب ماه وشی عشوه گر افتاد

بوده ست پیام اجل آن تیر تو گویی
گر شست کسی جست مرا بر جگر افتاد

باشد به جهان شاهد شوریدگی ما
این زلف پریشان که ترا بر کمر افتاد

در سینه بسی جست و ندید از تو نشانی
آخر دل شوریدهٔ ما در به در افتاد

بی روی تو بر بستر گل نیست قرارم
عمریست که در خرمن عیشم شرر افتاد

این دل که درو راز جهان بود هویدا
در کوی تو از هر دو جهان بی خبر افتاد

آتش به گل از ناله اش افتاد به یادت
مستان ترا چون به گلستان گذر افتاد

تنها نه قتیل است فدایت که به راهت
سرهای شهیدان همه بر یکدگر افتاد

پر خون سر ما زینت میدان که باشد ‌‌ ‌‌ این تحفه حق خنجر بران که باشد

چاکی به گریبان زده ام بر سر راهی ‌‌ ‌‌ تا دست من بی کس و دامان که باشد

چون عمر ابد نیست به پایان سرو کارش ‌‌ ‌‌ یا رب شب من زلف پریشان که باشد

شدسایه فگن بر سر من شام غم ای وای ‌‌ ‌‌ صبح طربم چاك گریبان که باشد

عیشی که خدایش لب جان بخش عطا کرد ‌‌ ‌‌ آموخته لعل سخندان که باشد

خضر آب بقا خورد و نیاسود زگردش ‌‌ ‌‌ تادر گرو چاه زنخندان که باشد

ازهر مژهٔ چشم تو عیان کرد زبانی ‌‌ ‌‌ این سحر بیان رهزن ایمان که باشد

دارم به تپیدن همه شب تا به سحر کار ‌‌ ‌‌ جانم هدف ناوك مژگان که باشد

این دل که گذر گاه غم ودرد و بلا بود ‌‌ ‌‌ رشك چمن ازغنچه پیکان که باشد

خون ریزد و برحال کسی رحم ندارد ‌‌ ‌‌ این دشمن جان همه کس جان که باشد

یا رب که به او این همه ناز و ستم آموخت ‌‌ ‌‌ رعنا قد او زیب دبستان که باشد

در کوی بتان کشته شدم آه ندانم ‌‌ ‌‌ کالوده زخون دامن دربان که باشد

گیرم که نداری سر آزار غریبان ‌‌ ‌‌ آشوب زمان نرگس فتان که باشد

خون من آفت زده خوردن چومی ناب ‌‌ ‌‌ دریاب که کار لب و دندان که باشد

خوش بر زده دامان صنم جلوه طرازی ‌‌ ‌‌ این برق بلا آفت سامان که باشد

آسان نشود مشکلش از بخیه و مرهم ‌‌ ‌‌ زخم دل عاشق لب خندان که باشد

جانها چو چراغ سحری آمده بر لب ‌‌ ‌‌ این روی چومه شمع شبستان که باشد

نگذاشته دردت به جهان زنده کسی را ‌‌ ‌‌ قربان شومت وصل تو درمان که باشد

گر نیست لذیذ آب دم تیغ تو کافر ‌‌ ‌‌ رقصان به زمین خون شهیدان که باشد

در کشور خوبی که سلیمان زمانست ‌‌ ‌‌ صد خیل پری تابع فرمان که باشد

ازگریه خونین چمنی گشته کنارم ‌‌ ‌‌ تا یار من آرام دل و جان که باشد

بر دست فرار ازدل مانقطه خالت ‌‌ ‌‌ ابروی کجت مطلع دیوان که باشد

آن شوخ پری زاد که داد از ستم او　　غارتگر صبر که و جانان که باشد

ای غیرت آیینه رخ تو ز جمالت　　یك جلوه نصیب دل حیران که باشد

سرو است قدت چشم تو بادام، ذقن سیب　　این سرو پراز میوه زبستان که باشد

جان می کند از درد وداع تنم امشب　　آن جان جهان مونس و مهمان که باشد

ایمن نبود ازفلك تیره درون کس　　دریاب که دود دل سوزان که باشد

بر زخم دل من نمك افشان شده یادش　　آن لعل شفق گون نمك خوان که باشد

درحسن کرا جز تو همین مرتبه دادند　　جبریل امین طاهر ایوان که باشد

زلفش زکمر می گذرد خود به خود امروز　　اگه دلش از حال پریشان که باشد

خارست به جای گلم آرایش بستر　　دیوانه دلم واله مژگان که باشد

بردی زجوانان چمن صبر و سکون را　　رخسار تو نسرین گلستان که باشد

از شوق جمال که برآورده سر از خاك　　نالیدن نی ازغم پنهان که باشد

هر فتنه که آورد برون سر ز گریبان　　آرامگهش گوشه دامان که باشد

تا عرش برین شدز زمین او کرا کرد　　بیتابی ما کرده جولان که باشد

آشوب دل ماست دو چشم سیه تو　　گیسوی تو برهم زن ایمان که باشد

گر نیست قتیل آن بت کافر به کمینت
تاراج دل و دین تو ارشان که باشد

تـا ز تـن جـان نـرود تـرك وفـا نتـوان كـرد
سـرز خـاك كف پـاى تو جدا نتوان كرد

بـاشد از عـمر مـن از عـمر مسيحـا نفسى
شكـر لـعل شكـريـن تـو ادا نتوان كرد

مـرك در سـايـه تيغ تـو شـود گـر روزى
تـا ابـد آرزو آب بـقـا نتـوان كـرد

تـا خـدا هست بـه پـايـان نـرسد اين گفتار
شكـوه از جـور بتـان پيش خدا نتوان كرد

كـافـرسـت آنكـه رخ او نبود سوى حـرم
سفر از كوى تو جز رو به قفا نتوان كرد

خـون صـد مـومن و ترسا زميانش جاريست
پـنـجـه باآن بت كافر چو حنا نتوان كرد

سـنك را آب تـوان كـرد بـا فسون ليـكـن
در دل كـافـر بـى مهـر تـو جا نتوان كرد

حـالتـى داده ز كـوى تو بـرون رو بـه قتيل
كـه نـظـر جـانـب آن بى سرو پا نتوان كرد

روز محشر که پر از فتنه جهان خواهد بود
بر سر خاك شهید تو تپان خواهد بود

کشتن کوه کن آسان بشمار ای خسرو
جوی خون سوی تو در حشر روان خواهد بود

آه ازآن روز که هر سوز جفای تو بلند
درد دلها ز کران تا به کران خواهد بود

چه غم ار خاك شود تن که پس از مرگ مرا
یاد آن آفت جان مونس جان خواهد بود

هر کرا سینهٔ پر نور و زبان گویاست
مهر تو در دل و نامت به زبان خواهد بود

به ستم خو مکن اکنون که پشیمان گردی
وقت پیری که بهار تو خزان خواهد بود

هر سحر بر در تو رنگ فغان خواهم ریخت
تا وصال تو نصیب دگران خواهد بود

تا ابد از اثر خون من بی سر و پا
کوی آن سرو روان رشك جنان خواهد بود

تا می لعل بود در قدح باده کشان
خون ما پیشکش لعل بتان خواهد بود

از قتیل دل و دین داده چه می پوشی رو
جان من زیستنش بی تو چسان خواهد بود

از شیشه در قدح می دوشین چو یار کرد | صد خون ناحق از نگه می گسار کرد

از هفته ندید به عهدش فزون چو خضر | ایّام زندگانی خود را شمار کرد

دودی به آسمان ز زمین بر کشیده سر | آن برق جلوه چون به مزارم گذار کرد

عاشق چو خواند در شب تاریك نامه اش | کار چراغ با نفسی پر شرار کرد

عرش برین به لرزه در آمد مگر دلم | بیتابی که داشت نهان آشکار کرد

پامال فوج باد شهی نیست خاك ما | برما بلا کشان ستم آن نی سوار(۱) کرد

روزم سیاه کرد دل از شوق کاملش | این دشمن سیاه دل آخر چه کار کرد

گل پیرهن درید و دل عندلیب سوخت | از بسکه گریه در چمن ابر بهار کرد

مسند نشین وطن کند آخر به زیر خاك | کویکته بر ترقی تا پا مدار کرد

کی ترك دوستی کند از بیم جور دوست | بیچاره که مردن خود اختیار کرد

بال فرشته شد سپر تیر غمزه ات | چشم تو آهوان حرم را شکار کرد

امروز قصد سیر چمن دارد آنکه دوش | از خون صید روی زمین لاله زار کرد

رحم آر کز جهان شدم آماده سفر | یعنی که دوری تو مرا بی قرار کرد

بنمای رو به عاشق و کن راست وعده را | مسکین به گریه روز شب انتظار کرد

باد صبا ز کوی تو آورد مژده | صد مرده زنده از نفس مشکبار کرد

دانست کاین جفا که بود بر من از منست | منصور بی گنه چو نظر سوی یار کرد

من چون کنم که گردش گردون دون مرا | تا که به چون تو دشمن جانی دچار کرد

قمری تو شاد زی که به پیش تو سرو هست | مارا جدا زمانه ز یار و دیار کرد

زین بس طمع چه داشته از قتیل خویش

بودش سری به پیش سنانت نثار کرد

۱- ب: شه سوار

یار بی مهر و وفا چون تو ندارد کس یاد — دشمن دوست نما چون تو ندارد کس یاد

ایمنی نیست به دور تو مسلمانان را — کافری نام چون تو ندارد کس یاد

پیش ازین هم به جهان لاله عذاران بودند — شاهد هوش ربا چون تو ندارد کس یاد

گرد ناز تو بگردم که پری چهره بتی — با همه ناز و ادا چون تو ندارد کس یاد

شد نهان از نظرت یار و نمردی ای دل — سخت جانی به خدا چون تو ندارد کس یاد

تو ندانم که پری یا ملکی یا بشری — کودك ماه لقا چون تو ندارد کس یاد

در محبت ز ازل تا به زمان تو قتیل

عاشق بی سر و پا چون تو ندارد کس یاد

قد بـه نـا ز افـراختی سرو روان آمد پدید　　　غـازه را بـر رو کشیدی ارغوان آمد پدید

روی یـار از طـرهٔ عـنبـر فشـان شـد جلوه گر　　　یـا مهی در تیره شب بر آسمان آمد پدید

کـرد آخـر کـار خود بیتابی مجنون به دشت　　　نـاقـه لیـلـی ز گـرد کـاروان آمد پدید

چشـم کـافر کیش او چون بست بر قتلم کمر　　　از نـگـاه نـاز او تیـر سنـان(١) آمد پدید

هـر کجا از ناز پای خود نهاد آن رشك حور　　　چشـمـه آب بـقـا از خـاکدان آمد پدید

حـلقـهٔ مهـر تـرا در گـوش جـان انداختم　　　بعد از آن ربطی میان جسم و جان آمد پدید

شـایـد آن جان جهان بیدار شد از خواب ناز　　　محشری پیش از قیامت در جهان آمد پدید

تـا کشد نقش تو ای غارت گر جان در رحم　　　خامه دردست مصور چون بتان آمد پدید

مـی کـنـد یك شمع روشن در نظرها خانه را　　　پـرده چون برداشتی کون و مکان آمد پدید

کی بود مخصوص قومی حسن و رعنائی قتیل

شـعـلـهٔ جـان سوز از هـر دودمـان آمد پدید

۱- ب : تیر و سنان

طرز ستم چو نرگسش ایجاد می کند　　در خون تپیدن دل من یاد می کند

چون داد او کسی ندهد لا جرم دلم　　پیش تو از جفای تو فریاد می کند

هر چند لطف می کنی اما نهان زتو　　بر بیدلان نگاه تو بی داد می کند

یا رب مباد روز بد من نصیب کس　　با من چه دشمنیست که صیاد می کند

با صد فسون و سحر اسیرم کند نخست　　چون خو به دام می کنم آزاد می کند

دارد دلم تصور جنگ تو با رقیب　　خود را درین خیال دمی شاد می کند

چون هیچ کشتنی نبود پیش او قتیل
قربان او شوم که مرا یاد می کند

چشم مستش نظری بر من حیران دارد
کافری بین که سر قتل مسلمان دارد

کار پیشت نکند معجزهٔ داوودی
جان من ناوك ناز تو چه پیکان دارد

نبرد از مرض عشق تو جان گو دو سه روز
رمقی عیسی عالی نسب از جان دارد

لب شیرین تو ما را به تبسم کشته ست
گرچه رنك عجبی لعل بدخشان دارد

من ترا با ملك و حور برابر نکنم
کی ملك این رخ و حور این لب و دندان دارد

نقص ذوق است کنم گر غلط او را به شکر
لب لعلت نمك از خون شهیدان دارد

آن عداوت که به مومن نبود ترسا را
با من آن سرو قد بر زده دامان دارد

به چه تقریب کنون جمع کنم خاطر خویش
کآن بلای دل و دین زلف پریشان دارد

تاب بیداد بتان آورد آنکس که چو من
جانی از سنك و دلی زآتش سوزان دارد

شربت مور و مگس خون قتیل است امروز
جا مگر سرخی پان بر لب جانان دارد

صد فتنه ز یك گرمی جولان تو خیزد　　گر دیست قیامت که ز میدان تو خیزد

از خنده ات آمد به شکفتن دل تنگم　　فیض دم صبح از لب خندان تو خیزد

فریاد از آن دم که پی کشتن خلقی　　از خواب گران نرگس فتان تو خیزد

دایم پی شکر دم تیغ تو زبانیست　　بر سبزه که از خاك شهیدان تو خیزد

درد تو دلا به شدنی نیست به جز مرك　　عیسی اگر از جایی(۱) به درمان تو خیزد

غوغای قیامت به تماشای وی آید　　چون روز جزا کشتهٔ مژگان تو خیزد

باز آی ز بیداد مبادا که ز خونم　　طوفان تو از گوشه دامان تو خیزد

آتش به سرا پردهٔ لیلی زند ای قیس　　آن شعله که از سینه سوزان تو خیزد

از خلد برین می دهدم باد قتیلا
بادی که شب از منزل جانان تو خیزد

۱- ب: جائی

ای کـه پـرسـی که به عاشق مژه یار چه کرد
تیـغ جـلاد چه گویم به گنه کار چه کرد

عـقـل و دیـنـم پـی ترسـابچـه ای داد بـه بـاد
دشمن جان دل خون گشتهٔ این کار چه کرد

ایـکـــه در بـزم مـی نـاب زدی بـا اغیـار
تـو چـه دانی که غریبی پس دیوارچه کرد

حیف آمـد بــه زبـان آنـچـه نهان در دل بود
چشـم او درد میـم بـر سـر بازار چـه کرد

لـب جـان پـرور او سـوخـت مـرا سر تـا پـا
یـا رب این شربت عناب به بیمارچه کرد

خـرد و تـاب وتـوان بـرد بـه غـارت از مـا
کـرد بـر مـاستـم آن طرهٔ طرار چـه کرد

یـافـت چـون بـی کس وتنها من آفت زده را
گشت بـا حال تباه آن بت عیار چه کرد

خـلـق را دل شـده خون از غم آن رشك پری
رفـت خـنـدان به سر نعش من زارچه کرد

ریـخـت خـون دل مـن در قـدم لالـه رخـان
بـامـن بیـدل و دین دیدهٔ خونبار چه کرد

شـب قتیـل دل و دیـن بـاختـه را مغ بچهٔ ای
بی گنـه کشت بخواری سر بازار چه کرد

مــژدهٔ تــازه ز بــانگ جــرســی مــی آیـد — که پــس قـافـلـه بـر نـاقه کسی می آید

همـچـو آن آتــش افسـرده کـه دودی دارد — از مـن سـوخـتـه جـان هـم نفسی می آید

مـی رسـد فیـض بـه مـرغـان گرفتار ز بـاغ — تـا نسیـمـی ز شکــاف قـفـسی می آید

چـون نـنالد(۱) دلم از عشق نکویان کی کی — جنگ بـا آتـش سـوزان ز خسی می آید

چـنـد خـامـوش نشینـم پـس دیـوار دلا — نـالـه کـن نـالـه کـه فـریـاد رسی می آید

بی گمان عـمر ابد جان کسی روزی اوست — هـر کـرا روز فـراقـت نـفـسی مـی آیـد

کی مـرا حـوصـلـه عشـق بتـان است قتیل

دردل خـانـه خـرابـم هـوسـی مـی آیـد

۱- ب : بنالد

تو چنین اگر به سویم دو سه بار خواهی آمد ز غم من اشك ریزان به مزار خواهی آمد

نشد از تو مشکل ما به شب فراق آسان برو ای اجل که دیگر به چه کار خواهی آمد

شده از سرشك گل گون چمنی کنار و جنم کنم ای سرم فدایت به کنار خواهی آمد

به ره تو چون نپویم که شبی به روی تابان چو مه دو هفته بیرون ز غبار خواهی آمد

تو هم ای فغان ندانم شجر کدام باغی به تو این گمان ندارم که به یار خواهی آمد

تو مسیح وقت خویشی پی زنده کردن ما نرسیدی ار به بالین به مزار خواهی آمد

کشی ای که یك دو ساغر چو من از می محبت همه گل روی اگرچه همه خار خواهی آمد

به شهید خود سرپا بزن و به خانه رو کن که زخون او گل افشان چو بهار خواهی آمد

چه کنی قتیل خود را کند ار نهان ز چشمت

دل و جان فدایت آخر به شکار خواهی آمد

سعی کن تا دم شمشیر تو آبی دارد کشتن عاشق بی چاره ثوابی دارد

هر سوالی که بود دردل عاشق آن را نگه بنده نواز تو جوابی دارد

شب به یاد رخت آخر شده و صبح دمید شمع محفل نفس پا به رکابی دارد

کی بود در دلش اندیشهٔ روز بد ما آنکه در جام بلورین می نابی دارد

حذر از درد دل بی سرو پایست ضرور که دل پر شرر و چشم پر آبی دارد

تن بیمار غم هجر تو بر بستر خاک همچو خس بر سرآتش تب وتابی دارد

گشت صد ناز مبدل به تیار و با ما این پری چهره سر ناز وعتابی دارد

قیس هر چند زند لاف کجا چون من زار چشم خونبار و دل خانه خرابی دارد

چون توان کرد تماشای رخ آن همه نور کز تجلی به رخ خویش نقابی دارد

غالباً دوش ز دستم دل و دین برد قتیل

اینکه در قتل من امروز شتابی دارد

دست ستم چو زلف سیاهش دراز کرد		تاراج دین راهروان حجاز کرد

هر شب همین ستاره شماریست کار او		آنکس که بر جمال مهی دیده باز کرد

کو زهر با طعام بخور مدعی که دوش		شیرین مذاقم آن لب عاشق نواز کرد

روزانه گشت با دو سه مه پاره آن پری		شب بر جنازه من مسکین نماز کرد

هر جا که رخش دلبری آن بیوفا جهاند		صد دودمان خراب به یك ترکتاز کرد

از سنگ سخت تر دل آن رشك حور بود		ریش دلم به ناله خارا گداز کرد

شد شان ناز و مرتبهٔ حسن او بلند		از لطف چون نگاه باهل نیاز کرد

بودست قصهٔ دل بیتاب مختصر		شبهای هجر تار سخن را دراز کرد(۱)

یوسف کشید سر به گریبان چو آن پری		آغاز درس دلبری بحث ناز کرد(۲)

سرها دمی که زیب سنان کرد آن سوار
اول قتیل غمزده را سر فراز کرد

۱- این بیت در نسخه "ب" وجود ندارد

۲- این بیت در نسخه "ب" وجود ندارد

هر کس به جهان مرد برد از تو جفا شد　　بدنام چرا این همه بی چاره قضا شد

آن روز که این ناز و ادا را به تو دادند　　این خواری و این خسته دلی روزی ما شد

بی چاره شود هر که رود جان ز تن او　　بی چاره تر آن کس که از و یار جدا شد

مرغان هوا را به سر خاک طپانند　　آن تیر هوایی که ز شست تو رها شد

از حال قتیل ای مه بی مهر چه پرسی

بیچاره شبی بر سر راه تو فدا شد

زناز پا به سر هفتم آسمان دارد | کسی که جای بر آن خاك آستان دارد
مگر مکیده لب زخم او سنان ترا | شنیده ام(۱) که خضر عمر جاودان دارد
به گوی حال خود ایدل اگر زبان داری | که آن پری نظری سوی بی کسان دارد
ز مرگ من شده اندوهگین در پس لیکن | تبسم شکرین زیر لب نهان دارد

قتیل بی سرو پائ تو لایق رحم است
که جان درد کش و جسم(۲) نا توان دارد

۱- ب: شنیده

۲- ب: چشم

نمی خواهم که مکتوب تو از حالم خبر گیرد　　　که ترسم خون خلقی آستین نامه بر گیرد

چه لازم بر سر راهت نشیند مدعی هر شب　　　مبادا آه مظلومی سر راه اثر گیرد

شب هجرت عجب دارم که با این طول قدگاهی　　　ز جای خود نمی جنبد که دامان سحر گیرد

شبی از رشك سرخم شاخ گل کن آستین خودرا　　　بدینسان دامنم تاکی خراج از چشم تر گیرد

چو نقش پا قتیل از جاندارم طاقت جنبش

مگر لطف کسی دست من خونین جگر گیرد

که گفت با تو پری قصد همسری دارد | پری کجا چو تو شوخی و دلبری دارد

ز فرق تا به قدم خواب می نمایی تو | خدا ترا ز عیوب جهان بری دارد

نگاه کافر او را به زخم کاری نیست | ز بسکه کار به جور و ستمگری دارد

عجب مدار شود گل گر از خجالت سرخ | که با رخ تو خیال برابری دارد

کسی که در ره پر بیم عاشقی زده گام | به جز جنون ز که امید رهبری دارد

توی که منع جفای تو نیست حد کسی | کجا دل تو غم روز داوری دارد

تر است رحم ضرور ای که شاه خوبانی | شه آن نکو که سر بنده پروری دارد

مپرس قیمت آن گو هر یگانه ز من | که گرد خویش چو من فوج مشتری دارد

گدای خاك نشین بر در پری رویان | شکوه قیصر و شأن سکندری دارد

علو همت و عزم قتیل کافر بین

که التماس نگاهی از آن پری دارد

چو سویم آن فرنگی با قد چالاک می آید
صدای ما مسیح از خفتگان خاک می آید

شبی گر یاد می آید نگاه می پرست او
بلا بر من زدست دیدهٔ نمناک می آید

به غلتم چون به روی خاک در میخانه ای واعظ
که کار فرش گل از سایه های تاک می آید

مکن قطع امید از بارگاه کبریا ای دل
پی غمخواری تو آخر آن سفاک می آید

چنان(۱) دادم به کوی آن پری داد تپید نها
که بانگ مرحبا در گوشم از افلاک می آید

پس از قتل من ای غارتگر جان گریه سر کن
که موج خون من تا حلقهٔ فتراک می آید

به غارت برده دین و دل قتیل از من پری روی
که افلاطون به کوی او گریبان چاک می آید

۱- ب : کجا

حوران بهشت ار خبر شان تو یابند — افتاده سر خویش به میدان تو یابند

آن شربت جان بخش که می خواست سکندر — آبیست که در چاه زنخدان تو یابند

وقتیست که ارباب وفا روی زمین را — رشك چمن از خون شهیدان تو یابند

از صبح بهاران نگشاید دل عشاق — صد کام دل از چاك گریبان تو یابند

جمعی که ندارند به عیشی سروکاری — جان در بدن خویش به فرمان تو یابند

آنانکه گذشتند ز سر بر سر کویت — عمر ابد از خنجر بران تو یابند

آنی تو که کفار فرنك ار نگزندت — ایمان تو از زلف پریشان تو یابند

این دولت جاوید نصیب همه کس — دردت نمکی هست که بر خوان تو یابند

بر عرش کله گوشه رود پاد شهان را — در کوی تو گر منصب دربان تو یابند

گر خاك قتیل تو ببیزند چو خسرو

زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

چشمش به قتل بی گنهان چون اشاره کرد | اول بـه نـام مـن نـگهـش استخاره کرد

شدآن نگـه بـلای دل عـاشقـان(۱) حزین | بی چاره چون رفو جگر پاره پاره کرد

فـرهـاد چـنـد نـالـه(۲) کنی ازغم فراق | ظالم فغانت آب دل سنك خاره کرد

صد شکرای مسیح که رویش ندیده ای | گویی خدا نصیب تو عمر دوباره کرد

دزدانه کرد چشم من امروز کارخویش | هر چند شأن حسن تومنع نظاره کرد

غیر از رخ سیاه ندامت چه سود دید | این آسمان که دورم ازآن ماه پاره کرد

یاران ز نالـهٔ دل زارم حـذر کنید | یکسان هزار شهر به خاك این شراره کرد

چون من ستاره سوخته نیست در جهان | روز مرا شب از غم هجران ستاره کرد

از آستین فشردن تو یافت خلق جان | کار هزار شربت خضر این عصاره کرد

آشوب محشر است عیان یانگاه او

دیگر قتیل را بـه تپیدن اشاره کرد

۱- ب : عاشق

۲- ب: نالهٔ چند

چارۀ کار من و دل نتوانی تا چند　　　حال من بشنوی و باز ندانی تاچند

عرصه از جان حزین تنگ بود بر من زار　　　ای خدا دادۀ خود را نستانی تاچند

چند داری من آفت زده را سر گردان(۱)　　　مدعی را به در خویش نشانی تا چند

می کنم بر سر کوی تو فغان شب تا صبح　　　پیش خود یکرهم از لطف بخوانی تا چند

کس نمی آید ازین خانه قتیلا بیرون

جانب در به تمنا نگرانی تا چند

۱- در نسخۀ اساس : "کردن"

با آنکه دوش میل دلش بر جفا نبود
تیغی نزد که لایق صد مرحبا نبود

درد تو بود راحت جان من حزین
روزی که در زمانه طبیب و دوا نبود

هر چند جور تست به از لطف دیگران
کرد آنچه چشم مست تو با من روا نبود

تا گرد او نبود هجوم بلا کشان
زینسان دلم نشانه تیر بلا نبود

شاید دمید غیر فسونی به گوش او
شب آن نگاه لطف و کرم سوی ما نبود

کشتی و بهر فاتحه سویم نیامدی
این خون من حلال تو شرط وفا نبود

با غیر بس که باده کشیدی تمام شب
آگه نه یی از این که کسی بود یا نبود

ایزد دمی که کرد جهان را عیان مرا
تو را ز اثر نصیب چراغ دعا نبود

روزی که بود ما نغت از دلبری حیا
جز خون من به پای تو رنگ حنا نبود

از خنده گل فشاند به نعش قتیل یار
این کشته را دگر به ازین خونبها نبود

چه ضرور است عیان راز نهان تو شود		سر پر خون کسی زیب سنان تو شود

نه همین کرد مسی غیرت شب روز مرا		شب چه خونها که نه از سرخی پان تو شود

ثمر دوستی اینست دلا کآخر کار		آنکه یار تو بود دشمن جان تو شود

برد از ساده رخان دل خط عنبر قامت		صد بهار آید و قربان خزان تو شود

یاد حوران بهشتی نکند(۱) زاهد اگر		نام آن رشك پری ورد زبان تو شود

گر فلك جا دهدت بر در آن رشك پری		مسند قیصر و تخت جم ازان تو شود

لایق جور وجفانیست غلامی چو قتیل

مکن این کار که خنجر به زبان تو شود

۱- ب: نکنی

آن شعله که شب روشن ازو خانهٔ این بود — آشوب زمان بود بلای دل و دین بود

ما نا شده از رفتن(١) اغیار به دوزخ — کوی تو که رشك چمن خلد برین بود

بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت — هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

روزی که نه از عشق نشان بود نه از حسن — در ملك عدم شوری ازآن پرده نشین بود

در عشق فزون از همه کس شأن قتیل است

مجنون نتوان گفت دگر بهتر ازین بود

١- ب: بودن

خموشان را نهان در زیر لب تقریر ها باشد
زبان خامه را پیوسته نطق بی صدا باشد

به قدر فهم در هر گوش تاثیر است معنی را
برای رقص مجنون نغمه آواز درا باشد

ز بس در رنج خود دیده است لذتها دل زارم
نمی خواهم که رحم تو بجانم(۱) آشنا باشد

زبیتابی چه می پرسی که یك ساعت گریبانم
ندارد این قدر طاقت که از دستم جدا باشد

بگیرم(۲) باده از ساقی نکردی تا حریف من
گر ش در ساغر زرین همه آب بقا باشد

شوم زان مصدر جرم و خطا گر بهر عذر آن
نهادن هر زمان سر را به پایش مدعا باشد

بود در رنج من تفریح طبع غیر منظورش
ازو این بی وفایی ها که می بینی وفا باشد

طبیبا سعی تو سودی ندارد در علاج من
دوا بیمار درد عشق را ترك دوا باشد

مرا هم جا به بزم خویش ده چون دیگران روزی
روا نبود که مسکینی گرفتار بلا باشد

سر زرین کلاهان زخم تیغش آرزو دارد
کجا در خاطرش یاد قتیل بی ریا باشد

۱- ب : جانم

۲- ب : بگیرم

ای که رفتار تو حشری(۱) به جهان برپا کرد | ما چگوییم که هجر تو چه ها با ما کرد

دل دیوانهٔ ما داشت فراغ از دو جهان | زلف پر چین تو ما را همه جا رسوا کرد

شد پیام آمدنش از دو سه روزی موقوف | اثر تازه فغان سحری پیدا کرد

روز تو روز و شب قدر نمی دانم چیست | رشك شب روز مرا آه فلك پیما کرد

گر نهی تیغ بفرقم که مسلمان نشوم | کافری غارت ایمان من شیدا کرد

من ندانم که چه سنك است دل کافر تو | نفس پر شررم آب دل خارا کرد

پاك کرد اشك چو وقت سحر از چهرهٔ من | آستین شاخ گل آن کافر بی پروا کرد

شب غریبی ز جگر سوختگانت در بزم | سخنی گفت ز صد دیده روان دریا کرد

داد از بازی گردون که به یك جلوه قتیل

دین ودنیا به پری رو صنمی سودا کرد

۱- اساس: هجری

آنـا ن کـه زنـده مـرده صـد سـالـه را کنند　　فـرخـنـده ساعتی که گذر سوی ما کنند

نـــازل شـــود هـــزار بـلا از فـلك بـــرو　　گر بـا کسـی بتـان بـه تـکـلف وفا کنند

زین عهـده جـز خـدا که بر آید به روز حشر　　مـه طـلـعتـان اگـر طـلـب رونـمـا کنند

آسـان بـود بـریـدن سـر پیـش گل رخـان　　هرمشکل است این که دل از دل جدا کنند

گـر مهـوشـان کـنـنـد قتیـل امتحـان عشق

صـد آفـریـن بریـن دل درد آزمـا کـنـنـد

هر کجا سرو بلند تو روان خواهد بود | فرش ره دیده شمشاد قد ان خواهد بود

بر دل نازك بیمار غمت تا دم مرك | ناز عیشی نفسان بار گران خواهد بود

برده دل از کف من نرگس شرم آلوده | تا ابد راز من از خلق نهان خواهد بود

چند شویی به وضو دست که پیوسته ترا | خون ارباب وفا زیب بتان خواهد بود

یار پنهان شد و دشمن به کمین است قتیل

بعد ازین حال من خسته چسان خواهد بود

هر کس نظرش بر قد آن عشوه گر افتاد | رعنایی سروِ چمنش از نظر افتاد
شد تا به فلك ناله وفریاد مریدان | زاهد به ره کعبه چو از پشت خر افتاد
آرام دل وجان که ای که(۲) چو یوسف | در مصر دل از حسن تو شوری دگر افتاد
باد عجبی در چمن دهر وزید است | کز هر شجر تازه ثمر بر ثمر افتاد

آخر نه قتل تو همان صید زبون است
کز تیر نخستین تو از پای در افتاد

۱- ب: آن که

کـــرد از غـــم ایـــن و آنـــم آزاد   بــر مــرك هــزار آفــريــن بــاد

صــد عــمــر دراز کــرد مــن گشــت   تــا دامــن او بــه چــنـگـم افتــاد

ویــران شــده شهــر طــاقــت مــن   بــردار نــقــاب خــانــه آبــاد

چشــم تــو بــه یك کــرشــمــه کــرده   نــاموس دو صــد قبیــلــه بــربــاد

شــد دور فــلك کهــن ولــی هســت   در عهــد تــو تــازه رسم بــی داد

مــن از غــم دوری تــو نــالان   خــلــقــی ز فــغــان مــن بــه فــریــاد

شــب بــر در آن بــلای جــانهــا

مــی کــرد فــغــان قتیل نــاشــاد

دلـم بــه کـوی تـو هـر چـند داد زاری داد
دلـت نـداد مـرا وقـت بـی قـراری داد

هــزار دشــمــن جـان کـرد بهـر خـود پیدا
کسی که دل به تو کافر ز دوستداری داد

بیـا بـه سیـر گـلستـان بین کـه می خواهد
ز فتـنــهٔ قـد تـوسـرو جـو یـاری داد

نشان خـانـه چـه پـرسم ازو کسی کـه مرا
نشـان زنـام بـس از صد هزار خواری داد

هـزار چشـمـهٔ خون شد روان بـه روی زمین
سـحـر کـه دیـدهٔ من تن به اشکباری داد

دمـی کـه داد سـر زلف خود بـه دستم یـار
بـه دسـت غیـر عـنـان نفـس شماری داد

تـو غیـر را بـه ستم کشتی و به صد حسرت
قتیـل غـمـزده جـان در امیـد واری داد

به هر که تیغ زنی شکر آن چسان نکند | بریده باد زبانی که شکر آن نکند
ترا که گفت که با عاشقان روا داری | چنین بدی که مسلمان به کافران نکند
من آن نیم که رسد محملی سر وقتم | نظر به بی کسی ام کرد کاروان نکند
به کوچه خط برد از زندگانی آن بی درد | که جان فدای ره یار دلستان نکند
اگر جدا شود ازتن سرم به تیغ چه باك | خدا جدایم از آن نازنین جوان نکند
هر آنچه کرد به ما بی دلان بهار خطش | به هیچ برك گیا آفت خزان نکند
فدای همت آن راز دار جانم باد | که بلا(١) به سرش آمد وفغان نکند
به زیر پای سمند مخالفان نیکو | سری که سجدهٔ آن خاك آستان نکند
گر است تاب تماشای نور رخسارش | به پرده روی خود آن شوخ اگر نهان نکند

قتیل بی سرو پا را ز ناله لب بربند
که قصد سوختن سقف آسمان نکند

١- ب : صد بلا

چو تیـر نـاز او سوی مـن نـاشـاد مـی آید جـگـر را از دل پر خون مبارکباد می آید

نـمـی دانـم کـدامیـن ترك تیر افگن به بام آید که در گوش من از کر و بیان فریاد می آید

چو از چرخ ثوابت بگذرد صد دور چون مجنون بـرون مردی ازین قصر کهن بنیاد می آید

بـه دوزخ مـی زند پهلو بهشت از آه گرم من چـو در خلـد بـریـنـم کوچهٔ او یاد می آید

ز رفتـار قـد چـالاك آن سـرو سهـی قـامـت بـلا بـر سـاکـنـان عـالم ایجـاد می آید

ز کـویش جز من غمگین که بخت نا رسا دارم که با مژگان خون بار و دل ناشاد می آید

مـنـال از درد دوری ای قتیل غم نصیب آخر

کسـی کاین گریه و زاری به یادت داد می آید

چو چشم زار من با غمزهٔ شوخش مقابل شد | نخستین تیر کز دستش رها شد روزی دل شد

نگفتم(۱) با کس اول راز آن جان جهان هرگز | به آن کارم رسید آخر که ضبط گریه مشکل شد

درون شیشهٔ پر خون نمی بینم دل خود را | نرفتست ار به کوی آن پری سویی که مایل شد

جزآن کافر که می گردد به هر سو غافل از حالم | کدامین یار بی پروا ز حال یار غافل شد

چه زیبا صورتی از خامهٔ قدرت بود رویش | که پیش هستی اش نفس وجود خلق باطل شد

مجو ای زاهد ازمن بعد ازین پاس مسلمانی | که ایمانم فدای زلف آن شیرین شمایل شد

نمی گردد عیان زآن پنجه رنگ سرخ بی خبری | مگر خون من مسکین حنای دست قاتل شد

سجود آستان اوست واجب برجبین من | شمار دلربائیهاش داخل در نوافل شد

مبدل شد ز غیرت با شب اندوه عید من | چو دست دیگری در گردن یارم حمایل شد

نه تنها شد قتیل من شهید غمزهٔ جانان

همین دیدست هر کس با سیه چشمان مقابل شد

۱- ب: بگفتم

جاری چو بر لب تو جواب سلام شد
جنبیدن زبان سبب قتل عام شد

آن رشك آفتاب چو شد از نظر نهان
صبح امید عاشق بی چاره شام شد

بهر دوای درد من ای همنشین بکوش
آماده شو به گریه که کارم تمام شد

نیك آیدش زنام من آن کس که بهر او
فارغ دل بلا کشم از ننك و نام شد

بالم نه چون به خویش که خاك وجود من
پامال آن نهال صنوبر خرام شد

آن می کشیدن همه شب بر کنار جو
بر من جدا ازان لب می گون حرام شد

صد بی گناه دست ز جان شست چون قتیل
تا تیغ غمزهٔ تو برون از نیام شد

پـی نثـار تـو عـاشق هـزار جـان دارد
بیـآورد بـه ازین هـر کـس ارمغـان دارد

دلا مکـش نفـس آتشین کـه بـر رفـرف
مـلك ز آه تـو آتـش در آشیـان دارد

تمام شب بـه درش نـالـم و نگوید کـس
کـه بـر در تـو کسـی نـالـه و فغـان دارد

کسـی چگونـه رود از در تـو جـای دگـر
کـه خـاك کـوی تو کیفیت جنان(۱) دارد

مراست دشمـن جـان قـاتلی کـه غمزهٔ او
همیشـه نیـست خون ریـز دوستـان دارد

قـرار نیسـت بـه یك جـا غبـار مجنون را
مگـر معـاملـه بـا گـرد کـاروان دارد

گـرت قتیل سری هست بهر پیشکـش آر
کـه تیغ نـاز کسـی میل امتحـان دارد(۲)

۱- ب : چنان

۲- ب : که تیغ یار کسی مثل امتحان دارد

زهـر در کـام مـریـض تـو دوا می گـردد	مـرگ در روز فـراق تـو شفـا مـی گـردد

بـس کـه پـرورده در آغوش خودم درد وبلا	بـی کسـی گرد من بی سر و پا می گردد

مـی کشـد زار مـرا غیـر ولـی کشتـن او	خـون مـن در کف پای تو حنا می گردد

ای مسیـح ایـن نبـود جـان کـه به تن باز آیی	از مـن بـی دل و دیـن یـار جدا مـی گردد

رقـصهـا مـی کند از شوق دلم چون دم صبح	گره از زلف سـمـن بوی تو وا می گردد

آب بـا خـاك مبـدل شـود آتـش بـه هـوا	کـس نـگوید که جفای تو وفا می گردد

بـس کـه در گریـهٔ زار تو اثر هاست قتیل

آن در دیـدهٔ آن هـوش ربـا مـی گـردد

با من خسته حدیث لب جانان گویید | هر چه گویید به بیمار ز درمان گویید
من و ترك سر آن زلف شما یم ای جمع | چقدر بی سروپا اید و پریشان گویید
پیش یوسف که به رعنائی خود نازانست | حرفی از خوبی آن چاه زنخدان گویید
داغهای غم او کرد چراغان بر(١) من | تهنیت ها به من بی سرو سامان گویید
چند گل خنده زند لاله کله(٢) بر شکند | قصهٔ چاك دل من به گلستان گویید
قیس و فرهاد نماندند کنون با من زار | خبر از نیك وبد کوه بیابان گویید

هر دم از خشکی حلقوم به جانست قتیل
همه پیشش سخن از خنجر و پیکان گوئید

١- ب: سر

٢- ب: چکد

فتاد آتش چو حال دل نوشتم در تن کاغذ
ز اشك سرخ من رشك چمن شد دامن کاغذ

نوشتن حال خود بر پارهٔ دل بهر یار اولی
نکردم بعد ازین تا زنده ام پیراهن کاغذ

بر آتش می گذارد نامهٔ ما بی قراران را
مگرهست آن نگار برق جولان دشمن کاغذ

امید بخیه ای دارد ز نوك سوزن گلگت
ز دست غمزه ات چاکیست در پیراهن کاغذ

پی خواندن کنی چون نامهٔ خود وا به دست خود
به خون خواباندم بر خویشتن مالیدن کاغذ

چو بر عنوان مکتوب تو مهر دیگران بینم
فتد آتش ز دود آه من در خرمن کاغذ

کشد نقاش چون نقش رخت بهر تماشایت
شود هر حلقهٔ زلف تو چشم روشن کاغذ

به تحریر پیامی خامه را ابر بهاری کن
که گلهای طرب چینم شبی از خرمن کاغذ

نویسد نوك مژگان ماجرای چشم پرخونم
قلم زین پس چه کار آید سرش در گردن کاغذ

نماند از شاعران نامور کس در جهان باقی
دمید اکنون قتیل خسته جانی در تن کاغذ

چون نباشد در مذاق خلق دشنامت لذیذ
ای به گوش کام جان هر لحظه پیغامت لذیذ

چون نویسم نامه سویت خامه گردد نیشکر
ذکر تو شیرین تر از قند آمد و نامت لذیذ

هست در کام دل هر شاعر شیرین سخن
غستق رطب دهن با هر دو بادامت لذیذ

با می گلگون نیالایی لب جان بخش خویش
هست خون عاشق ناکام در کامت لذیذ

ما غریبان را به بزم تست عیش زندگی
نیست عمر خضر بی لعل می آشامت لذیذ

تا ز دی ساغر به محفل تلخی در می نماند
شد ز لعل جانفزایت باده در جامت لذیذ

منت خضر از برای آب حیوان ننگ ماست
در مذاق ماست گر زهر است انعامت لذیذ

صبح خونم ریزی و بر نعشم آیی وقت شام
شام چون صبح تو و صبح تو چون شامت لذیذ

روزی ما نیز خواهد کرد آخر بوسه اش
آنکه لعل دلکشت را ساخت چون نامت لذیذ

کم نشد درد دلت از هیچ دارویی قتیل
شربت تیغ خوش آب کیست در کامت لذیذ

زمـان زمـان بـودت دوستـی بـه یـار دگـر　　کنـی نشـانـهٔ تیـر نـگـه شکـار دگـر

درآن زمـان کـه خـدا آفـریـد خـوبـان را　　تـرا بـه حسـن عـطـا کـرد اعتبـار دگـر

نـمـی تـوان سـر کـوی تـو یـافـت جایی دفن　　ز بـس بـنـای مـزار اسـت بـر مزار دگـر

کـه مـی طـپـد بـه درِ تـو کـه سوی عرش برین　　کشـد ز(۱) کـوی تـو هـر دم سر غبار دگـر

روا مـدار سـتـم بـر بـلا کشـان کـه بـود　　زمـانـه دگـر امـروز و روزگـار دگـر

بـه سیـر لالـه مـرو ز آنکه هست در کویت　　زخـون شیـفتـگـانِ تـولالـه زار دگـر

سـجـاف سـرخ کـه در دامـن قبـا داری　　بـود بـه چشـم تـمـاشائیـان بهـار دگـر

یـکـی بـه سوختن و دیگـریسـت در زاری　　جـگـر بـه کـار دگـر بی تو دل به کار دگـر

جـنـازهٔ مـن مسـکیـن بـر یـد تـا در او　　بـه جـان خـویـش دچـارم کنید بار دگـر

کـنـی عـلاج رقیـب و خبـر نـداری ازیـن　　کـه دل بـه مـرگ نهـاد است بی قرار دگـر

شـمـار وعـدهٔ آن بـی وفـا دلا تـا کـی　　کـنـون شمار نفس خوشتر از شمار دگـر

چو ریخت خون رقیب آن بلا ی جان فرمود　　کـه هسـت خـاطـر مـن مایل شکار دگـر

هـنـوز داشـت سـخـن زیر لب کـه پیدا شد

قتیـل نـام جـوانـی گـنـاهـگـار دگـر

۱- ب: به

یقینم شد ز مژگان فتنه ها برپا کنی آخر | به این ناز و ادا کار من شیدا کنی آخر

دل ما خون شود از غم اگر خون کسی ریزی | که می دانیم ای بد خوهمین با ما کنی آخر

چو دل نقد بهای یك نگه از ما غنیمت دان | که چون خط رویلت با هر خسی سودا کنی آخر

دلا سودی ندارد هر زمان سوی بتان دیدن | ز اطوار تو دانم قاتلی پیدا کنی آخر

ترا دل دادن آمد دشمنی کردن به جان خود | گر امشب دل گرفتی قصد جان فردا کنی آخر

مخورمی بر سر بازار گراینست وضع تو | شوی رسوا و ما را در جهان رسوا کنی آخر

من از خندیدنت در زیر لب امروز دانستم | که خونم شربت لعل قدح پیما کنی آخر

ز اشك افشانی آن چشم طوفان خیز می ترسم | که از یك قطرهٔ خون کار صد دریا کنی آخر

دریغا اول الفت ندانستم که چون مجنون | من دیوانه را آوارهٔ صحرا کنی آخر

قتیل اینست اگر شب تا سحر گه زار نالیها

تو خود پیش از قیامت محشری برپا کنی آخر

خورشید شد شبنم فشان روی عرق ناکش نگر　　مهتاب گل کرد از کتان پیراهن چاکش نگر

ای باغبان بی بصر تا چند لافی از چمن　　دارد بهار تازه رو سوی فتراکش نگر

آن عیسی شیرین سخن کو مرده را می داد جان　　آماده خون ریختن امروز بر خاکش نگر

خون شهیدان ناز تو تاثیرها دارد عیان　　گر قصد گلگشت بود رو لاله برخاکش نگر

ای رستم زور آزما بر پر دلی نازان مشو　　گر مرد میدانی بیا مژگان سفاکش نگر

قمری گرت مشکل بود از سرو دل برداشتن　　یك ره خدا را آن قد موزون و چالاکش نگر

از عکس روی زنگیان آیینه کی گردد سیه　　هم خلوت تر دامنان با دامن پاکش نگر

ای آنکه کم روز وغا صفهای مردان دیده ای　　آماده با فوج نگه رو چشم بی باکش نگر

امروز در جولان گهش جان جهانی شد تلف　　تنها تپان در خون بین سر ها به فتراکش نگر

حال قتیل خسته جان تا چند پرسی از کسان

رخسار زرد او ببین مژگان نمناکش نگر

بـــی تـــو ام کـــرد جـــدایـــی آخـــر
جـــان فـــدای تـــو کـــجـــایـــی آخـــر

نیســـت در دیـــده مشتـــاقـــان نـــور
ای هـــمـــه نـــور کـــجـــایـــی آخـــر

خـــلـــق را حســـرت دیـــدار تـــو کشـــت
چـــنـــد بـــرقـــع مـــگشـــایـــی آخـــر

ای کـــه نـــزد یکتـــر از جـــان بـــه تنـــی
ایـــن هـــمـــه دور چـــرایـــی آخـــر

مـــی کشـــد بـــر درت ای غیـــرت حـــور
کـــار حـــوران بـــه گـــدایـــی آخـــر

از هـــمـــه خـــلـــق خـــدا مـــی دانـــم
صبـــر و آرام ربـــایـــی آخـــر

جـــور کـــن جـــور کـــه چـــون تنگ آیـــی
بـــر ســـر مـــرحـــمـــت آیـــی آخـــر

کـــفـــر و دیـــن هـــر دو یـــکـــی دان روزی
گـــردد ایـــن نـــغـــمـــه ســـرایـــی آخـــر

نـــرسیـــدی بـــه ســـر عـــاشـــق و کـــرد
کـــار خـــود درد جـــدایـــی آخـــر

شـــد بـــه جـــان بـــنـــدهٔ نـــاز تـــو قتیـــل
مـــظهـــر نـــور خـــدایـــی آخـــر

ریزد به سرم نرگس بیمار تو آخر خونها کند این سرخی دستار تو آخر

گر زلف همینست نظام همه عالم برهم شود از طرهٔ طرار تو آخر

میزد به جهان لاف ز اعجاز مسیحا شد معتقد لعل شکر بار تو آخر

شیرینی دشنام ز گنج لب لعلت گردد سبب گرمی بازار تو آخر

هر فتنه که رو سوی زمین کرد ز گردون برگشت ز بیم قد رفتار تو آخر

دزدیده نگه کردنت ای رشك پری زاد نشتر به رگ جان گرفتار تو آخر(١)

این چشم سیه مست تو دایم که کند سرخ از خون غریبان در و دیوار تو آخر

مپسند که نالد دلم از جور رقیبان هست این دل و دین داده خریدار تو آخر

چون لطف و کرم زان بت چین دید قتیلا

شد دشمن جان تو دل آزار تو آخر

١- ب : این بیت ندارد

ریخت خونم نگه یار بهارست بهار — لاله گون شد در و دیوار ، بهارست بهار

گل ز شوق تو رسید است چراغان سر من — پیرهن چاك به بازار بهارست بهار

داغ سودای تو کردست چراغان سرمن — برفگن پرده ز رخسار بهارست بهار

آتش افتاد به جان من وآن غیرت حور — کرد گل زینت دستار بهارست بهار

سرِ پا زد به من آن پای نگارین از ناز — یعنی ای می کشِ سرشار بهار است بهار

لاله با نسترن و نرگس شهلا همدوش — ابر گردید گهر بار بهارست بهار(۱)

کرد از خنده پس از قتل من آن رشك پری(۲) — گلستان نعش من زار بهارست بهار

لخت دل بر سر شاخ مژه تر دارم — تو هم ای بت عیار بهارست بهار

بر سر زخم من جان به لب ای دشمن جان — می نهد مرهم زنگار بهارست بهار

ساقی امشب می گلگون به قدح ریخت قتیل
بزم شد غیرت گلزار بهار ست بهار

۱- ب : این بیت ندارد

۲- ب : چمن

می رسی خنده زنان از چمن ای رشك بهار | کردهٔ غارت سرو و سمن ای رشك بهار
بس که کردند زر خویش نثارت گلها | زعفرانیست ترا پیرهن ای رشك بهار
لذتی می بری از وی به مکیدن هر دم | شیشهٔ لب مگر از خون من ای رشك بهار
در چمن ابر سیه لطف دگر می بخشد | طره بر روی چونسرین فگن ای رشك بهار
هست هر عیش وطرب را غم و اندوه ردیف | خنده بر حال اسیران مزن ای رشك بهار
تا کی از ناز برانی ز سر کوی خودم | پا ی دیوار وفا را مکن ای رشك بهار
به پناه که روم با مژهٔ خون آلود | من دلخستهٔ دور از وطن ای رشك بهار
چشم بد دور به طرز عجبی آمدهٔ | دل و دین را نبری خون(۱) زمن ای رشك بهار
کرده ام کوی ترا غیرت فردوس مگر | کرد نعش من گلگون کفن ای رشك بهار

برده از یاد قتیل آرزوی روم و حبش
بر رخت زلف شکن در شکن ای رشك بهار

۱- ب : چون

گر سر بیگانگان داری من و یار دگر
چشم خود روشن کنم از فیض رخسار دگر

پنجه را هر دم ز خون من نگارین می کنی
هرگز از دست نیاید جان من کار دگر

نیست تنها جان من صید کمند ناز او
هست در هر حلقه زلفش را گرفتار دگر

جنس عقل و دین ما را یك نگه قیمت بس است
گر نمی افتد پسندت ما و بازار دگر

تا به کی در جست وجویت هر شب ای آرام جان
سر نهم بر زانوی غم زیر دیوار دگر

اشك خون آلودهٔ ما لاله گلزار نیست
این گل دور از خزان باشد ز گلزار دگر

سر نهادم با دل پر آرزو بر راه تو
شد گل زخم تو آخر زیب دستار دگر

چون نه ورزی با من بیدل غرور ای رشك حور
کردهٔ پیدا برای خود خریدار دگر

زنده شد از معجز لعلت قتیل اما همان
آرزو دارد که ریزی خون او باری دگر

قاصدا تازه پیامی زلب یار بیار
شربت روح نوازی پی بیمار بیار

عندلیبان قفس را جگر ازغم شده خون
ای صبا برگ گل تازه ز گلزار بیار

چند بر ساحل دریا بنشینی غافل
غوطه در بحر بزن گوهر شهوار بیار

مردم از درد خمار می دوشین ساقی
گر مسیحا نفسی ساغر سرشار بیار

چند در خانه کنی دعوئ مه سیمائی
گر متاعی بودت بر سر بازار بیار

گنج قارون اگر آری نپسندم ای باد
بهر ما منتظران مژدهٔ دیدار بیار

گر بهشت تو بود مایهٔ شادی رضوان
تازه سروی به از آن سرو دل آزار بیار

ساربان مفت تو اعجاز مسیحا روزی
ناقه برتربت مجنون دل افگار بیار

پیش مردان چه زنی لاف زلیخا در عشق
گو به یوسف که چنین طرهٔ طرار بیار

لذت وصل نکویان نبود مفت قتیل
دل صد پاره ومژگان شرر بار بیار

هست زیب کمرش طرهٔ مشکین امروز　　خوش کمر بسته به قتل دو سه مسکین امروز

گفتمش بوسه و دشنام عطا کن یکجا　　گفت آن روز دگر می دهم و این امروز

نسخهٔ بر همی حال سیه بختی چند　　بود پیچیده درآن کاکل پر چین امروز

به مددکاریم ای واعظ دیندار بیا　　می کنم پیشکش بار دل و دین امروز

بی کسی بین که به جان کندنم واز یاران　　مرگ هم نیست مرا بر سر بالین امروز

کس چه داند چه رود برسر ما تا فردا　　بنشان آتش آه همه بنشین امروز

پاس خون دل ما(۱) نیز ضرورست ضرور　　هست اگر پر ز مَیَت ساغر زرین امروز

غالباً لذت لبهای تو شد رزق رقیب　　نمکی نیست درآن خندهٔ شیرین امروز

قاصدی نیست چسان نامه نویسم سویش　　می زند از دل من جوش مضامین امروز

دی قتیل دل و دین داده(۲) به راحت جان داد

از ملك می شنوم غلغل تحسین امروز

۱- ب: خون ما دل

۲- ب: "داده" ندارد

چرا نه خاک غریبی کنم به سر امروز | که بسته کمر خود پی سفر امروز
تراست بار کمربند بر کمر در غم | به خون نشاند مرا گریه تا کمر امروز
زبس به نامه دل پاره پاره پیچیدم | پر از گلست گریبان نامه بر امروز
چسان نه جان ز تن و خون رود ز مژگانم | که چون تو شاخ گلی رفته از نظر امروز
مدار باک ز پست و بلند ره در دل | که فرش راه تو کردم دل و جگر امروز
به این دو زلف و رخت آدمی به باید گفت | به هم رسیده ترا عالم دگر امروز
صبا به سینه دلم می جهد ز شوق مگر | نیامد آمدش آورده ای خبر امروز
کدام ماه جبین شد سفر گزین که فلک | سپرد کار مقیمان به چشم تر امروز
ز شهر رفتی و برخاست همچو جلادان | به قتل غمزدگان چرخ فتنه گر امروز

چو آفتاب بیا بر سر وی ای بی رحم
قتیل را نفسی مانده چون سحر امروز

طره ات دست به غارت نگشود است هنوز　　چشم مست تو دل از کس نربود است هنوز

چه کنی گر نزنی لاف خدا ای زاهد　　به تو کافر صنمی رو ننمود است هنوز

گرچه در سایهٔ تیغت همه را خواب گرفت　　فتنهٔ بخت رقیبان نه غنود است هنوز

قیمت بوسه چرا گوهر جان می خواهی　　کس لبی بر لب لعل تو نسود است هنوز

مثرهٔ او به ادای که برد زنگ از دل　　زنگم از آینهٔ دل نزدود است هنوز

در و دیوار تو از نالهٔ من در وجداست　　نغمهٔ بهتر ازین کس نه سرود است هنوز

عمر حاجی همه شد صرف بیابان گردی　　جبه بر خاك در دوست نه سود است هنوز

موسم باد بهار آمد و از نالهٔ گرم　　حاصل سوخته جانان تو دُود است هنوز

کرد هر چند نهان سرخی پان رازش را　　لبش از بوسهٔ اغیار کبود است هنوز

گفت هر کس سخنی از سبب مرگ قتیل

آن پری چهره جوان لب نگشود است هنوز

به هر ادا بودش صد بلای(۱) تو هرروز / شود دچار دل من بلای تو هر روز

چه کافری که ز جور توهست در هرشهر / جنازه های نو وهایهای تو هر روز

عبادت من مسکین کجا رسد به خیال / ترا که صد چو منست آشنای تو هر روز

مگر به سوی خودش می کند به زور کسی / رسد به گوش من از دل صدای تو هر روز

چه سود اگر کند آن ترک ترك خونریزی / که هست شیوهٔ چشمش جفای توهر روز

مرا نظارهٔ روی تومدعا کافیست / برای خلق بود مدعای تو هر روز

گهی به کوه روم گه به شهر و گاه به دشت / برای گریه کنم فکر جای تو هر روز

گناه کردن من نیست خالی از لذت / نصیب من شود از وی سزای تو هر روز

قتیل کیست ازین صاحبان که می بینم
ستاده بر در آن مه گدای تو هر روز

۱- ب : ادای

که را شبدیز راندی بر سر امروز　　که بر پا شد غبار دیگر امروز
ز دستار شفق گونی که داری　　مکن خونم نصیب خنجر امروز
مگر زیر زمین آرام یابد　　شد این بیمار تنگ بستر امروز
زدم بر سنگ حسرت شیشهٔ عیش　　زدی چون با رقیبان ساغر امروز
برون آ یک زمان ای آفت هوش　　گدای می دهد جان بر در امروز
مگر قامت به ناز افراشت آن گل　　که در گیتی است شور محشر امروز
به کف دارم دل صد پاره من هم　　بود گل در گریبانش گر امروز
به هندستان کوی یار دارند　　ز فیض گریه گنج گوهر امروز
چرا از شش جهت غافل نباشم　　که باشد مهره ام در ششدر امروز
به جانم از مسی آتش زد آن لب　　تنم شد یک کف خاکستر امروز

به کوی او قتیل بی سر و پا
گلی زد از شهادت بر سر امروز

کــــه دارد در کف خــود خـنجــر امــروز	کـه مـی غـلتد به خون چندین سر امروز
کشیــدی از نــگــــه تیغ سیــه تــاب	فـگـنـدی کشتـه بـر یـکـدیـگـر امـروز
نــــدارم کـــــار بــــا ابــــر بهــــاری	مــن و چـــالاکـــی چشم تـر امــروز
چـــه غـم گـــر آفـت آمـد بـرجهـانـــی	کـــه دارم چــون تــو یــاری در بـر امـروز
شـــدی درد مـــــرا درمـــــان یــــادت	نــصیبم کــــرد درد دیـگـــر امـــروز
خــــدا را ای فـــــلك پیـــــدا کـــن او را	نهـــان شـــد از مـن آن مـــه پیکـر امـروز
ز اشك لالــــه گـون مــا بـــه کـویـت	گـــلستـــانســـت دیـــوار و در امــروز
کــه مـــی رفـت این کـه دیدم در عنانـش	دوان از لالــــه رویــان لشکـر امــروز
بـــه خـونـریــزی مـکـن بـد نـام خـود را	مــرو جــایـی بــه دامــان تـر امـروز

قتیــل خستـــه جـــان مـی کـنــد از درد

رسیـــد آخــر بـدادش خـنـجـر امـروز

بیا و جان حزینم به انتظار مسوز | دلم ز دوریت ای آتشین عذار مسوز

زند به عرش برین آتش آه دُرد کشان | خدای را دل خونین دلان زار مسوز

به بزم غیر میفروز چهره را ز شراب | مرا ز شعلۀ غم خرمن قرار مسوز

کنون که سبزه به گرد گلت دمیده ترا | به تنگنای قفس در چنین بهار مسوز

رقیب را خبر از لطف سوختن نبود | اگر به پای تو افتد هزار بار مسوز

گرفتم این که سزا وار آتشم ای بخت | مرا بسوز ولی دور از آن نگار مسوز

ز اشك گرم من آتش به هر طرف افتاد | مسوز جان من ای خسته اشکبار مسوز

حریف این قدر آتش نمی توانم شد | مرا به حسرت آن لعل آبدار مسوز

خوشم به تیرگی زلف یار ای همدم | من ستمزده را شمع بر مزار مسوز

بده شراب قتیلِ بلاکش خود را
دلش ز تشنگی ای سرو گل عذار مسوز

ربود دوش دل از دستم آن بتِ طنّاز
که بود گرد ره او سپاه شوخی و ناز

ز یمن معجز حسنت هزار صورت چین
زبان گشاد به وصف خدای بنده نواز

گرش نهان نه به مژگان کنی چه کار کنی
نگاه ناز که خورد است خون اهل نیاز

جنازه ای که دروجای کشتهٔ تو بود
برآن جنازه رود جبرئیل بهر نماز

چه حاجت است ترا با قبای گلگونی
که تنگ در بر خویشت کشیده عمر دراز

دلا هزار دعا گفتی ونکرد شبی
کلید آه تو در های آسمان را باز

ز رُخ نقاب بر افگن که شمع در بزمت
برای پیشکش آورده جنس سوز و گداز

ز حد گذشت جفا با بلا کشان اکنون
ز راه صدق وصفا طرح دوستی انداز

سرش ز خاك غریبی به آفتاب رسید
فگند سایه قد او چو بر سر اعجاز

دل قتیل ننالد چسان ز مژگانش
که زور صعوه نباشد حریف چنگل باز

تازه سروی ز گلستان چنانی امروز
چون ننازد به تو ایّام جوانی امروز

نرود آه من دل شده بالا بالا
چه شد از گرم طرب باد گرانی امروز

چه شد آن الفت دیرینه که یك بار مرا
نشناسی نسب و نام ندانی امروز

روز گردم سر کوی تو به زاری شبها
آه یك روز نگفتی که چسانی امروز

رحم کن برمن و مشنو که بگویندت خلق
بر سر کوی تو جان داد فلانی امروز

نازم این حسن تو با این همه کفر و بیداد
خلق خوانند ترا یوسف ثانی امروز

چه عجب گر شکر افشانی اشعار قتیل
کم کند غلغلهٔ نظم فغانی امروز

بـاد صـحـرای جـنـونیم از دیـار مـا مپرس
کـرد جولا ن گاه سرخم از قرار ما مپرس

سـامـعـان را خـون زمـژگـان ریزد از تقریر ما
پیش ازین احوال چشم اشکبار ما مپرس

تـا دم مـحشـر نگـردد هوشیاری گـرد مـا
مست صهبـای الستم از خمار ما مپرس

ای که روز خود به عشرت می کنی هر روز و شب
گریه هـا سـر می کنی از روزگار ما مپرس

از بیـان سـوز عـاشـق آتـش افتد درجهـان
رحـم بر خلق خدا کن حال زار ما مپرس

کـرده ایم از داغ هجران سینه را رشك چمن
عـنـدلیـب بـاغ دردیـم از بهـار ما مپرس

هست در دست عنان هر جا که می خواهی بکش
خـویـش را گـم کـرده ایم از اختیار ما مپرس

خواب راحت را مکن بر خود حرام ای همنشین
سـر گـذشـت گریه شبهای تار ما مپرس

خـاك مـا در(۱) اوّلیـن جولان تو بر باد رفت
کـردهٔ وهـم و گـمـانیـم از غبار ما مپرس

در امیـد وعـدهٔ تـو چـون قتیـل ای بی وفـا
تا امیـد از جـان شـدیـم از انتـظـار ما مپرس

۱- ب : از

نـــاز تیـغـــی کشیـده ام کـــه مپـرس | قـا تـلـــی دوش دیـده ام کـــه مپـرس
امشـــب از فیـض گـــردش چشـمـــی | مـــی نــابـی کشیـده ام کـــه مپـرس
از لـــب لـعـل او بـــه وقـت عتــاب | دو سـه حـرفی شنیده ام کـه مپرس
تـــا غبـــار ره کســـی شـده ام | بـــه کـمـالـی رسیده ام کـــه مپـرس
سـر پُـر از خـون نهـاده بـرقـدمـش | بـــه نیـازی تپیـده ام کـــه مپـرس
یـــار بـــا غیـــر رفـت و از پـــی او | دی بـــه حـالـی دویـده ام کـه مپرس
حـق تـرا آفـریـد و گـفـت بـه عـقـل | صـــورتـــی آفـریـده ام کـــه مپـرس
از گـــلستــان حُســـن او امـــروز | گــلـی از دور چیـده ام کـــه مپـرس
در تـن خـود شـب از نـظـارهٔ یـار | تــازه جـانـی دمیده ام کـــه مپـرس

شـب بـر آن آستـــان قتیـل آســـا
آهـــی از دل کشیــده ام کـــه مپـرس

بوسه ای از لب آن جان جهان ما را بس — خضر اگر آب بقا نیست همان ما را بس

روز محشر که شود گرمی خورشید فزون — سایهٔ طرهٔ شمشاد قدان ما را بس

یار ما روز بد ارکس نشود چست زبان — دل دیوانه و چشم نگران ما را بس(١)

عاشق خانه به دوشیم و گریبان چاکیم — این قدر در طلبش نام ونشان ما را بس

می به بزم تو کشیدن به رقیب ارزانی — خندهٔ زیر لب و لطف نهان ما را بس

چشم تا بر گل و نسرین نشود وا هرگز — بر جگر زخمی از آن نوك سنان ما را بس

حاصل ما نبود از دوجهان جز رویت — خود بگو بهتر ازین چیست که آن ما را بس

نگهِ لطف نداریم تمنا ز مسیح — گوشهٔ چشمی ازآن آفت جان ما را بس

با سر کوی تو دانیم که باماست بسی — این قدر آگهی از باغ جهان ما را بس

خاك ما بی خبر از ابر بهار است قتیل
مُژه تر کردن آن تُرك جوان مارا بس

١- ب : این بیت ندارد

دوش دور از گلستان کردیم خود را در قفس | یادگار اکنون پری چندست اما در قفس

شوخی این باغبان بنگر که در فصل بهار | می دهد لطف ریاحین یاد ما را در قفس

غالباً دادند جان از غصه مرغان چمن | نیست امشب آن همه فریاد و غوغا در قفس

عندلیبان را مبارك نغمه خوانی در چمن | ما و شور ناله ، شب تا صبح تنها در قفس

از سرشك سرخ در فصل خزان ای عندلیب | لاله زار تازه ای کردم تماشا در قفس

کرد بی آبی هلاکم اشك اگر باری کند | آن قدر گریم که بینم جوش دریا در قفس

فیض داغ عشق کم نبود ز ابر آذری | رشك گلزار ارم شد سینهٔ ما در قفس

ناتوان مرغی که در جولان گه نازش پرد | آشیانش بر سر پیکان بود ما در قفس

وا کن ای ابر بهاری عقدهٔ اندوه من | بوی زلف گل رخان دارم تمنا در قفس

روزی از خونش بکن سرخ آستین ناز خویش
تا به کی ماند قتیل بی سر و پا در قفس

ز هجران تا به کی دل خون کند کس　　نه همدردی نه یاری چون کند کس

چو نبود اختیار خود چگونه　　علاج خاطر محزون کند کس

تو خود فرما که چون ای آفت جان　　ز دل مهر تُرا بیرون کند کس

چسان آزاد خود را همچو شیران　　ز رو به بازیٔ گردون کند کس

به جز نرگس نبیند سبزه ای گر　　گذر بر تربت مجنون کند کس

نخواهد تا قیامت گر زمانی　　نظر بر آن قد موزون کند کس

قتیل خسته را گفتم بکُش گفت

چرا شمشیر خود پُر خون کند کس

آمـد مـرا چـو خـندهٔ گـل یـاد در قـفـس — آتـش ز آه گـرم مـن افتـاد در قـفـس

تـکـلیف سیـر گـل مـکـن ای بـاغبـان مـرا — هستـم رهیـن خـاطـر نـاشـاد در قفـس

صد شهـر سـوخـت آه شـرر بـار مـا چو مـا — کـردیـم شهـر درد و غـم آبـاد در قفـس

خـلقـی روان بـه گلشن و مـا را سرشك سرخ — کـردیـم لالـه زار نـو ایـجـاد در قـفـس

پیـوستـه در خیـال رُخ یـاسمیـن بُتـی — مـا را بـود بهـار خـدا داد در قـفـس

امـروز آفتیسـت مـگـر بـوی و بـاد را — بـلبـل عـطیـّتی نـفـرستـاد در قـفـس

دورم ز آشیـان خـود ای وای کـس چو من — روز سیـاه هـجـر مبینـاد در قـفـس

رستـم ز فـکـر آمـدن و رفتـن بهـار — بـاشـد مـرا دلـی ز غـم آزاد در قـفـس

خـونـم بـود بـه گـردن آن کـس که سر دهد — بـا مـن حـکـایت گـل و شمشاد در قفس

شـایـد قتیـل غـمـزده بود است آن که دوش
مـی داد درد نـالـه و فـریـاد در قـفـس

روزی ز راه لطف به فریاد ما برس | ای آشنا به داد دل آشنا برس

از کوچه تو رو به قفا می رود دلم | قربان شوم تو نیز شبی از قفا برس

ای کارساز بی سر و پایان کجایی آه | جانم به لب رسید برای خدا برس

درد فراق کار مرا می کند تمام | ای داروئ دل من درد آزما برس

ای ناله گر به عرش رسی نیست هیچ لطف(۱) | روزی به گوش آن صنم بی وفا برس

دارند شوق دیدن رویت فرشتگان | بر خاك کشتگان خود ای دلربا برس

دور از لب و رخ تو گرفتار آفتم | ای آفت هزار غم و صد بلا برس

در زنده کردنم شده حیران مسیح نیز | بر نعش من به آن دولب جانفزا برس

تا از دلم غبار غم آید برون شبی | با زلف عنبرین و رخ با صفا برس

تنگست عرصه از غم هجر تو بر قتیل
امشب به غمگساری آن مبتلا برس

۱- ب : هیچ نیست لطف

دل مسـکیـن مـن نـالیـدنـی دارد ز بیـدادش | چـو صیدی کز برای ذبح گیرد تنگ صیادش

دلـم پیـش کـه فـریـاد از جفـای یـار بردارد | که می پرسد گدایی را که از شاهست فریادش

نـخواند است از کتاب مهر حرفی آن بت قاتل | گناهی نیست آن بی مهر را رحمت بر استادش

بـه حـال بـلبل بی چاره گل در باغ می خندد | کـدا مین شوخ بی درد این اداها می دهد یادش

میـازار ایـن هـمـه گرد تو گردم عاشق خود را | کـه دل سنگ سیه را آب می گردد ز فریادش

به جز دهلی که پر حورست از سبزان خوش قامت | بهشتی نیست بر روی زمین حق دارد ابادش

دل بـی طـاقتم دور از تو ای غـارتگـر دلهـا | سـر خـود بر نمی دارد ز زانو چون کنم سادش

گل از شوقش گریبان چاك در بازار می گردد | غـلام خـاص بودش سرو روزی کرد آزادش

بو د جـور و جـفـا رسـم قـدیم گل رخان اما | بظاهر رحم و در باطن ستمگاریست ایجادش

بـه پیـش عاشقان زاهد ملا ف از پا کی دامن | خوشا بخت گنهکاری که یار اوست جلادش

سـر مسـکیـن قتیـل آن شاه خوبان خواست است امشب

پـی غیـرت بـه پیـش مـدعـی خواهد فـرستادش

لب جان بخش او شوید زدلها رنگ بیدادش   خضر را کشت و آب زندگی در خونبها دادش

مکن منع اسیران بلا ناصح ز یاد او   نصیحت یاد چون ماند که ما را می کند یادش

چسان تاب تماشایِ وی آرد چشم حیرانم   که لرزان آتش طوراست از حسن خدا دادش

نمی خواهم جدا از دام گیسویت دل خود را   خوشا صیدی که باشد نازنینی چون تو صیادش

خدا را یك نظر سوی قتیل بی سر و پا کن

مبادا کنگرهٔ عرش برین جنبد ز فریادش

دی بی کسی ز تشنه لبی مُرد بر درش — آبی به روی کار نیاورد خنجرش

می تافت باد صبح ز سنبل کمند ها — یارب هوای زلف که بود است در سرش

آخر ز تنگی نفسش جان به لب رسید — هر کس که دید پیرهن تنگ در برش

دوزخ زآه پر شرر ما ست کرده ای — محشر نمونه ای زقد ما ز پرورش

هر کس دمی به باغ جهان خنده زد چو گل — گردون چو لاله غرق به خون کرد پیکرش

جبریل خواست تا سر ایوان او رود — برگشت چون به نیمهٔ ره ریخت شهپرش

حیرانم از لطافت دندان آن پری — کوریست گر خیال کنم عقد گوهرش

وصلت که عمر خضر مسیحاست نام او — ای وای بر کسی که نباشد میسرش

دستی به دامنش زدمی لیك چون کنم — می ترسم از تطاول جعد معبرش

خواهم قتیل از آن بت چین چون نه خونبها

باشد گواه کشتن من دامن ترش

دلست این یا بلای جان فغان از آه پُر دودش	بمیرد یا خدا پنهان کند از چشم من زودش
بیا ای دل نهان کردیم در چاه ذقن ورنه	شبیخون می زند برپا نگاه سرمه آلودش
مکن بر بی کسان ظلمی که هر که می کشد آهی	شود اختر شرار و آسمان نیلگون دودش
مبادا غیر گردد باعث بدنامیت روزی	بترس از طعنهٔ مردم برون از خانه کن زودش
سخن می خواست با من گوید و لب بست از گفتن	مگر چیزی به گوش از رشك ناز آهسته فرمودش
من خونین جگر سر می زدم برسنگ و می دیدم	حنا سر بر کف پای نگارین دوش می سودش
لباس سُرخ شاهان را بود هنگام خونریزی	مسی بر تیغ قتلم دارد از لعل می آلودش
سرو کاری به آسایش نباشد عاشقانت را	دهد هر کس ترا دل در زمان جان بود سودش
بود آن بی وفا را با رقیبان لطف ها دانم	ز خون ریز من مسکین ندانم چیست مقصودش

قتیل خسته را کفر است کافر گفتن ای یاران

که فخر نیکوان یارش رود امروز مسجودش

مغـرور بـر تـحـمل و جـاه ای جوان مباش — هـان بـی خبـر ز کـجروی آسـمـان مبـاش

صـد بـا غ دارم از دل صـد چـاك در بـغـل — ای گـل فـروش غـرّه بـرین یك دکـان مبـاش

سر حـاضـر است خنجر و طشت آر بعد ازین — در فـکـر امتـحـان مـن خستـه جـان مبـاش

داریـم چشم مـرحـمـت از چشم مست تو — روزی دو بـا ستـمـزدگـان سـرگران مبـاش

از خـوی یـار و جـور فـلك شکـوه سر مکن — گـر عـاشـقـی دلا گـر و این و آن مبـاش

ای سـر بـه زیـر پـای بُتـی رفتـه خـاك شو — بـر گـردن مـن ایـن هـمـه بـار گـران مبـاش

دیشب بـه نـاز گـفت که امشب من و رقیب — می می خوریم گـو دل کـس شادمان مباش

گفتم نـگیـر ساغـر می خـور بـه مـدعـی — امّـا ز چشـم عـاشـق مسکین نهـان مبـاش

گـفـت از ره کـرم کـه اگر یـار صادقی — ایـنـجـا بـرای خـاطـر مـا این زمـان مبـاش

آخـر قتیل خستـه هـم از بـنـدگـان تُست

مصروف قتل و غارت این خسته جان مباش

کرده ست غیرت چمن از گریه کوی خویش　　کافر مگر در آینه دیده ست روی خویش

روزی شب وصال نشد بوسه از لبش　　هردم تهی ز چشمهٔ کوثر سبوی خویش

شب داشت قصد غارت من عضو عضو یار　　می خواست چشم سوی خود ابرو به سوی خویش

باشد به دشمنم سرباری اگر ترا　　خاکم به سر اگر نشوم خود عدوی خویش

روزی بده رخ عرق آلوده را فشار　　تا چند لاف گل زند از رنگ و بوی خویش

او هر قدر که جور کند من وفا کنم　　ناچار من ز خوی خود و او ز خوی خویش

بنما ز دور آن مژه های دراز را　　خنجر نهاده است کسی بر گلوی خویش

شرط طهارت از دو جهان دست شستن است　　ای پیر کعبه غره مشو بر وضوی خویش

ظاهر نکرد نام خود آن فتنهٔ زمان　　خود رفت با کسان ز پی جستجوی خویش

عیاریش ببین که چو خون قتیل ریخت
غلطاند گوهر از مژهٔ تر به روی خویش

فغان از خنجر خونریز و مژگان جفاکارش　　سرم قربان رویش دل بلا گردان رفتارش

همین عاشق کشی آیین آن رعنا پسر باشد　　خداوندا نسازی دیگری چون من گرفتارش

مکن منع وی از آرایش خود ای حنا هرگز　　تماشا کن تجلی را به حال خویش بگذارش

به من دشمن به دشمن دوست شد آن یار بی پروا　　ندارم چاره از خوی بدش او داند و کارش

چو بیماران کنون پیش طبیبان می رود آن گل　　که باشد عامی بیمار دور از چشم بیمارش

خوش آن ساعت که از بهر تماشای گل و ریحان　　کند باد سحر گاهی ز خواب ناز بیدارش

متاع حسن آن مه را خریداری نبود اوّل　　زآه آتشین خویش کردم گرم بازارش

صفای آن دُر و دندان مپرس ای همنشین ازمن　　بود صد مشتری هر سو به نقد جان خریدارش

سحر گه کج کلاهی شد دچارم بر سر راهی　　که زیبد رشتهٔ عمر نکویان تار دستارش

قتیل خسته جان آخر غلام تُست ای بدخو

زمانی رحم کن بر جسم بیمار و دل زارش

واعظا این همه نخوت به مدارا مفروش پیش ارباب صفا زهد و ریا را مفروش

بد تر از مرگ بود زندگی ما ای خضر با اسیران بلا آب بقا را مفروش

جلوه گر چون تو به هر کوچه پری رویی است مفروش این همه بی داد خدا را مفروش

من نه آنم که ز دل تا به لب آرم رازت به من بی دل و دین شرم و حیا را مفروش

ندهی دل به بُت ساده رخی سنگ دلی خس بر آتش منه و شرم و حیا را مفروش

بهر جنّت چو من خسته خریداری نیست پیش اهل هوس این ناز و ادا را مفروش

دل متاعی عجبی هست قتیل آن را باز

بهرِ اطفال پری چهره خدا را مفروش

مـی نـوش و تـنـگـدل زغـم این و آن مبـاش	ای مسـت جـام نـاز بـه مـا سـر گـران مبـاش
آخـــر خـــدا اثـــر بـــه دم گـــرم داده اســـت	از چشـم اهـل شـوق و تـمـنـا نهـان مبـاش
شـوق تـو نـاقـه سوی تو آرد کشـان کشـان	ای قیـس والـــه کـــرم ســـاربـان مبـاش
رو کـام خـویـش جـو ز خـط سبز گل رخان	در بـنـد عیـش و رنـج بهـار و خزان مبـاش
آرایـش بسـاط کـن از خـاك کوی دوسـت	در آرزوی فـرش حـریـر و[illegible]ستـان مبـاش
نـقـد اسـت بـزم یـار پری روز کف مـده	مشتـاق خـلـد و طـالـب حـور جنـان مبـاش

بـی داد بـر قتیـل بـلا کـش روا مـدار

ایـمـن ز تیرآه جـگـر خستـگـان مبـاش

من و سر بر قدم یار پری پیکر خویش　　نپسندم پس ازین ظلّ هما بر سر خویش

چون نشانید جبین بر در من کج کلهان　　دارم امروز عجب کج کلهی در بر خویش

هرگز ای جان جهان به نشود بیمارت　　بوسه ای تا ندهی از لب جان پرور خویش

رخصتی ده که دل گم شدهٔ خود جویم　　من دل باخته را زود مران از در خویش

نغمه بر شاخ گل آغاز کن ای بلبل زار　　چند آتش زنی از ناله به بال و پر خویش

غرق بحر کرم باده کشان شد واعظ　　شُست از آب می ناب ز بس دفتر خویش

خون من آب کند آهن سخت ای فصّاد　　چه ضرور است که ضایع بکنی نشتر خویش

بر سر آن ماه نهاد است کلاه زرّین　　کو فریدون که به پایش بنهد افسر خویش

دو سه روز ار بنمایی رخ خود در پهلو　　خنجر تیر شود آینه را جوهر خویش

دارد آن مه سر خونریز تو هر لحظه قتیل

تر زبان یافت به شکر تو مگر خنجر خویش

چنان گل می کند هر دم ز چشم گریه آلودش — که چون خود کافری در لاله رویا تست مسجودش

ز عاشق گر خطایی دیده ای معذور دار او را — که جز بوسیدن پای تو چیزی نیست مقصودش

دل زارم نبود از هیچ آفت در جهان آگه — کنون داغ فراق مهوشان غم بر غم افزودش

کسی گر پرتو روی تو باشد چشم او روشن — کند خورشید تابان کسب نور از بخت مسعودش

ایاز از بر جمال خود بود نازان روا باشد — که شاهی در غلامی کرد روزی عشق محمودش

جوانمردانه فرهاد از جهان رفت آفرین بر وی — چه شد آن حشمت پرویز و کوسقف زر اندودش

در آن حالت که جز آیینه دمسازی نبود او را

قتیل بی سر و پاهم یکی از کشتگان بودش

ای قدت عمر ابد عارض زیبای تو خوش		مدعی کیست که باشد به تماشای تو خوش

در دل و جان من از رشك ترا عیب نهم		جان بود والـه تو دل بـه تمنای تو خوش

رُخ بود یاسمن و غیرت نسرین بدنت		تا کجا وصف کنم ای همه اعضای تو خوش

هست از بهر نگاهی سر بازار وفا		سر به کف عاشق دیوانه به سودای تو خوش(١)

فال نیکست هر آئینه نشان دولت		لطف امروز تو و وعدهٔ فردای تو خوش(٢)

نیست بیمار ترا حاجت عیشی نفسی		بهر او شربتی از لعل شکر خای تو خوش(٣)

ابر باشد سبب خندهٔ گل چون بشود		دل پُر خون من از زلف چلیپائ تو خوش

نپسندم نگه لطف کس افتاده مرا		تیز کردن نگه از نرگس شهلای تو خوش

از بهشت سر کوی تو به جایی نروم		ای که چون حور بهشت است سراپای تو خوش

بر سنان چند پسندی سر پُر خون قتیل

هست سر های شهیدان تو بر پای تو خوش

١- ب : این بیت ندارد

٢- ب: این بیت ندارد

٣- ب: این بیت ندارد

گاه گاهی سوی مشتاقان گذر می کرده باش　　کج کله تُرکا ز آه کس حذر می کرده باش

ای کـه در دل آرزو داری زمیـن بوس کسـی　　سالها در کوی او خاکی به سر می کرده باش

گر دهـد تـقـریـب یـاری دست پنهان از به در　　سوی مـا از گـوشـهٔ بامی نظر می کرده باش

بی مـحـابـا ای سـرم قـربـان تو دشنـام تلخ　　روزی مـن از لـب هـمچون شکر می کرده باش

پـا دشـاهـا بـنـدهٔ فـرمـان بـرت بـاشد قتیل

پـرسش احوال این خونین جگر می کرده باش

هر کس که شد هم بزم من دل از فغان خون کردمش　　با هر که گفتم حال خود چون خویش مجنون کردمش

هر چند چون قتل منی(۱) بود است ننگ ناز او　　راضی به خون خویشتن آخر به افسون کردمش

کویت که خلقی داد جان از رنج بی آبی درو　　امشب به چشم خود ببین کز گریه جیحون کردمش

باهم من و سودای او من بعد می سازیم و بس　　دل بود خصم جان من از سینه بیرون کردمش

زیبد قتیل از سحر من گر خون بگرید سامری

دیدی که با خود آشنا با این حیا چون کردمش

۱- ب: هر چند قتل چون منی

دیروز کـه کـردنـد پری چهره بتـان رقص | مـی کـرد بـه وضـع دگـر آن آفت جـان رقص
تـا نـغـمـه سـرا شـد خبـرِ آمـدنِ او | دارد بـه سـر راه تـو چشـم نـگـران رقص
دی از اثـر عـکـس تـو مـی کـرد زشـادی | شـب تـا بـه سـحـر آینه در آینه دان رقص
از مـژدهٔ تشبیـه لـب لـعل تو بـا لـعل | در خـاك بـدخشـان بـکـند کوه گران رقص
کـردنـد بـه ذوق عـجبی دوش به کویت | سـرهـای شهیدان هـمـه بر نوك سنان رقص
از میـمـنـت فیـض قـدوم تـو عجب نیست | یك بـاره اگـر سـر زنـد از پیر و جوان رقص
حـوران بهشتـی شـده دیوانـهٔ رقـصـت | گـر زهـره بـرقـصـد کـه نداند بـه از آن رقص
آب دم تیـغ تـو کـم از آب بـقـا نیسـت | بسـمـل نکـنـد بـر سـر کوی تو چنـان رقص
از نیك و بـد رقـص نبـود اسـت کـس آگـاه | از رقـص کسـی یـافتـه این نـام و نشـان رقص

رقـصـان مـگـر آن غیرت حور است قتیلا
کـز عـرش برین تا به زمین است عیان رقص

چسان به پیش تو آرم فرو سر اخلاص | که جز در تو نباشد مرا مفر ز مناص
تو هر کرا بکشی در جهان قصاصی نیست | وگرنه در همه عالم مروج است قصاص
خوشا دمی که نبودم اسیر زلف بتان | کنون نه جای قرارم بود نه راه خلاص
به رقص آمد آن قاتل پری پیکر | که خون من به دم تیغ او بود رقاص
چه قدر حور و پری راست هر کجا که تویی | به نرخ(۱) زر نستاند کسی نحاص و رصاص
بنه به کام بلا کام اگر خدا طلبی | که بعد غوطه به دست آورد گهر غواص
چو ریخت خون مرا پیش دوستدارانم | کشید خنجر و آماده شد برای قصاص
جز آن پری که کند رقص وقت گریهٔ من | کسی در آب ندید است شعله را رقاص
عجب مدار اگر بر فلک بود پایش | کسی که بر در او سود جبههٔ اخلاص

روا نبود که خون قتیل خود ریزی
ترا غلام وفادار بود و بندهٔ خاص

۱- ب: به تیغ

چو شد آن غیرت تصویر رقاص | سرم شد بر دم شمشیر رقاص
شکار افگن چرایی در بیابان | شود خون در رگ نخچیر رقاص
به یاد زلف مشکین تو باشد | جنون در خانه زنجیر رقاص
به هر جا زور بازو را نمایی | کمان گردد ز شوق تیر رقاص
من از عکس سر انگشت دیدم | به دریا شست ماهی گیر رقاص
چو کرد آن کافر از من پرسش حال | مرا شد بر زبان تقریر رقاص
ترا در خواب شب در بر گرفتم | معبر شد دم تعبیر رقاص
بترس از من که دارم برلب آهی | که همراهش بود تاثیر رقاص
شدند از بهر اظهار رفاقت | به پیش او جوان و پیر رقاص

شد از قتل من مسکین چو دیروز
قتیل آن لعبت کشمیر رقاص

از همـــه خلـق وجـود بشری بـود غـرض		وز بشر چـون تـو مهـی رشك پری بود غرض
آن کــه عـالـم بـه وجـود از عـدم آورد او را		کـس چه داند چه ازین حلوه گری بود غرض
خـون مـن ریـخـت غـم او چو شد از من غافل		فتنـه ای چنـد دریـن بـی خبری بود غـرض
جـان سپـردنـد بـه فـکـر دهنت فلسفیان		هــمــه را یــافتــن ایـن نـظری بـود غـرض
همـه شب چشم مرا در چمن کوی تو دوش		لالـه کـاری ز سـر شك جگری بود غـرض
زود تــر رفتـن قــاصـد نبود بـی خبـری		مـطلبـی دیـگـر ازیـن نـامه بری بود غـرض
دم سـرد دل پُـر خـون بـه عنـادل دادنـد		ایـن ز گـل آن ز نسیـم سـحـری بـود غـرض
شـد حیـا مـانـعـش از پـرده کشائی ورنـه		یـارمـا را بـه ازیـن جلـوه گـری بـود غـرض
بـر سـر کـوه خـرام تـو پـی سیـر نبود		رگ جـان سـوخـتـن کبك دری بـود غـرض

چون دلم رفت ز کف جان ز تنم رفت قتیل
مگـر ش همـرهی آن سفـری بود غرض

از سینـه عـدو مـکن آمـاج خـانـه فـرض   کـن بهـر تیـر خـویـش دلم را نشـانـه فـرض

بـحـری بـود جهـان کـه بگرد از محققـان   کـس این مـحیـط بـی سر و پا را کرانه فرض

رفتی بـه خـواب نـاز چـو گفتیم درد خویش   کـردی حـکـایـت دل مـا را فسـانـه فـرض

شیخ است و طـوف کـعبـه من وآستان یار   فـرض است سـجـده ام بـه هـمین آستانه فرض

نـوری است تا به عرش محیط از زمین خیال   کـرد هست هستی مـن و تـو درمیـانـه فرض

آراستیـم مـجـلـس عیـشـی جـدا ز تـو   کـردیـم نـالـهٔ سـحـری را تـرانـه فـرض

آگـه نبـود خـضـر بـه لـذت کـه بـی دلان   کـردنـد عـمـر خـضـرِ غـمِ جـاودانـه فـرض

گـر وا کـنـی درِ قـفـس ای غیـرت بهـار   مـرغـان سـدره اش بـکـننـد آشیـانـه فـرض

آتـش مـزن بـه خـلـق زمن حـال من مپرس   بـی رحم مـن زبـان مـرا کـن زبـانـه فـرض

از وی چـه دیـده ای کـه شدی دشمن قتیل
ای آن کـه مهـر تُـست بـر اهـل زمانه فرض

مـــه دو هـفتـه تـرا داده انـد یـا عـارض　　　خـدا نـداد کسـی را بـه این صـفـا عـارض

شـب الـم شـده صبـح طـرب مـرا چـو ز دور　　　نـمـود جـلـوهٔ ازآن زلف مشـکسـا عـارض

بـه حیـرتیـم کـه داد خـود از کـه بستانیم　　　شـد است بی تـو عجب حالتی به ما عارض

دل از نـظـارهٔ حسنِ تـوچـون ز جـان رود　　　قـد تـو سـرو چـنـان صبـح دلکشا عـارض

نـمـود صبـح قیـامـت رُخ از حـجـاب هنوز　　　نـمـی نـمـایـدم آن تـرك بـی وفـا عـارض

ز فـرق تـا قدمت هر چه هست یك تو راست　　　کـدام طـره و کـوقـامـت و کـجـا عـارض

تپید مـاه بـه خـون جگـر چو دوش آراست　　　بـه غـازه نیـم شـب آن حـور دلـربـا عـارض

بـه مهـر و مـاه برابـر تـرا چگـونـه کـنـم　　　نـه مـاه را بـود این ونـه مهـر را عـارض

در آرزوی تـو شبهـای تیـره کـردم روز　　　چـرا شبـی نـنـمـایی بـه این گـدا عـارض

قتیـل بـی سـر و پـا را بـه یـاد روی کسـی

دویـده اشك جـگـر گـون ز دیده تا عارض

به هر کار است سعی آشنا شرط ۔۔۔ بود در کار ما لطف خدا شرط

جفاها کرده ای اکنون وفا کن ۔۔۔ که باشد یار جانی را وفا شرط

تو شاه کشور حسنی مکن جور ۔۔۔ ریاست را بود ترس خدا شرط

چه کار آید گلی کز پوست خالی ۔۔۔ بود حسن دل آرا را ادا شرط

مروت پیشگان اند این غریبان ۔۔۔ جفا بر عاشقان باشد کجا شرط

پی پابوس خوبان بی دلان را ۔۔۔ بود در خون تپیدن چون حنا شرط

طبیبان دست بردارید از من ۔۔۔ که درد عشق را نبود دوا شرط

درین فصل از پی آرایش باغ ۔۔۔ بود مژگان خون آلود ما شرط

دهد عمر ابد آب بقا لیك ۔۔۔ نگاه تست با آب بقا شرط

قتیل جان به لب شب بر درت مرد
مسیحایی است شرط ای دلربا شرط

بـر روی لالـه گـون تـو زیبـد بهـار خـط　　رویـت مـه دو هـفتـه بـود در کنـارِ خط(۱)

پنهـان بـه شیشه چون می گل رنگ جلوه گر　　رخســار ســادهٔ تـو بـود در کـنـارِ خـط

پشت لـب تو تکیه گه خویش ساخت است　　فـرخنـده بـخت خـط و خوشا روزگارِ خط

بستی بـه قتل عـام کـمر چون جوان شدی　　گـویـی کـه بـود نـاز تـو در انتظـارِ خـط

گـلـزار دهـر را نبـود رنگـی از ثبـات　　نـازان مشـو فـدا شـومـت بـر بهـارِ خـط

روزم سیـه شد و دل زارم بـه خون نشست　　این کـار چشم مست تـو آن بـود کـارِ خط

هـنـگـام سیـر پُشت لـب او نـظـارگی　　آب حیـات یـافتـه در سبـزه زارِ خـط

گـردد سـفیـد مـوی سیـاه پـری وشـان　　مـانـد بـه یك وطیره نـه لیل و نهـارِ خـط

خـط گـرد عـارضـش سبـب نقص ناز نیست　　پـنهـان سپـاه حسـن بـود در غبـارِ خـط

شـد حسـن او فـزون چـو جوان شد قتیل یار

ایـن یـاسـمیـن بـر آمـده از شـاخسـار خط

۱- ترتیب ابیات در نسخهٔ ب مختلف است.

نکشادی گره از خاطر یاران به غلط		نرسیدی به مزار من بی جان به غلط

از تو بیداد گر امید وفا نادانی است		خون عاشق نکنی ز ینت دامان به غلط

خضر آگاه نبود از لب جان پرور تو		راه پیما شده باچشمهٔ حیوان به غلط

جان به حسرت ز تنم گریه کنان رفت و نکرد		گذری سوی من آن عیسی دوران به غلط

ماند هر رشتهٔ کار تو به دست دگران		نزدی بخیه برین چاك گریبان به غلط

قیس دانا ز وفا گر به رهش خاك شود		نرود بر سر او لیلی نادان به غلط

گر بهشت سر کوی تو بود روزی من		نگذرد در دل من یاد گلستان به غلط

تا چو گل جامهٔ من پاره نگردد رُخ خویش		ننماید به من آن سرو خرامان به غلط

چه جوانی که شبی گرمیِ هنگامهٔ خویش		نکند پیش رخت شمع شبستان به غلط

گر دهد یار مرا جا به در خویش قتیل

نکنم آرزوی مسند خاقان به غلط

بلبلان را گلی گر نیست به گلزار چه حظ		عاشقان را به ارم گر نبود یار چه حظ

نیست با خط و رخت محو خیالت را کار		از بهار گل و ریحان به گرفتار چه حظ

هر چه در دار فنا هست بقای نامت		تا چو منصور بخوانی سبق دار چه حظ

تاج قیصر بر عشاق نیرزد به جوی		جنس بد گر بود ارزان به خریدار چه حظ

دلم از حور جنان بی تو تسلی نشود		عاشق جلوهٔ نسرین برد ارخار چه حظ

مرد دانا نکند تکیه به مال دنیا		عشرت خواب کند روزی بیدار چه حظ

همه شب سوزم و غلطم به سر خاك دگر		هر دم از گردش این چرخ جفا کار چه حظ

زخمی خنجر مژگان ترا جان کسی		جز خط سبز تو از مرهم زنگار چه حظ

دل زارم نکند آرزوی شربت خضر		یابد از آب بقا تشنهٔ دیدار چه حظ

چون نیاید به سر نعش من آن شوخ قتیل

گر همه خلق بیاید به من زار چه حظ

رسید فصل گریبان دریدن واعظ　　که دست باد بهار است و دامن واعظ

درین هوا نظری گر کند بر آتش گل　　چو موج آب فتد لرزه بر تن واعظ

به دلفریبی بنت العنب حمایل گل　　بود ز خون عنا دل به گردن واعظ

ترا چو دید رها از عذاب شد تسکین　　خیال حور جنان بود دشمن واعظ

خیال نرگس مستش مگر ز جا بردش　　که هست پای خم باده مسکن واعظ

ز حسرت لب می نوش آن پری جان داد　　سزد به پای خم باده مدفن واعظ

ملامتم کند از وصل چون تو ماه وشی　　بود همیشه حد بی شکی فن واعظ

حذر ز ناوك اهل بلاکشانش نیست　　ز بس که هرزه درایی است جوشن واعظ

مرا به موسم گل منع می کشی کرد است　　به روز حشر من و دست و دامن واعظ

قتیل از اثر نالهٔ تو خوابم برد

فغان محتسب شهر و شیون واعظ

بلبل دلشده از روی تو گردد محظوظ　　قمری از قامت دلجوی تو گردد محظوظ

ای که محظوظ نگردد دلش از آب حیات　　از لب لعل سخنگوی تو گردد محظوظ

مؤمن از مصحف روی تو کند ایمان کسب　　کافر از زلف چو هندوی تو گردد محظوظ

هر که از سیر ریاحین نگشاید دل او　　جان غمگین وی از بوی تو گردد محظوظ

کی اگر بر سر او حور فشاند بادام　　کُشتهٔ نرگس جادوی تو گردد محظوظ

زاهدان را خم محراب دعا ارزانی　　عاشق از گوشهٔ ابروی تو گردد محظوظ

رم پس از مرگ برد دام غزال از خاکش　　آن که از چشم چو آهوی تو گردد محظوظ(۱)

نور حق جلوه گر از روی صفا پرورتست　　عارف از سلسلهٔ موی تو گردد محظوظ

بس که پیداست ازو حسن جهان افروزت　　دیده از حلقهٔ گیسوی تو گردد محظوظ

نشود شاد قتیل توز فردوس برین

یابد ار جا به سر کوی تو گردد محظوظ

۱- ب : این بیت ندارد

هادی روشن دل آتش پرستان است شمع　　هندوی زنار بندنا مسلمان است شمع

ای فلك ضایع نگردانی ثواب گریه اش　　بر سر خاك شهیدان اشك ریزان است شمع

هر کجا گردد بیان سوز ما آتش فروز　　با همه روشن بیانی طفل نادان است شمع

مشهد پروانه را دیگر که خواهد داد زیب　　وا دریغا تا زمان صبح مهمان است شمع

کرد دیشب گریه تا از دیدهٔ پر خون ما　　هر کجا بینی به محفل شاخ مرجان است شمع

کرد قسمت بر تماشای زکوة نور را　　نو نهال بوستان جود و احسان است شمع

می نماید در شب تاریك روی او مرا　　زندگی بخشم چو موج آب حیوان است شمع

چون بسوزد شعلهٔ عشقش دل پروانه را　　خوشه چین جلوهٔ آن برق جولان است شمع

پیش روی آتشینت نیست حسنش را فروغ　　زین سبب در پردهٔ فانوس پنهان است شمع

شعله انگشت ندامت در دهانش شد فتیل

پیش او تا لاف خوبی زد پشیمان است شمع

برق عالم سوز حسنش سوخت سامانم چو شمع / چون نه اشك آتشین ریزد ز مژگانم چو شمع

ما منی جز دامن صحرا نمی بینم دگر / بس که از باد جنون برخویش لرزانم چو شمع

گر همه آب بقا باشد که طالب نیستم / آبرویی دارد ازآتش گلستانم چو شمع

بعد ازین بینم چه آرد داغ هجرش بر سرم / پیش او گل کرد امشب سوز پنهانم چو شمع

هر چه دردل هست دارم بر زبان در بزم تو / گر نهی تیغم به گردن مرد می دانم چو شمع

دارم از آه دل سوزان دلیل روشنی / مایهٔ آتش ز داغ گلعذارانم چو شمع

هست سر تا پای من درآتش از یاد کسی / شعله از دستار می پیچد به دامانم چو شمع

سر نهادن زیر تیغم سر فرازیها بود / بس که در راه شهادت گرم جولانم چو شمع

برده تا از خود خیال آتشین روی مرا / شعله می جوشد ز هر تار گریبانم چو شمع

تا قتیل آن برق عالم سوز یك جلوه بریخت

شب همه شب بین که می سوزد رگ جانم چو شمع

جان سوخت دل کباب شد از داستان شمع
دایم بریده باد الهی زبان شمع

بودی اگر چو من اثری در زبان او
می سوخت خلق را دم آتش فشان شمع

بر حالتش نظارگیان خون گریستند
آن دم که جلوهٔ تو زد آتش به جان شمع

از بس که مدتی سر راهت نهادمش
بگذاشت انتظار تو نام و نشان شمع

کس پیش ازین ز سوز دلش آگهی نداشت
گل کرد در زبان تو راز نهان شمع

دارد مگر سری به تو چون من که هیچ جنس
جز آه آتشین نبود در دکان شمع

می کرد کسب گریه گر از عاشقان او
تا گوش جبرئیل رسیدی فغان شمع

از آتش شراب میفروز رُخ به بزم
غارتگرا مسوز دگر دودمان شمع

همدرد ما به بزم تو شب بود تا سحر
پروانه نام بی کسی از عاشقان شمع

گر نیست محو مذهب هندو دلش قتیل
سوزند هر کدام گنه استخوان شمع

یـار سـویـم نـظـر انـداخـت حیـا شد مـانع
پنـجـه در پـنـجـهٔ مـن کـرد حـنـا شد مـانع

روز مـــحـشـــر ســـر راه تـــو نشستیـــم ولـــی
تـــا گـــرفتیـــم عـــنـــان تـو وفـــا شـــد مـــانـع

یـار چـون خـواسـت کـه از خاك رهـم بردارد
نـخـوت حـسـن جـدا شرم جـدا شـد مـانـع

رخ تـو یـاسـمـن و لـب شکـر افشـان مـا را
تـاکـه از صـوم و [illegible]ـوة این دو بلا شد مانع

زاهـد از عـاشـق نـامـرد مـراد است اینجا
کـه ز یـاد صـنـمـش تـرس خـدا شـد مـانـع

تـا نبودت خبر از خویش به من بودی دوست
آخـر از صـحبتـم آهستـه تـرا شـد مـانـع

هیـچ کـس نیـست سزاوار جفایش غلطیست
ایـن کـه گـوینـد خـط او را ز جـفـا شد مانع

دم گـرمـم زدی آتـش بـه ثـریـا چـه کنم
بیـم خـوی تـو ام از آه رسـا شـد مـانـع

سـوی مـن دیـد و رخ از نـاز ز مـن گـردانیـد
یـعـنـی آمـد ز در مهـر و ادا شـد مـانـع

داشتـم آرزوی بـنـدگـی خـضـر قتیـل
تیـغ یـار از طـلـب آب بـقـا شـد مـانـع

یار وضع تازه ای کرد اختراع ای شکیب و صبر و طاقت الوداع

باج در حسن از مه کنعان مخواه نیست از شان پری رویان نزاع

باده نوشان دیار عشق را صندلی رنگی است دربان صداع

ساقیا رقصی که در فصل بهار از در و دیوار می جوشد سماع

رفتم از خود تا(۱) تو گیری دست من در سفر باشد امید انتفاع

کار نامردان نباشد سیر دل در بیابان ها بود بیم سباع

روز روشن کن شب تار مرا ای طناب خیمه ات تار شعاع

کیست کز دردم کند آگه ترا بهتری از تست رهن امتناع

ما غریبان را چه می باید بهشت هست کوی آن پری خیر البقاع

زیر تیغ یار خود مسکین قتیل

داد جان رحمت بر آن مرد شجاع

۱- ب: با

هـر که شد محو رُخت از دو جهان شد فارغ — آنکـه تـن(۱) داد بـه ایـن کار ز جان شد فارغ

دوخـت هـر چـرب زبـانـی کـه نظر بر رویت — مـخـتـصـر کـرد حکـایـت ز بیان شد فـارغ

تـا سـر کـوی تـو شـد مسکنم ای رشك بهار — دلـم از آرزوی بـــاغ جـنــان شـد فــارغ

در شـب مـاه بـه گـلشـن چو گذشتی خندان — عـنـدلیـب از گـل و از ما[illegible]ستان شد فـارغ

کشتـی و بـی کـفـن و غسل به خاکم کردی — جــانـم از میــت انبـاری زمــان شـد فــارغ

دوش بـا دامـن رنـگیـن سـر بـازار گذشـت — چـون ز خـون ریـزیـم آن سـرو روان شد فـارغ

داده روحـــادثـــه ای مشتـری و بـــایـع را — آن زد آتـش بـه متـاع ایـن ز دُکـان شد فـارغ

بـــه ادای عــجبـی آن بـت کـــافـر دیروز — دیـد سـویـم چـو ز قتل دگران شـد فــارغ

لـذت قیـد کـمـنـد تـوچـنـان عـاشق را — بـرده از خـویـش کـه از کـون و مکان شد فارغ

خـوش جـدا سـاختـی از تـن سر بیچاره قتیل

لله الـحـمـد کـه از بـار گران شد فـارغ

۱- ب: من

من از لب تو شنیدم هزار بار دروغ — هزار صدق به قربان آن هزار دروغ

به قتل مژده مرا دادی و نکشتی آه — به کار خیر چرا کردی اختیار دروغ

هزار وعدهٔ ابلهٔ فریب توچه(۱) سرور — تو بی وفایی و باشد ترا شعار دروغ

دروغ دانم اگر بر سر من آرندش — زبس شنیدم از آن طفل نی سوار دروغ

نداد بوسه تو گویی برات روزی من — قضا نوشت بر آن لعل آبدار دروغ

شفا چگونه دلم یابد از اشاراتش — که هست شیوهٔ آن چشم پُر خُمار دروغ

انیس یار به اخفای سرّ عشق شدم — هزار شکر که آمد مرا به کار دروغ

بگوی از پی تفریح طبع من همدم — حدیثی از لب آن نازنین نگار دروغ

شبی ز مقدم آن نازنین جوان خبری — سرم فدای تو ای نامه بر بیار دروغ

به فصل گل چه کنی توبه از شراب قتیل

که دعوی تو بود در چنین بهار دروغ

۱- اساس: "چه" ندارد. با توجه به "ب" و "ج" تصحیح شد.

می برد از دل شکیب باد خیابان باغ　　زد به جهان آتشی نغمهٔ مرغان باغ

از گل تر هر طبق هست ز مصحف ورق　　بلبل خوشخوان بود طفل دبستان باغ

بس که شفق جلوه گر گشته به صحن چمن　　دست نگارین بود برگ درختان باغ

آب که بی حسن بود می جهد از فرط شوق　　عیسی وقت خود است مرغ خوش الحان باغ

کرده ز شبنم سمن عقد گهر در کنار　　سنبل پُر خم بود زلف پریشان باغ

می دهد ابر بهار می به جوانان خاك　　می کند از خنده برق گل به گریبان باغ

از سمن و نسترن همرهٔ او لشکری است　　نیست کم از خسروان شوکت و سامان باغ

لالهٔ حمرا مدان بلکه برای دیت　　خون عزیزان رواست دست به دامان باغ

دیدهٔ یعقوب را مژده برای باد صبح　　هست گل یاسمین یوسف کنعان باغ

این همه رنگی نداشت چهرهٔ گلها قتیل

خون شهیدان او گرده فروشان باغ

بعد مردن شمع بالین کشت یار ما دریغ　　جا در آغوش خزان دارد بهار ما دریغ

دل به یاد طره اش جمیعت باطن ندید　　در پریشانی سر آمد روزگار ما دریغ

کو شکیبایی کجا طاقت به غارت برده است　　ترکتاز ناز او صبر و قرار ما دریغ

از محبت پیشگان جز دیدهٔ آتش فشان　　کس نیاید وقت تنهایی به کار ما دریغ

ریختم از چشم تر بر خاك لخت دل نشد　　سیرگاه گل عذاران لاله زار ما دریغ

غنچه ای در موسم گل بی تو ای رشك چمن　　جز دل پر خون نباشد در کنار ما دریغ

خویشتن را گرد جولا نگاه نازش ساختم　　آگهی از ما ندارد شهسوار ما دریغ

تن همه با خاك یکسان گشته و حاصل نکرد　　بوسه ای چند از لب پای غبار ما دریغ

شد نصیب دیگران از دست او جام شراب　　غوطه در خون زد دل امیدوار ما دریغ

بعد مردن سوختم از داغ تنهایی قتیل

سرو سیمینی نشد شمع مزار ما دریغ

گردید با فوج ادا آن مه صف آرا یك طرف　　و ز تیغ او در خاك و خون غلطیده سرها یك طرف

کردم زدرد هجرا و قطع امید زندگی　　در نوحه یاران یك طرف، حیران مسیحا یك طرف

در جستجوی منزلت تا رفته از چشم من　　جان شد مسافر یك طرف، دل رفت تنها یك طرف

در بزم آن ناز آفرین هر سو تماشایی است نو　　تیغ است و گردن یك طرف، نقل است و مینا یك طرف

یا رب مبادا آفتی آید برین بی چاره دل　　با هم مقابل شد دوصف غم یك طرف ما یك طرف

شب در خیال کشتنم با جمعی از مه طلعتان　　او تیغ در کف یك طرف، من در تماشا یك طرف

هردم به میزان می نهی در خورد ظرف عاشقان　　دشنام و نفرین یك طرف، لطف و مدارا یك طرف

آیا(۱) تو هم داری خبر تا نه که بیرون از درت　　جان داده صد کس یك طرف، شوری است برپا یك طرف

از بس که چشمم بر زمین با اشك ریزد لخت دل　　سیر گلستان یك طرف، جاری است دریا یك طرف

مسکین قتیل ای همنشین از درد هجر آمد به جان

خنجر بنه بر حلق او لطف و مدارا یك طرف

۱- ب : اما

این زمان بر عاشقان جور است و بر اغیار لطف یاد ایّامی که از ما جور بود از یار لطف

چند خونِ ما حلال خنجر غیران کنی لطف کن بر بی کسان ای کافر خونخوار لطف

بگذرد امروز و فردایی نباید بعد ازین تا به کی داری دریغ از عاشقان زار لطف

گفتمش از لطف جا در بزم خویشم ده شبی تندرستان را سزد پیوسته بر بیمار لطف

دردمندانیم روزی حال ما از ما بپرس گفت خامش مه جبینان را نباشد کار لطف

نیست غم هر چند ریزد خون من چشمش به خشم زان که می بارد ازآن لعل شکر گفتار لطف

بس که داری در دل خود بیم از روز حساب می کنی بر کشتگان خویشتن ناچار لطف

داد ازآن عیار بی همتا که بر دلدادگان می کند در خانه جور و بر سر بازار لطف

سوی خود راهم مده از لطف در بزم رقیب از غضب بر گردنم نه خنجر و بگذار لطف

نیست بی خبری قتیل از فکر خود غافل مباش

می کند بر حالت آن رعنا بر هر بار لطف

گرم کن بازار قتل عاشقان سر به کف　　زود بنما روی ای مه پارهٔ خنجر به کف

تا سگان آن سر کو را ز خود راضی کنم　　دارم از اشك روان دامان تر(۱) گوهر به کف

خصم جان کیست یا رب این که می آید چنین　　بر کمر دست نگارین زلف چون عنبر به کف

کس چنان بیرون برد از کوی او نعش مرا　　تیغ خون آلوده دارد آن پری پیکر به کف

می روم بیرون زشهر از بیم تاراج کسی　　دست حسرت در گریبان و دل مضطر به کف

سر نوشت بدندانم تا چه آرد بر سرم　　دارد امشب قاصد او نامهٔ دیگر به کف

هیچ کس از رشك سر را بر ندارد از زمین　　گر سر پُر خونم آری در صف محشر به کف

هر کجا دست نگارینت شود آتش فروز　　موسی بیچاره دارد مُشت خاکستر به کف

کیست از ما رو سیاهان قابل این مرحمت　　بهر خونریزی که داری از حنا محضر به کف

هست(۲) ما تا چهره اش با چهرهٔ نازت قتیل
این که می آید به روی چون پری ساغر به کف

۱- ب: پُر

۲- ب: هست

گرچه باشد بهر خوبان جهان رخسار و زلف   هست دایم آفت جان من آن رخسار و زلف

تا شود خونم حلالش اهل وجد و ذوق را   می نماید آن پری طلعت چو آن رخسار و زلف

گر نه ای خود والهٔ حسنت چرا از فرط رشك   کرده ای پنهان ز چشم عاشقان رخسار و زلف

گر به گلگشت چمن آیی نیاراید دگر   سنبل و گل در گلستان هر زمان رخسار و زلف

ای هزاران جان بلا گردان بی پروایی تو   تا به کی داری زمشتاقان نهان رخسار وزلف

کس ندارد این چنین رخسار و گیسو گوئیا   از ازل شد حصهٔ آن دلستان رخسار و زلف

چون نگریم خون تیغش مدعی یارب که کرد   پر غبار آن قامت کون ومکان رخسار و زلف

گر رخت دیدی زلیخا کردی از یوسف کنار   حق ترا بخشیده نیکو تر از آن رخسار و زلف

کی به صحبت بر گزیدی زاهدان پیر را   همچو او گر داشتی حور جنان رخسار و زلف

از خجالت می کند در روز رو پنهان قتیل

تا نمود آن مه به ماه آسمان رخسار و زلف

سر داد چشم مست او تیری زمژگان هر طرف | بر کشتگان ناز او تنگست میدان هر طرف

تا از گریبان زد برون آن ماه روی حسن سر | شد چاك چاك از دست او صد جیب و دامان هر طرف

او جور بر من می کند وین طرفه کز رشکش کنون | دارد سر خون ریز من صد دشمن جان هر طرف

هر لحظه جوید کافری از بهر قتل مومنی | بنگر که می گردد چسان(۱) گردون گردان هر طرف

بیچاره بیمار ترا شب زهر قاتل شد دوا | انگشت حیرت عالمی دارد به دندان هر طرف

یار است و سیر بوستان مائیم و صحرای جنون | چاه بلا بر هر قدم خار مغیلان هر طرف

از ضربت تیغ خودم ممتاز کن از دیگران | ای خورده زخم ناوکت گبرو مسلمان هر طرف

فصل بهار آمد دلا آمادهٔ نظاره شو | هستند محو سیر گل رعنا جوانان هر طرف

از کس نشد هرگز رفو چاك لباس صبر من | بردم به رسم ارمغان تار گریبان هر طرف

تاکی قتیل خسته جان ای مهوش ناز آفرین

گردد چو آفت دیدگان زار و پریشان هر طرف

۱- ب : چنان

رنگ وصل(۱) لاله و گل ریخت ایّام فراق		لیلة القدر از وصال یارشد شام فراق

هم صفیران چمن را مژده کز تائید بخت		مرغ جان بی قراران رست از دام فراق

جور هجران را تلافی کرد لطفش در وصال		جان فدای هجر گر این است انجام فراق

قاصدی کز من دل و دین برده مژده یك قدم		می برد امروز سوی غیر پیغام فراق

ساقیا می ده که امشب روزی اغیارشد		آن غم افزا می که گردون ریخت در جام فراق

گرد دل گردم که بی سعی کسان از پا فگند		از هجوم گریه دیوار و در و بام فراق

لشکر عیش و طرب زد خیمه در ملك دلم		سرنگون بر روی خاك افتاده اعلام فراق

بس که خونم ریخت روز وصل آن رشك چمن		سرخ کردم روی شبهای سیه فام فراق

جان هلاكِ ابروِ شوخی که چون برداشت تیغ		عید قربان در نگاهم ساخت ایّام فراق

چون نگردد گرد نام تو قتیل ای کردگار

روشن از مه پاره ای کردی مرا شام فراق

۱- ب : فصل

ای دم تیـــغ تـــرا آمـــده ســرهـــا مشتـــاق　　خـنـجـر نـاز ترا بوده جگـر هـا مشتـاق

از قـدومـی کـه رسیـد است نویدی کامشب　　تـا در دیـده دویـد اسـت نـظـر هـا مشتاق

بـنـمـا روی کـه هستـنـد پی دیدن تـو　　کـج کـلاهـان هـمـه در راه گذرهـا مشتاق

روی تـــأثیـــر نهـــان از اثـر آه مـن اسـت　　بهـر فـریـاد رقیـب اسـت اثـر هـا مشتاق

شـــایـد از زلف تـو دارنـد طـمـع زنّـاری　　هست در کعبـهٔ می خـانه کمر هـا مشتاق

مرگ را بی رخ و خویت همه شب می باید(۱)　　جـان آفـت زدهٔ مـن چـه قـدر هـا مشتـاق

حـلقـه سان بر سر(۲) دروازه به هر خانه بود　　دیـدهٔ مـنـتـظـران تـو بـه درهـا مشتـاق

مهر تـابان به رُخ خویش چه نازان می گشت　　شـد تـمـاشـای تـرا بـعـد سفـر هـا مشتاق

بهتر این است کـه آیی بـه تماشا بیرون　　دیـده هـا فـرش ره تست و نـظـر هـا مشتاق

نـه هـمیـن ریـخـتـه ای خون قتیل ای بی مهر

نـاوکـت را بـه کجـا نیست جگـر هـا مشتاق

۱- ب : می باشد

۲- ب : در

چون شنیدم بی قرار از آتش سوزان عشق   بند بندم شد نثار گرمی جولان عشق

کرد چون من بی نصیبی را بلا گردان یار   بخت اگر یاری دهد خود را کنم قربان عشق

می شود دور از رُخت از من جدا این دل که هست   یار جانی قیس ثانی رستم میدان عشق

کرد فارغ خاطرم را از غم دنیا و دین   بعد ازین تا زنده ام دست من و دامان عشق

نیست ره در خلوت خاص دل من عقل را   هر سر مویم بود شرمندهٔ احسان عشق

گر ببارد بر سرم سنگ بلا اندیشه نیست   هست جان درد نا کم بندهٔ فرمان عشق

نقش پای آن سراپا نور باشد بی گمان   قبله گاه طرفه ای بهر گنه کاران عشق

در حق منصور آخر شد زبان خویش دار   کرد چون ظاهر به مردم نکتهٔ پنهان عشق

مدتی اقلیم صحرا بی رئیس افتاده بود   یافت ازآه بلند ما ترقی شان عشق

تا نمودم جان فدای آن بت مهوش قتیل

جان نمودم از سر نو در تن بی جان عشق

ناصح بگو به من سخنی جز بیان عشق   تیری نشسته بر جگرم از کمان عشق

هر شب به پیش طالع خوابیده تا سحر   ماییم کنج بی کسی و داستان عشق

دست قضا سرشته گِل ما به آب تیغ   از سر گذشتگان چه کنی امتحان عشق

جانم به لب رسیده ز جور سپهر و خلق   با چون من ستمزده دارد گمان عشق

من خضر گمرهان طریق م[illegible]ستم   باشد فغان من جرس کاروان عشق

گر حاصل زمین و زمان در بها دهی   جنسی به جز زیان نبود در دکان عشق

در خون به کوی یار تپیدم به زیر تیغ   پر خون سر من است گل بوستان عشق

از رفتن تو جان رود از جسم عاشقان   بنشین و بی چراغ مکن دودمان عشق

از گفتگو ببند لب خویش ای رقیب   باشد نگاه عجز زبان بیان عشق

شاید دچار آن بت مهوش شدی قتیل

کز روی تست این همه پیدا نشان عشق

که ریخت جز تو گل از لخت دل به دامن عاشق   که بسته است بدینسان کمر به کُشتن عاشق

بهشت جای خوشی بود زاهدا چه کند کس   که ساختند سر کوی یار مسکن عاشق

از آن زمان که کمان راست کردی از خم ابرو   شد است ناوك ناز مرا هدف تن عاشق

کجا روم زدرت تیغ گر نهی به سر من   در تو قبله گه و کوچهٔ تو مدفن عاشق

کنی به گردن اغیار دست خویش حمایل   شود نه طوق بلا چون وبال گردن عاشق

ز سیر لاله و گل وا نمی شود دل زارم   که لاله روی تو و بزم تست گلشن عاشق

مباز راه جفا تیغ در کف ای بت سرکش   بترس ساعتی از آه ناوك افگن عاشق

ز زخم هجر تو تاکی تپد(۱) دل مسکین   رود به عرش برین چند شور شیون عاشق

نهم به پای تو چون سر توهم بزن سر پایی   که این بود فن معشوق و آن بود فن عاشق

چگونه جان کسی دشمن قتیل شدی تو

کسی فدای تو گردم شد است دشمن عاشق

۱- ب: تا کی به خون طپید

از خرامت بر زمین بر خود ز بس بالید خاك   در بزرگی رشك صحن آسمان گردید خاك

داشتی گر از وجودت آگهی ای رشك حور   از هجوم خوشدلی در خود نمی گنجید خاك

زاهد خلوت نشین گر بوسه دادی بر درت   آسمانش سجده کردی خاك می بوسید خاك

شب چو پا کوبان و دست افشان به محفل آمدی   حالتی رو داد گردون را ز جا [illegible]سید خاك

تا به حال خاکیان بگریست ابر نو بهار   باز چشم خون فشانم گل به دامان چید خاك

گشت تا جولانگه شیدان را نازان پری   خویش را بالا تر از عرش معلّا دید خاك

شب ز تیغش ما جرایی بر قتیل خسته رفت

یعنی از خویش قبای لاله گون پوشید خاك

دیگر بلند شد به گلستان نوای تاک
ابر بهار ریخته آبی به پای تاک

مژگان خواب ناک توای مست جام ناز
بیرون نموده از سر مستان هوای تاک

وقت است گر کند به چمن شاخ هر نهال
دست دعا دراز به قصد دعای تاک

هر سو به زیر سایه اش آسوده بی کسی
بادا هزار جان گرامی فدای تاک

حشری قیام کرد به گلشن که باغبان
می خواهد از نگاه کسی خون بهای تاک

شوید هزار بار به آب گهر زبان
آن کس که لب گشاده به مدح و ثنای تاک

زاهد بهشت جوید و من هر دم از خدا
خواهم مزید دولت درد و بقای تاک

ای رند پا بکوب که هر سوز برگها
بالی گشاده بر سر مستان همای تاک

شبنم مکن خیال که از زیر خاک گل
گوهر برسم پیشکش آرد برای تاک

با ناله روز و شب سرو کارم بود قتیل(۱)
این نخل رسته از چمن ما به جای تاک

۱- "قتیل" اساس ندارد

گوهر آموز ز اشکم شده دامان فلک
در گذشت آه من از کنگره ایوان فلک

نیست جایی که کند ناله من پای دراز
گله دارد دلم از تنگی میدان فلک

زده خون دل ما موج به عرش اعظم
این گل تازه شگفتست به بستان فلک

هر طرف رنگ ستم ریخته مه سیمایی
رحم جنسیست که گم گشته ز دُکّان فلک

آن هم از بیم حسودان نرسد تا به دهن
لقمه روزی ما گر شود از خوان فلک

نمک شور دل حشر بود رفتارت
گردش چشم تو غارتگر سامان فلک

جانم از دوری آن رشک قمر سوخت قتیل
دست آه من مظلوم و گریبان فلک

بی تو ای آرام جان بر من جهان جایی است تنگ		ناله ام را وسعت کون ومکان جایی است تنگ

تـا فـگـنـدی تیـر سـوی آسـمـان از خوشدلی		بهـر رقص زهره صحن آسمان جـایی است تنگ

وا نـگـردد خـاطـرم جز کوی آن رشك بهـار		در نـگاه عاشقان باغ جنان جایی است تنگ

بـایـد از بهـر غـم مـه طـلـعتـان ظرف وسیع		از دل زاهد چه می آید که آن جایی است تنگ

رفـت وروی سـاخـت میـخـانـه را ای پیر دیر		کـعبـه بهر کشتگان ناز بتان جـایی است تنگ

بیـش ازیـن بر خود منال ای سرخی پان ازطرب		کان بلای صبر وطاقت را دهان جایی است تنگ

بـایـدم بهـر تپیـدن صـد جهـان وسـعت قتیل

پیش چشم من زمین تا آسمان جایی است تنگ

دل و دین برده از من عارض زیبای آن کودك | من و هر شب خیال طرّه و بالای آن کودك
بود هر برگ بادست نگارین در چمن با ما | تو گوی سوده سر باد صبا بر پای آن کودك
نخواهم جاه و دولت از تو ای بخشندهٔ روزی | به من صبری عطا کن همچو استغنای آن کودك
نهادم چون به راه عشق خوبان پا یقینم شد | که جان بر باد خواهد رفت در سودای آن کودك
زبان برگ گل نسرین نماید در دهان او | نزاکت در جهان پیدا شد از اعضای آن کودك
نخواهد کرد آیت ای خضر شادم که می خواهم | شراب دلنواز از لعل شکر خای آن کودك
چه بیم از روز محشر زاهدا ما را که می آرد | قیامت بر سر ما هر سحر فردای آن کودك
مناسب نیست در بزم رقیبان بود بس زینسان | که باشد دیدهٔ حور بهشتی جای آن کودك
نیاید حرف پیران نصیحت گو به کار من | دل و جانم فدای دلربائیهای آن کودك

قتیلا باعث عفو گناه عاشقان باشد
سر پُر خون ما روزِ جزا بر پای آن کودك

۱- در اساس "نصیبیم" درج شده است. با توجه به نسخهٔ تصحیح شد.

مــرا از درد هــجــر آمـد بــه جــان دل — چــه دل صـد جــان کـنـم قـربـان آن دل

خــداونــدا کــجــا گـم کــردی او را — عبــث دادم بـــه تــو نـــا قـدردان دل

رگ جــانـم بــود هـر تــار زلـفــش — چســان دارم ازو بـــار نهـــان دل

چــه پــرسـی دمبـدم حــال دل از مـن — هـمــان شـورش هـمـان رازی همـان دل

بــلا گـــردان نـــازت مــن خــدا را — بــه مــن بسپـار بــاز ایـن نــاتـوان دل

اگـــر ایـــنـســت آه و نــالـــهٔ مــن — نیـــا ســـایــد کسـی را در جهـــان دل

فــدایــت مــن کــی آیـد آخــر آن روز — کــه دل بیـنـد مــرا مــن یـکـزمـان دل

تــرا نـــاصـح ز جــا بـر دسـت پیـری — بــود مشـکــل گــرفـتـن ز ان جــوان دل

کــه خـواهـد کـرد جــانـم را تسلـی — کــنـون خــود رفـت یــار مهـربــان دل

قتیـــل آن بـــی وفـــا را چــنــد روزی

بـــده بـــاز از بـــرای امتــحـــان دل

زان روز که مژگان تو شد رخنه گر دل
دل گردِ تو می گردد و من گرد سرِ دل

قربان در دل نشوم چونکه بر آید
همچون تو پری چهره نگاری ز درِ دل

بر پیشکشش مرغ هوا گریه کند سر
گر تیر تو دستی نگذارد بسرِ دل

با برق جهان سوز نگاه تو در افتاد
می زیبد اگر ناز کنم بر جگرِ دل

در بزم خودم گر بدهی ره نفسی چند
دل حال مرا پرسد و پرسم خبرِ دل

گر شعلهٔ آهست و گر قطرهٔ اشکست
نا چار توان ساخت بهر خشك و ترِ دل

عمریست که ناز تو بلا بر سر ش آورد
بی چاره قتیل تو ندارد خبرِ دل

زد آتشم بـه جـان الـم جـان گـزایِ دل   خـوابـم بدیده تـلـخ شـد از هـای هـایِ دل

مـنـعـش ز عشـق کـردم ونشنید پـنـدِ مـن   خـوردم هـمیشـه خـون جـگـر از بـرایِ دل

بـنـگـر ز بـی قـراری دل در کـنـار مـن   مـی بـود کـاش پـارهٔ آتـش بـه جـای دل

بـود از جهـان و هـر چـه درو جـمـع خـاطـرم   شـد غـمـزهٔ تـو آفـت جـان و بـلای دل

جـز خـون دل نـریـخـت ز مژگـان بـه یاد تو   طـی کـرده ام ره غـم هـجـران بـه پـای دل

کـی بـود دوسـتـی بـه تـو بـا آشـنـا روا   بـود آنـچـه شـد نـصیـب من از تو سزای دل

تـرسـم کـه رسـم جـور فـرامـوش گـرددت   بـی رحـم مـن مـپـرس زمـن مـاجـرای دل

اخـفـای راز خـود چـه کـنـم مـی کند مـرا   رسـوای آسـمـان و زمـیـن نـالـه هـای دل

دارم زآه شـعـلـه فشـان شـمـع روشـنـی   بـاشـد غـم تـو شـایـد خـلـوت سـرای دل

هـیـچـش مـگـو بـرای خـدا نـاصـحـا بـرو

دارد قتیـل بـی سـروسـامـان غـزا دل

ای غبار قدمت مایهٔ صد آب زلال | چند بر دامن طبع تو بود گردِ ملال

مژدهٔ عشرت نو روز دلا ارزانی | آمد از کوی کسی نامه بر فرخ فال

تازه کن باغ امید دلِ ناشاد مرا | ای به رخ لاله حمرا و به قد تازه نهال

جلوهٔ یاسمن و گل به خزان نزد یکست | دولت حسن تو فارغ بود از بیمِ زوال

آدمی زاد چسان خوانمت ای غیرت حور | که درین باغ ندیدست کس این حُسن و جمال

هست هر چند مرا طالع این قدر بلند | روزی ای آفت جان خاك مرا کن پامال

چند در بزم رقیبان می گلرنك خوری

ای که در مذهب تو خون قتیل است حلال

مگر شد محو آن رعنا جوان دل — که می بندد به خونِ من میان دل

اگر خواهی وصال یار جانی — برون آور ز قید این و آن دل

بترس از نالهٔ دلهای پُر خون — که باشد طایر عرش آشیان دل

سیه مپسند روز من به مرگش — مرا باشد چراغ دودمان دل

قرار و طاقت و آرام رفتند — همین ماندست از یاران آن دل

برای شمع آه آتشینم — بود پروانهٔ آتش به جان دل

تو دوش از چشم من رفتی و تا صبح — همه شب داشت نامت بر زبان دل

به یك دل چند در عشق تو لافم — توان کردن نثارت یك جهان دل

به هر سو ناقه رانی خیزد از خاك — به دنبالت چو گردِ کاروان دل

در اعضای تن زار قتیل است

سرو سرخیل آفت دیدگان دل

هر چند رشك عارض حور است رویِ گل کرد است بی رخ تو نگاهی به سویِ گل
هر جا که وا شود به رخت زلف عنبرین باشد متاع سوختنی رنگ و بوی گل
زاندم که رفته ای به چمن من فدای تو بوی گلست در صدد و جستجوی گل
ای باغبان ببین رخ آن غیرت بهار تاکی حکایت سمن و گفتگوی گل
دارد اگرچه دیده به دیدار دوست باز مرغ چمن فغان کند از بیم خوی گل
ای عندلیب سوی گلستان چه خوانیم بی داد من کجا و کجا آرزوی گل
گر نرگست اشاره کند سوی او شود باد بهار تشنهٔ خون وعدوی گل
از بهر آن که دست رساندت به دامنت بر دست شبنم آب برای وضوی گل
ای آنکه خلق محو تماشای روی تست تا چند دل نهی به تماشای بوی گل

رفتیم دی به باغ من و او به هم قتیل
من سوی عارضش نگران او به سوی گل

خاك كوى تو بود تحت جهاندارى دل
سبزهٔ خط به رخت خيمهٔ زنگارى دل

نعمت خلد برين را به تو خود بين ندهند
زاهدا چند زنى لاف ز بيدارى دل

از دل غير مرا تا دل خود كردن فرق
مشكل افتاد به كوى تو زبسيارى دل

دين و دنيا دو بلا تشنه خونش بودند
آمد آخر غم جانان به مددگارئ دل

نيست در چشم تر من نم خونى باقى
به گل افشانى مژگان تر و زارى دل

باده نا خورده به يادت به زمين مى غلتد
هست يكسان نعمت مستى و هشيارى دل

آنچه كافر به مسلمان كند از كينه قتيل
بيش ازان بردر او مى نگرم خوارى دل

مرا تا کوی او شد رهنما دل | کنون از رشك دارم جنگ با دل

خدنگی سوی من انداخت شوخی | نمی دانم جگر شد سفته یا دل

چمن را در خزان گردید روزی | بهار از رشك گلرنگ عنا دل

به یاد آر آنچه کردی با دل ما | دگر بهر چه می خواهی زما دل

نگاهی کرد واز دستم زشوخی | ربود آن شوخ کافر ماجرا دل

چه دانی رتبهٔ عاشق نداد است | ترا ای ناصحِ نادان خدا دل

ز خون دیده شد صد آتشین سرخ | چو در کوی تو شد از ما جدا دل

گر از خوی بدش می بودم آگه | به آن بی رحم می دادم چرا دل

ز باغ چشم پر خون بی تو هر شب | نهد بر آستینم لاله ها دل

قتیل از کوی او چون خواست رفتن
گرفتش طرف دامن از قفا دل

مــرا تــا کـوی او شـد رهـنـمـا دل　　کـنـون از رشك دارم جـنـك بـا دل

خـدنـگـی سـوی من انـداخت شوخی　　نـمـی دانـم جـگـر شـد سفتـه یـا دل

چـمـن را در خـزان گـردیـد روزی　　بهـار از رشك گـلـرنك عـنـا دل

بـه یـاد آر آنـچـه کـردی بـا دل مـا　　دگـر بهـر چـه مـی خواهـی زمـا دل

نـگـاهـی کـرد واز دستـم زشـوخـی　　ربـود آن شـوخ کـافـر مـاجـرا دل

چـه دانـی رتبـهٔ عـاشق نـداد اسـت　　تـرا ای نـاصـحْ نـادان خـدا دل

ز خـون دیـده شـد صـد آتشیـن سـرخ　　چـو در کـوی تـو شـد از مـا جـدا دل

گـراز خـوی بـدش مـی بـودم آگـه　　بـه آن بـی رحـم مـی دادم چـرا دل

ز بـاغ چشـم پـر خـون بی تـو هـر شب　　نهـد بـر آستیـنـم لالـه هـا دل

قتیـل از کـوی او چـون خـواسـت رفتـن

گـرفتـش طـرف دامـن از قـفـا دل

خواب شیرین شده تلخ از اثر زاری دل
خار بر بستر من ریخته بیداری دل

در حق اهل جنون سعی تو بی حاست طبیب
که به درمان نرود درد گرفتاری دل

از چه رسوای جهان می شدم از ناله زار
داشتی گر دل سختش سر غمخواری دل

خشت از لخت جگر ساختم و گل از خون
کردم از فیض غم عشق تو معماری دل

در شب هجر که غم گشت صف آرا هر سو
تا کنم گریه سر از بی کسی و خواری دل

لله الحمد ز یاد رخ آن ماه مرا
لشکر غیب شد آماده پی یاری دل

ناگهان دشمن من کرد جفا کاری را
دوستان پیش که نالم ز جفا کاری دل

نیست جز لطف خداوند ز کس چشم بهی
دارم اندیشه همه وقت ز بیماری دل

گر پسندد چو گهر ناز تو تا نشکندش
کس ندیدست بدین گونه خریداری دل

کرد فکر دل بیمار ترا زار قتیل
آه ازان دم که نشینی به عزا داری دل

چون نام تو آید به زبان خون رود از دل   قربان شومت یاد تو ام چون رود از دل

مشکل که من دلشدهٔ بی سرو پا را   رعنایی آن قامت موزون رود از دل

تا چند به یاد رخت ای فتنهٔ ایّام   از دیده ارس بارم و جیحون رود از دل

صد پاره کند خنجر غم گر جگر من   کی شوق سراپای تو بیرون رود از دل

رحم آر و میندیش ازآن روز که ناگه   فریاد من خسته به گردون رود از دل

بیتابی من بین که گه نامه نوشتن   آتش جهد از خامه و مضمون رود از دل

تا چند نصیحت به قتیل ای خر ناصح

این عشق ندانی که به افسون رود از دل

ز دل تنگ آمدم فریاد زین دل　　برم پیش که یارب داد این دل

نه تنها قیس را بی خان و مان کرد　　که سر بر سنگ زد فرهاد زین دل

نگه دارد خدا با اشك و آهش　　که صد شهر غم است آباد زین دل

اگر می بود بهتر بود ما را　　به پهلو خنجر فولاد زین دل

بیابان گردی و صحرا نوردی　　نسیم صبح گرد باد زین دل

مرا بی خان و مان کرد این دل زار　　گریزان روز راحت باد زین دل

قتیل این است گر زاری ندانم

چه آید بر من ناشاد زین دل

ای پیش عارض تو مه آسمان خجل — هست از قد بلند تو سرو روان خجل

شرمنده پیش روی تو کردند حور عین — زانسان که شد ز کوی تو باغ جنان خجل

عیسی که درد عالمیان به شدی ازو — گر دید از علاج من ناتوان خجل

برقع به رخ کشیده ز فانوس گریه کرد — شد بس که شمع از رخ آن دلستان خجل

زد بوسه چون قتیل سر من به پای او
گر دید بعد کشتنم آن نوجوان خجل

ای قدت سرو روان بوستان آب و گل روشن از شمع جمالت دودمان آب و گِل

قدر خود بهر خدا بشناس ای آرام جان نیست جنسی از تو بهتر در دُکان آب و گل

چون ز قید تن روی بیرون کجا سیر جهان مغتنم دان جا به من دار الامان آب و گل

هر چه بینی در جهان سوی عدم باشد روان هر نفس گردی بود از کاروانِ آب و گل

نیست جز من در گلستان جهان یک کس قتیل

بلبل دستان سرای آشیان آب و گل

پنهـان کـن از من زاهدا اسباب ایمان در بغل   دارم زآه آتشیـــن بـرق درخشـــان در بـغــل

بیـن قدرت حق جلوه گر از مشت خاك آدمی   هـر ذره را پـنهـان بود خورشید تابان در بغل

از حکم چشم مست او کس سر نتابد گوییا(۱)   دارد نــگــاه نــاز او مُهـر سلیمـان در بـغـل

مـن چون نریزم خون دل از دیده ای رشك چمن   آئینـه از عـکـس رُخـت دارد گلستان در بغل

از دست دل تنك آمدم چون می برد یارب به سر   آن کـس که چون من باشدش این دشمن جان در بغل

از بس که هر شب خون دل از دیده بیرون آیدم   مـژگـان خـون بـار مـرا بـاشـد بدخشان در بغل

رفت آن بـلای جـان قتیـل از خانه سوی میکده

در کف سـر پُـر خـون مـن قـرابـه پنهـان در بغل

۱- در اساس "کوی یار" نوشته شده بود.
با توجه به نسخهٔ ب تصحیح شد.

صد شکر کـه در راه تو غم کرد هلاکم بوسد قدمت هر کـه زند بوسه بـه خاکم

کُشت است مرا نرگس مست تو وای وای گاهی دوسه ساغر نزدی بر سر خاکم

کردم جگر خسته رفو دیشب و امشب شد حصهٔ آن سر نگهِ سینهٔ چاکم

من بر سر طاقت چه کنم چاك کـه هر دم دور از تو کنند یاد خرام تو هلاکم

کی باشدم اندیشه ز خورشید قیامت بر سر بود از روز جزا سایهٔ تاکم

در معرکهٔ عشق زبون سازدم از کس گرد الم از چهره کند گرد تو پاکم

زین اشك جگر گون و ازین آه شرر بار بر هم زن عالم ز سمك تا بـه سماکم

تا هست شکر خند تو مرهم نه دلها نبود بـه دل از خنجر مژگان تو باکم

بدنام کن تیغ و سنان نیست تنِ من من کشتهٔ آن کاکل و پیراهن چاکم

جوشان ز زمین تا بـه فلك خون قتیل است

رنگین ز حنا کن کف پا بهر خدا کم

۱- ب : خاك

گر جلوه کند آن شه خوبان به لب بام — صد بوسه زند مهر درخشان به لب بام

خورشید قیامت به سر نیزه برآمد — بی پرده چو شد آن مه پنهان به لب بام

دارم ز سر شك جگری گل به گریبان — تا دیده ام آن چاك گریبان به لب بام

امروز به بام(۱) آمده آن ماه که دی شب — آمد ز غم دوری او جان به لب بام

خون موج زند تا کمر مومن و ترسا — آید اگر آن آفت ایمان به لب بام

بر طور ندید است کلیم آنچه من اکنون — می بینم از آن فتنهٔ دوران به لب بام

پرهیز کن از دود دل سوخته جانان — بر رخ مفکن زلف پریشان به لب بام

بر عرش رسانم علم آه شرر بار — هر گه نگرم قامت جانان به لب بام

دی با قد چون سرو چو ناگه به من از دور — بنمود رُخ آن رشك گلستان به لب بام

بی خود شده برخاك فتادم به ره او — دید این همه حال آن شه خوبان به لب بام

تا فرق کند در غشی و مردنم آن دم — خندان شده با لعل چو مرجان به لب بام

بنمود کف پای نگارین به من زار — آیینه صفت از سر احسان به لب بام

نگذاشت قتیلا به زمین زنده کسی را
خون ریزی آن نرگس فتّان به لب بام

۱- ب: پیام

به مردن خلق مایل بود شب جایی که من بودم — مسیحایی به محفل بود شب جایی که من بودم

نه او از حال این واقف نه این از درد او آگه — جگر نالان‌تر از دل بود شب جایی که من بودم

چه پرسی از بهار خندهٔ آن تیغ زن قاتل — پُر از گل جیب بسمل بود شب جایی که من بودم

نبودی سایهٔ شمشیر آن بت گر فراق من — سلامت سخت مشکل بود شب جایی که من بودم

کدامین گل به باغ آمد که گوش حاضران یکسر — پر از صوت عنادل بود شب جایی که من بودم

رهِ آمد شدِ پیکِ نظر شد بسته کز خونم — زمین تا آسمان گل بود شب جایی که من بودم

سر هر کشته می رقصید بر نوک سنان او — نیامیزد چه قاتل بود شب جایی که من بودم

کجا فرصت که پند ناصح مشفق به یاد آرم — دلم از خویش غافل بود شب جایی که من بودم

ز فیض جام چشم یار از بس مست شد محفل — طرب قربان هر دل بود شب جایی که من بودم

سنان در کف زمدّ آه با مژگان سفاکش
قتیل من مقابل بود شب جایی که من بودم

مـزه کـی از غـم فـردوس بـریـن تـر کـردیـم　　مـدتـی خـاك سـر کـوی تو بـر سـر کـردیم

در حـقیـقت ننـوشتیـم کتابت سویـش　　پـارهٔ کـاغـذی از خـون جگـر تـر کـردیم

کـم شـود جـوش بـت گـرم ز حبّ کـافور　　بـه دم سـرد عـلاج دل مـضطر کـردیم

جـا بـه جـا بـر بـدن از تیـغ تـو زخمی داریـم　　خـلعـت مُعلّـمی از لطف تو در بـر کـردیم

بـر سـر رحـم نیـایـد دل چـون فـولادش　　آخـر از خـون خـود آرایـش خنجـر کـردیم

از گـلستـان تمنـای تـو چـون شـمع زداغ　　زیـب دستـار سر خـود گـل اخـگر کـردیم

بـر سـر هـر مـژه مـار اسـت هجومی از اشك　　حـاصـل از کسب غـمت دانهٔ گو هـر کـردیم

راز میخـانـه نشـد هیـچ عیـان کو همه عمر　　شیشـه را بنـدگـی وخدمت سـاغر کـردیم

چـون گـذر بـر دم شـمشیـر وی افتـاد قتیـل
اوّلیـن گـام دریـن ره قـدم از سـر کـردیـم

هر که سوی او نویسد نامه هر ساعت منم		خون صد(۱) قاصد بود روز جزا بر گردنم

یاد ایّامی که گل می چیدم از باغ وصال		هست جای گل کنون لخت جگر در دامنم

شب رقیب نا سزا گرد سرت گردیده است		چون نگریم خون که می گردد اجل پیرامنم

خورده ام تیری ز دست آن بت گلگون قبا		روز محشر لاله سان پر خون بود پیراهنم

می کشد خلق خدا را بی گنه در زیر تیغ		چیست زین خون ریز یا رب مدعای آن صنم

سخت دل تنگم به زیر آسمان آن به که من		شیشهٔ ناموس را بر سنگ رسوایی زنم

باعث بدنامی یار خودم در زندگی		دوستان بهتر بود زین زندگانی مُردنم

رخصتی ده چشم مستت را که ریزد خون من		زندگی را تشنه و خون طرب را دشمنم

بس که پیکان تو در هر عضو من دارد وطن		نیست بیم از تیر دیگر این زمان از آهنم

نیست هرگز آرزوی هشت فردوسم قتیل

بعد مردن آستان یار باشد مدفنم

۱- ب: هر

دور از تـو بـه آسـوده دلـی کـار نـدارم　　بـر سـر هـوس سـایـهٔ دیـوار نـدارم

صـد بـار بـرای تـو کشم جـور رقیبـان　　از هـر چـه رضـای تـو بـود عـار نـدارم

کـرد است مـرا یـار چنین زار و پریشان　　مـن شـکـوه ز بـی رحـمـی اغیـار نـدارم

زانـدم کـه بـه دامـان بیـابـان زده ام دست　　میـل چـمـن والـفـت گـلـزار نـدارم

صد دشمنم از هر طرف آماده به جنگ است　　فـریـاد رسـی جـز کـرم یـار نـدارم

چـون پـای نهـم در ره قـربـان گـه نـازت　　مـن قـطـرهٔ خـونـی بـه تـن زار نـدارم

آتـش زد مـی در دو جهـان چـون کنم اکنون　　در مـحـفـل او گـرمـی بـازار نـدارم

صد شکر کـه پـروانـه صفت سوخته مغزم　　چـون شـمـع گـلـی زینت دستـار نـدارم

احـوال دل خستـه چـه پـرسـی زمـن زار　　قـربـان شـومـت قـوت گـفتـار نـدارم

سنگین دل مـن این هـمـه پرهیز زمن چیست

مـن هـمـچـو قتیـل آه شـرر بـار نـدارم

ز تو آن الفت ای غارتگر دلها نمی بینم
به دستوری که با من بوده ای حالا نمی بینم

مگر میخانهٔ(۱) پیر مغان پرشد کزین ماتم
در میخانه ها را مدتی شد وا نمی بینم

خداوندا چه آفت بر سرم تا صبحدم آید
دگر امشب دل غمدیده را بر جا نمی بینم

مرا دل کرد رسوای جهان کو از فراق دل
زتن جانم برآید روی این رسوا نمی بینم

نباشم چون ز بیم مدعی لرزان که از چندی
به حال خویش لطف یار بی پروا نمی بینم

نمی آید شبی گر اشك بر در دامن خود را
ز درد فرقت آن گوهر یکتا نمی بینم

خدا هر چیز را مثل آفرید اندر جهان لیکن
دل همچون دل خود زار در دنیا نمی بینم

ز خون ریزان وسفاکان به خون ریزی وسفاکی
کسی را همسر آن نرگس شهلا نمی بینم

بلای یك نگه هر دم دل و دین گفت چشم او
مگو چیزی که من سودی درین سودا نمی بینم

کجا جویم قتیل بی سر و پا را که در کویش
سری غلطان به خون می بینم و او را نمی بینم

۱- ب: پیمانه

جدا ز لعل شفا بخش تو در آزارم　　به مرگ عیسی مریم که سخت بیمارم

فدای عقل سیه نامهٔ خودم که هنوز　　امید مهر و وفا از تو بی وفا دارم

من غریب چه دانم خدا پرستی چیست　　همیشه حلقه بگوش بتان عیارم

تو هم ز لطف ببخشا که من کنون فریاد　　هم از جفای تو هر دم بر تو می آرم

اگر نه بندهٔ خود کرده ای خیال مرا　　به چشم مدعیان کرده ای چرا خوارم

چو ضبط اشك نمودم ز بیم او پیشش　　فرو چکید دل آخر ز چشم خونبارم

قتیل فایدهٔ عاشقی بپرس از من

گنه نکرده ام و قتل را سزاوارم

شب ریخته خونها نگه ناز و سحر هم | بیرون نخرامیده از آن کوچه خبر هم
از جا نروم چون ز تماشای خرامش | آن جنبش پا دل بزد و تاب کمر هم
رسوای جهانم به تمنای نگاری | کرده ست دم گرم من و دیده تر هم
این گفت و بر آسود شهیدت ز طپیدن | صد شکر که آخر شده این تازه سفر هم
می رفتی و پنهان ز رقیبان تو بودم | چون سایه قفای تو من خاك به سر هم
دیگر چه طمع داشته ای روی تو از ما | دل شد هدف ناوك ناز تو جگر هم
گر روز جزا تیغ کشی از پی خون ریز | هنگامهٔ محشر شود از بیم تو بر هم
افتاد کنون وعده وصلت به قیامت | شد روشنی از دیده و از ناله اثر هم
خود خون کشان ریزی و خود زنده کنی باز | پیش تو قضا آمده لرزان و قدر هم

بر نعش قتیل آمده خلقی به تماشا
نبود عجب آید اگر آن رشك قمر هم

نه از جفای غم یار دل ربا مردم — من از تغافلت ای مرگ بی وفا مردم

چو رخ به حشر نمای خدای را گویم — که بهر دیدن این روز من چرا مردم

ز اشك بر سر من غیری ز خون بگریست — هزار شکر که در کوی آشنا مردم

نهاد بر لبم آن ترك لب پس از مردن — دوا رسید زمانی که بی دوا مردم

به کعبه مرگ ترا باد زاهد ارزانی — که من به کوی بتان پری لقا مردم

چو نامهٔ تو گشادم ز فرط رشك و طرب — رقیب دوش جدا مرد و من جدا مردم

قتیل دل ز کفم رفت و جان کنار گرفت

فغان که مردم و از همرهان جدا مردم

هر طرف تیغ به کف خوش کمری می بینم　　خون چکان بر در هر کوچه سری می بینم

کیست آن ترك پری رو که ز یك جلوه او　　جا به جا بر سر دل نوحه گری می بینم

چه کنم گر نزنم شیشهٔ طاقت بر سنك　　بادهٔ عیش به جام دگری می بینم

چشم بد دُور دلا کام تو بر می آید　　از دم گرم تو امشب اثری می بینم

روزی احوال وی از لطف بپرس ای بی رحم　　پس دیوار تو شوریده سری می بینم

چه کنم بند بزرگان که عنان دل خویش　　هر زمان در کف زیبا پسری می بینم

به قتیل دل و دین داده بسی می ماند

بر سر کوی تو خونین جگری می بینم

پس از مردن به فکر شور روز حشر غمگینم
که خواهد کرد این غوغا خلل در خواب شیرینم

به مردم می نمایی حال رنجوران عشق خود
تو سوی غیر می بینی چو من سوی تو می[illegible]نم

مرا کشتست و از دیوار و در خونم نمی شوید
زمن گر راست پرسی کشتهٔ این ناز و تمکینم

تو چون آیی بسر وقتم دم مردن عجب نبود
اگر آید اجل از بیم جان لرزان به بالینم

مرا روزی به بزمش جا مده ای چرخ دون پرور
به خاك تیره همچون ما مرادان چند بنشینم

مگو پیش من ای زاهد حدیث زهد و تقویٰ را
نمی دانی که ترك نیکوان کفر ست در دینم

قتیلا چون نیارد رنگ رو را مدعی زین غم
که تیغ نازش از خون پای تا سر کرد رنگینم

خاك بر فرق چنین زیست چه حالت داریم　　دل ز کف رفته و جان بر لب و دور از یاریم

داد صد داد که بیداد گری داد نداد　　هست عمری که به فریاد پسِ دیواریم

سر خوبان جهان خاك شد اندر ره تو　　چون سر کوی تو ای(۱) جان کسی بگذاریم

هر قدر جور کنی، جور کنی، جور کنی　　ما همان به که به جان جور ترا بر داریم

دور شو دور شوای ناصح مغرور به خویش　　اختیاری نبود عشق برو مختاریم

عالمی خورده فریب از تو و ما زین یکدل　　می فریبم ترا هم چه قدر عیاریم

گر به دشنام برانی نرویم از کویت　　ما که خود کافر ورسوا و ذلیل و خواریم

هر ادا کرد ادا لطف ادای دیگر　　واله این روش و کشته این رفتاریم

دست بر سر مزن و دست بزن، پای بکوب　　ای دل از کوی کسی مژدهٔ تر می آریم

چشم بر روی گلستان نگشاییم قتیل

تا تماشایی ابر مژهٔ خونباریم

۱- ب و ج: با

شبی مژگـان صید انداز آن بیداد گردیدم　　به خون ریزی یکی از دیگری چالاك تر دیدم

به کـویت رفتم وهر خانه را بردم گمان از تو　　دریـن امید گـردِ هـر در و دیوار گـردیدم

زغیرت کـرد هـر مـو بـر تـنم کـارسنان تو　　چـو دست مدعی آن حور را زیب کمر دیدم

بـه راهـش مـردم و هرگز ندیدم روی آن بدخو　　همین استاد خلقی لب گران بالای سر دیدم

من وآن مه شبی در باغ گلچیدیم در باغی　　سحرگـه دامـن خود را پر از لخت جگر دیدم

نـه کـافر را گـذارد زنـده نـاز تو نـه مومن را　　هـجوم داد خـواهـان تـو در هـر رهگذر دیدم

قتیل ایـن بـود شاید شب چو رفتم بر سر کویش
میـان کشتگـان نـعـش نوی بیـرون در دیدم

چه کنم هم نفسان چیست کنون تدبیرم
گریه بر خویش کنم یا خبر از دل گیرم

آنکه عمر ابد از بیم نگاهش خیزد
آرزو هست که در رهگذر او میرم

بی گنه داند و ریزد به زمین خون مرا
آه آن روز که آرد به زبان تقصیرم

قدر خواب شکرین از دل او می دانست
کاش می داشت اثر نالهٔ بی تاثیرم

دوستان بر سر گفتار می آرید مرا
ترسم از چشم شما خون چکد از تقریرم

آگه از شور فغانم نبود هیچ کسی
بلبل زمزمه سنج چمن تصویرم

نیست غم گر ز زمین تا فلك آتش گیرد
هست آرامگه اکنون به دم شمشیرم

لذت زخم تو نگذاشت زجان در گذرم
زده مژگان دراز تو به چندین تیرم

می وزد باد بهاری عجبی نیست اگر
خود به خود بگسلد از خویش جنون زنجیرم

چون دوچارش شدم آن آفت جان گفت قتیل
آفرین بر جگر تو شدی نخچیرم

مخالف با گریبان و عدو با دامن خویشم		تو چون با دشمن من دوستی من دشمن خویشم

اگر فرهاد خارا کَنَد من جان می کنم بی تو		بدان قدرم خدا را من هم استادِ فنِ خویشم

بود از اشك سر خم تا زکی داغ جنونم را		من خونین جگر ابر بهار گلشن خویشم

دل کس جز دل زارم به حال من نمی سوزد		من آتش نفس دور از تو برق خرمن خویشم

نمی خواهم که آزارم دل موری زخود لیکن(١)		برای آب خوان آشنا کش دشمن خویشم

دو روز پیش ازین در گردن او بود دست من		کنون همدم چه می پرسی وبال گردنِ خویشم

مکن در کشتن من کوتهی گر آید از دستت		که سر بار گرانی می نماید بر تن خویشم

به دامانم زمژگان ریخت در کوی تو لخت دل		چه جای غیر داغ رشك رنگین دامن خویشم

سزد گر خضر عمر خود کند قربان روز من		اگر روزی کنی قربان چشم پر فن خویشم

قتیل از زندگی تا برده یاد او قرار من
چنین تنگم که خود آماده بهرِ کشتن خویشم

١- ج: هرگز

دامن خویش پر از اشك جگر گون دیدم — هر چه دیدم همه از دیدهٔ پُر خون دیدم

بی تو ای آفت صد عقل و بلای صد هوش — چه جفاها که نه از طالع واژون دیدم

چون تو سروی نه خرامان شده بر روی زمین — کو گهی همچو تو کافر نه به گردون دیدم

به تکلف بر او رفتم و پرسیدم حال — مدعی را چو شب از بزم تو بیرون دیدم

بودم آشفته گیسوی نکویان فرنك — رفته هوش از سر من کوی ترا چون دیدم

خویش را کم ز غلامان به درش دانستم — چون به خود لطف وی از قدر خود افزون دیدم

شیوهٔ چشم سیاه تو بود فتنه گری — آنچه از چشم تو دیدم همه افسون دیدم

نه همین ریخته خون من مسکین چشمش — تر ز خون بر در او تاج فریدون دیدم

دل به خون می تپد و من ز جهان بی خبرم — عکس رویی که به جام می گلگون دیدم

تیغ زن شب نگهٔ کیست که بوده ست قتیل

صبحدم رشك چمن عرصهٔ هامون دیدم

رُخست نـــا دیـده آه آتشیـن از دل بـرون آرم   من آتـش نـفـس تـاب تماشای تو چون آرم

کـنـد گر خضر همت رهبری بهر علاج خود   بـه رغـم هـوشیاران رو بـه صـحـرای جنون آرم

حدی خوان ناقه را سوی من آور تا به کی خواهی   کـه آفـت بـر سر صحرا ز اشك لاله گون آرم

اگـر در کـوه خـون گـریـم بـه یـاد لعل شیرینت   بـدخشـان را ز چشـم تـر بـه سیـر بیستون آرم

مـرا پیوسـتـه امیـد عـنـایـت از خدا باشد   چـرا حـرف شـكایت بر لب از گردون دون آرم

بـه دامان دلم کردی نشست از گردش دوران   به شُست وشوی آن می خواهم آب شعله گون آرم

زنـد از جنبش مژگان نگاهش پشت پا بروی   بـرای پیشکش جنس گران صبر و سکون آرم

پری رویی دلم کردی نشست از گردش دوران   تـو مـی گـویـی پری در شیشه از زور فسون آرم

بـه وصف آن دهان تنك اگر فرصت دهد گردون   بـلا بـر جـان عـقـل دور بیـن ذو فـنـون آرم

قتیل این است گر حالم(۱) جدا زان مهوش شیرین
قیـامـت از فـغـان روزی بـریـن سقف نگون آرم

۱- ج : عالم

جز آن مه شهسوار برق جولان کیست در عالم
سپهر دل بری را ماه تابان کیست در عالم

به زیر خاك شد آرامگه فرهاد و مجنون را
کنون فرمان ده کوه بیابان کیست در عالم

تو گر آگه نه ای از طرز جور ای غیرت گلشن
ز خون ما چمن پیرای میدان کیست در عالم

خیال نقش پای در نظر دارم نمی دانم
که دزد طاقت و غارتگر جان کیست در عالم

اگر دست نگارین ترا پایی درمیان نبود
گواه معجز موسیٰ عمران کیست در عالم

ز سنبل دود و از گل آتشی دارد خداوندا(۱)
که برق خرمن ناموس بستان کیست در عالم

نیارد گر مرا دیوانگی در دشت چون مجنون
کفیل روزی خار مغیلان کیست در عالم

به چشم حلقهٔ زلف تو می بیند دلم رویت
چنین آتش پرست ما مسلمان کیست در عالم

بجز سرمایهٔ دانش محبت جان والا فر
انیس و همدم ما درد مند آن کیست در عالم

قتیل آن لعبت بد خو خیال کشتنم دارد
شفیع جرم من جز مصطفی خان کیست در عالم

۱- ب و ج : خدا داند

چو کشت آن لعل شیرین دوش با صد ناز و تمکینم
بـه دوش حـاملان شـد بیستـون تـابوت سنگینم

عرض ادراك کهنه حسن خویشت بود در ظاهر
کـمـر بستـی پـیِ آزاد جـان حسـرت آگینـم

بیفشارد(۱) بـه تـنـدی پـنـجـه بیم رقیبانـش
بـه مـن گـر افـگـنـی پـنـهـان نگاهی بهر تسکینم

مسلـمـان زادهٔ کـافـر دلی بـر دست دل ازمن
نـه کـافـر، نـی مسلـمـان کیستم من وای بردینم

مـرا عـمـر خـضـر باشد به قربان گاه جان دادن
دهـد جـلاد آب زنـدگـی از خـنـجـر کینـم

عـجـب نبود کـه شام غـربتم ابر سیه گردد
کـه آمد تـارك جـان شـعـلـهٔ زین خانه [illegible]ـنم

ز تـن جان حزینم بی تو کرم رفتن است امشب
بـه دامـن شـمـع را بـاشـد گـل حسرت به بـالینم

مـکـن پـامـال هـر بیگانه مشت استخوانم را
سـگـان کـوچـه ات را از دعـا گـویـان مسکینم

بـه رنگ بلبلم شورش مرا شد آن رخ چون گل
چو گل در خون فشاند است آن تن چون تنك نسرینم(۲)

مـرا مـژگـان جـانـان شـد قتیل آمـاده بر قتلت
کـه زخـمـت درحـنـا بندی زخون تازه می بینم

۱- ب و ج: بفشارد

۲- این بیت اساس ندارد

به کویش طرفه بیدادی به جان عاشقان دیدم
یکی بر خاك غلطان دیگری در خون طپان دیدم

کدامین برق عالم سوز آتش در گلستان زد
که جای گل عنادل را شرر در آشیان دیدم

چه غم گر رفت فصل گل که در کنج قفس من هم
ز اشك لاله گون خود بهار بی خزان دیدم

پی آن سرو بزم آرای آن ماه عاشق کش
کدورت از زمین دارم جفای آسمان دیدم

ندید از هیچ مومن هیچ ترسا در جهان گاهی
ستمهایی که من زان کافر نا مهربان دیدم

هزاران سرو اگر گردد به گرد من روا باشد
که من طرز خرام آن شهی بالا جوان دیدم

از آن کافر ادایی دیدم امروز و شدم حیران
قتیل اکنون چه گویم با تو تفصیلش که آن دیدم

چه کنم ار نه رُخت ای بت رعنا بینم　　خوب تر از تو کسی هست که او را بینم

همه شب شوق تو گرد دل ما می گردد　　چون نه روی تو سحر گه به تمنا بینم

بی تو هر لحظه به ما تازه بلایی است دوچار　　تا به کی جان کسی روی بلاها بینم

دردمندان توایم و ز تو خواهیم دوا　　بی قرارانه چرا سوی مسیحا بینم

خون شد از غم دل ما چند به بزم اغیار　　جام می در کف آن آینه سیما بینم

چیست فرمان تو پنهان ز رقیبان از دور　　جان فدای تو نبینم رخ تو یا بینم

کی گمان بود که صبح طرب خود روزی　　شام غم از غم آن زلف چلیپا بینم

لطف کن لطف به ما ای اجل امشب تا کی　　خویش را زنده جدا زان مه زیبا بینم

مپسند این که دگر روی چونسرین ترا　　غایب از چشم خود آن سرو دل آرا بینم

چند در راه تو ای آفت جان همچو قتیل

دل خود را هدف ناوک اعلا بینم

گهـی در زیـر تیغ و گـه بـه پـای دارنشینیم　　　کـه تـا روز جـزا بـاتشنـگـان یـار نشینیم

تو گل باشی و من چون گل جدا از گلشن بزمت　　　کـه [illegible]بـد گریـان چـاك در بـازار نشینیم

برآن عزمم که بنشانم رقیبان را به خون امشب　　　بـه بـزمت آیم و نشینیم و بسیـار نشینیم

نـمـی دانـم ز بـی داد سپهر فتنـه گـر تـا کـی　　　بـه خـاك بی کسی محروم ازان دیدار نشینیم

مکن دست رقیبان طوق آن گردن که می دانم　　　که تا کردن به خون زا نه عمره خونخوار نشینیم

مـر هـر شـب بـود اختـر شماری کار دور از تو　　　شـود تـار من آخـر چـرا ایـن کـار نشینیم

مبادا دشـمـنـی بر خیزد او را از کمین هرشب　　　بـه بـالیـن بـخت خواب آلوده را بیدار نشینیم

مـگـر روزی پیـام از دور بـنـمـایی رخ خود را　　　دریـن امیـد گـر کـوی پـس دیـوار نشینیم(۱)

تبسـم کـرده فـرمـایـد مـگـر دل داده جـای　　　اگـر در محـفـلـش بـا دیدهٔ خونبـار نشینیم

جهـانـی تشنـه خـون مـن از بهر تو می گردد　　　مـران از بـزم خـود بیـرون مـرا بگذار نشینیم

خوش آن ساعت که روز حشر نالان از تو برخیزم　　　خـدنـگی افگنی سوی من و نا چار نشینیم(۲)

مرا از صحبت همچون توی عار است ای ناصح　　　چه غـم گـر بـا سگان در کوچهٔ دلدار نشینیم

چـو دور از روی او صبح از گریبان سر بیرون آرم　　　کشـم سـر در گـریـان و بـه حـال زار نشینیم

قتیل آن دم کـه خـورشیـد قیـامت در جهان تابد

بـه زیـر سـایـهٔ آن طـرّه طـرار نشیـنیـم

۱- این بیت اساس ندارد

۲- ج : این بیت ندارد

بــه زیــر تیـغ جلّادی اگــر صـد بــار بنشینـم	ازان بهتـر کـــه در بزم تـو بـا اغیـار بنشینـم

نـه دامـانـش بـه کف نـه در گـریبان رشته ای باقی	چـنین با دست خالی تا به کی بی کار بنشینم

بـود هر کس به کاری در جهان مشغول و من هر شب	هـر آتـش منـتـظـر بـا دیدهٔ خونبار بنشینم

مسیحـایی بـه سر وقتـم روان کن تا به کی یارب	بـه مـرگ طـالع واژون بـه کوی یـار بنشینم

بـه دشـمن هم به مغوی همچنین خواری شود روزی	کـه بـوسـد غیـر رویـش من پس دیوار بنشینم

من ای سـرو روان تـا چـنـد دور از گـلشن بزمت	چـو نـقـش پا به خاك از حسرت دیدار بنشینم

وفـا چون می دهد راضی(۱) دلت چون می شود راضی	کـه در خـون تـا کـمر از گریه های زار بنشینم

مـرا از قـرب خـود مـعـذور دار ای نـاصح بدخو	کـه نتـوانـم ز گـل پرهیزم و ناچار(۲) بنشینم

نـمـی خـواهـم بـه بی قدری نشستن بر سر کویش	ولـی چـون دل کـنـد بی طاقتی ناچار بنشینم

بـه یـاد او قتیـل از حـال خـویشـم نیست آگاهی
چسـان در فـکـر درمـان دل بیـمـار بنشینـم

۱- ب و ج : رخصت

۲- ب و ج : با خار

به صد حسرت ز درد هجر از دنیا سفر کردم　　نه دستی سرخ و نه خاکی ز خون خویش تر کردم

همه شب گریهٔ خونین سحر طعن ملامت گو　　چگویم با تو حال خود که چون شب را سحر کردم

که نظاره شب بهر نثار او چو یار آید　　ز جوش اشك دامان نگه را پر گهر کردم(۱)

سحر دیدم سلاسل تاك را در گردن از رگها　　به یاد زلف ساقی گریهٔ مستانه سر کردم

ولی کردیم خالی چون نشستم با سك کویش　　چکید از دیده خون او را ومن هم ناله سر کردم

سر آمد عمر من در گریه و زار و پس از عمری　　بتی را آشنای خود به صد خونین جگر کردم

بیال ای فتنهٔ محشر به خود چندان که می خواهی　　که خاك خویش بازیگاه طفل فتنه گز کردم

توای سرو چمن گیرم که داری قامت زیبا　　چه سازم جان فدای لطف آن تاب کمر کردم

چه کار آید نصیحت ناصحان اکنون که من خود را　　به بی دینی برای شوخ ترسایی سمر کردم

ز بار منت عیسیٰ دمان شد گردنم فارغ
قتیل آن دم که از تیغش علاج درد سر کردم

۱- این بیت اساس ندارد

دل صد پاره چون گل از فراق دوستان دارم　　چو بی دردان کجا در سر هوای گلستان دارم

ز شهر بی کسی می آیم و بهر سگان او　　ره آورد خوشی با خود ز مشت استخوان دارم

زد آتش آشیانم را چو هنگام بهار آمد　　به محشر گریه خونین به حال باغبان دارم

کف خاکی و کوی می فروشانم بود کافی　　کجایی پروایی بستر از حریر پرنیان دارم

دویی ثابت نگردد درمن و تو غیر ازین هرگز　　مرا چیزی که در دل بگذرد من هر زمان دارم

بود بد مستیم از ساغر چشم خمار نیش　　شدم تا مست ساقی با دو عالم سر گران دارم

بکن ای همدم از تابوت خونین مکر مرکوبی　　که من دور از رخش در سر هوای آن جهان دارم(۲)

نیم خاکی که پا مالم کند هر بی سر و پای　　غبار کوی یارم سر به اوج آسمان دارم

نهادی بر کمر دست نگارین ریختی خونم　　من امشب با حنا دعوئ رنگین درمیان دارم

قتیل از هجر آن رعنا پسر حالم چه می پرسی

سحر خون گریم وشب کار با آه وفغان دارم

۱-　ب و ج : ترا

۲-　ج : این بیت ندارد

چو زلف او رهائی از عذاب یار نتوانم | بریدن رشتهٔ الفت ازان رخسار نتوانم
چنان در کار خویشم دوستان رو داد حیرانی | که یك میدان طپیدن زیر تیغ یار نتوانم
شوی چون آگه از حالم نیابم تا به بزم تو | که از بیم تو نالیدن پس دیوار نتوانم
تواند شد دلم مستغنی از لذات نفسانی | ولیکن اجتناب از لذت دیدار نتوانم
یقین دارم که در هر کار صبر(۱) آید به کار امّا | نه چون گریم که ضبط گریه های زار نتوانم
مسیح اکنون تو دانی و دل حسرت قرین من خود | نشستن یك نفس پهلوی این بیمار نتوانم
به افسون می کنم ساکن رك ابر بهاری را | ولی از گریه منع دیدهٔ خونبار نتوانم
تو ناصح هر چه فرمایی نپیچم سر ز فرمانت | مبر نام شکیبایی که آن بی یار نتوانم
چنان می ترسم از خویش که گر هر مو زبان گردد | سخن گفتن به پیش آن بت عیار نتوانم
خدا گر راست آرد آرزو دارم که پیش او | غم دل اندکی گویم اگر بسیار نتوانم
بود آسان برون آوردن از زنجیر آهن پا | دل آوردن برون زان طرهٔ طرار نتوانم
سزد در عشق چون منصور دست از خون خود شستن | که خواب خوش درین ره جز به پای دار نتوانم
دلم اندیشه دارد با خود از چشم خمارینت | که گردیدن حریف ساغر سرشار نتوانم
خدا را زود تر یاران بر اندیشید تقریبی | جدا ماندن ازان آرام جان بسیار نتوانم
به من بنما ره دشت ای جنون گریبم رسوایی | گریبان پاره کردن بر سر بازار نتوانم
کجا وقت خرام او رسد دستم به دامانش | به خود باز آمدن هم پیش آن رفتار نتوانم
ز حسن مهوشان هر دم بلایی بر سرم آرد | نشستن ایمن از گردون کج رفتار نتوانم
نگردد شور محشر تا به پا از طرز رفتارت | نمودن بخت خواب آلود را بیدار نتوانم
به پایت چون نریزم جان من خون خود از غیرت | رخت را سرخ دیدن از پی اغیار نتوانم

۱- ب: خیر

چسان پیچم عنان سوی بهشت از کوی او زاهد | که بودن بی جمال دوست در گلزار نتوانم
رگ گل بدتر از خارست در چشمم جدا از تو | به جای گل نظر کردن به روی خار نتوانم
نکن در موسم گل منع من از می کشی واعظ | که من پرهیز تا فصل خزان زین کار نتوانم
گریز(۱) چون بر همن نیست از تار سر زلفش | که قطع رشتهٔ امید ازین زُنّار نتوانم
بهر کار است پیش از دیگران پیوسته سعی من | مگر تقلید این زهاد نیکو کار نتوانم
نخستین جلوه اش در خرمن صبر من آتش زد | تماشای رخ آن نازنین هر بار نتوانم
نسازد تیغ او تا لاله سان از خون سرم رنگین | گل از خجلت زدن بر گوشهٔ دستار نتوانم
زبس کرد است زار و ناتوانم یاد چشم او | نهادن بر جراحت مرهم زنگار نتوانم
نگاهت را به خونریزی سرو کار است و من حیران | ز شغل خویش منع کافر می خوار نتوانم
مرا چون دید گریان گفت با آه و فغان مجنون | که خون افشاندن از مژگان بی مقدار نتوانم
چو سحبان گر بود تاج بلاغت زیب فرق من | ادای وصف فیض ظل آن دیوار نتوانم
زبس لذت در اقرارش بود در خلوت نازش | خطایی رفته از دست من و انکار نتوانم
جبین پُر غبار من صفا از آب می دارد | من چندین عمل بر مذهب ابرار نتوانم
چنان مبتذل درد و زنار او گنه کردن | که از فرط خجالت بر گنه اقرار نتوانم
ز بس برد از تنم تاب و توان یاد گل اندامی | گل آوردن کنون تا خانه از گلزار نتوانم
من و دیوانگی در کوی او گر ناتوانی ها | دویدن از قفای مردم هشیار نتوانم
دواند هر طرف وحشت مرا چون قیس درصحرا | چو فرهاد آرمیدن بر سر کهسار نتوانم

قتیل از جان من در جلوه گاه او چه می پرسی
به مرگ آرزو ها گریم واظهار نتوانم

۱- اساس "گریز" دارد. با توجه به نسخهٔ ب تصحیح شد.

بی تو از سوز جگر آتش به بحر و بر زنم | شد ز بی آبی گلویم خشك و بر خنجر زدم

جز سر پُر خون گُلی در بوستان عشق نیست | کوهکن سان زین گلستان لاله ای بر سر زدم

منبر و محراب را در چشم من قدری نماند | تا به طاق ابروی آن نازنین ساغر زدم

کی سر خود را نهم بر آستان عمر و زید | من که یاد آیم به او رنگ جم و قیصر زدم

جان به یاد زلف و روی حور زاهد داد و من | بر کنار کشت می با یار سیمین بر زدم

تا گذرگاه ترا آرایشی پیدا شود | دامن همت به قصد کشتن خود سر زدم

موج زن دریای خون گردید و تا رفرف رسید | تا رگ دل را ز مژگان کسی نشتر زدم

خنده بر لب اشك ریزان هر دو شب کردیم روز | مدعی در دامنش زد دست و من بر سر زدم

زود تر خالی کن ای مجنون بیابان را که من | خیمه از دود دل سوزان درین کشور زدم

شب به وصف چشم مستش مطربی شعری سرود | ریختم می بر زمین قرّابه بر ساغر زدم

دود آهی از دلم می خواست چون سر بر کشید | طایران سدره را آتش به بال و پر زدم

دوش یادش خنجری در خوابگاه من نهاد | دست و پا در خون زشب تا صبح بر بستر زدم

گر چه با من بر سر لطف است آن بیداد گر | تن چو بید از تند باد خوی او می لرزدم

کند ریش خویش زاهد از حسد روزی که من | دم ز مهر ساده رویان پری پیکر روم

کس نبرد از کف قرارم جز تو ای رشك بهار | حلقه بر گرد سمن بویان نام آور زدم

نیست پیش او نگاهی قیمتت ای اشك سرخ | تا به کی گویی به خوبی طعنه بر گوهر زدم

شد تماشا گاه عالم کوی او روزی که من | سر به سنگ از دوری آن شوخ جادو گر زدم

پاسبان بی مروت هم بترسید این که کیست | شب چو در آن آفت جان را به چشم تر زدم

آفتاب طالعم در ابر آفت شد نهان | از گریبان عدم روزی که من سر بر زدم

تا نهادم خامه را بر صفحهٔ کاغذ قتیل
شانه بر زلف پری رویان ز شعر تر زدم

دو چشم کافرش در شوخی ای استاد می دانم
هنوزش کار باشوخی نیفتاد است می دانم

به لطفت اعتمادم نیست کم کن گرمی الفت
نگه جادوگر و ناز تو جلّاد است می دانم

ز بیمت گر چه کس از سینه نتواند کشید آهی
نهان از غمزه ات دلها به فریاد است می دانم

به زعم خاطر خود می کنی لطفی به حال من
پسند طبع سفاك تو بیداد است می دانم

دوا جُستن کنون بیجاست یاران کان طبیب من
به سویم درد بی درمان فرستاد است می دانم

نباشد بی سبب آمد شد جان بر لبم ای دل
رقیب امشب برآن لب بوسه ای داد است می دانم

به آب تیغ خود کن گرد کلفت زار من زایل
دلم تنك از حیات سست بنیاد است می دانم

به هشیاری و مستی یاد من گردت نمی گردد
به هر حالت ترا آزار من یاد است می دانم

پی اخفای راز خود حنا مالیده ای شیرین
روان از هر دو دستت خون فرهاد است می دانم

نمی گیرد دل زارم دمی آرام در یکجا
بلای دوستی دنبالش افتاد است می دانم

نیابم گر همه باغ ارم باشد سر کویت
که کفر تو فزون از کفر شدّاد است می دانم

به رویت قطره های شبنم از آب بقا زیبد
گل رویت بهار باغ ایجاد است می دانم

ز برك یاسمن باشد تن پاك تو نازك تر
رخ و قد آفت نسرین و شمشاد است می دانم

مکن در کشتن من کوتهی ای فتنهٔ دوران
دل زارم ز قید هستی آزاد است می دانم

میفگن در بلا نازك دلت را رحم کن برمن
که پیش نالهٔ من موم فولاد است می دانم

نگردد کم جفایت گر به کار خیر پردازی
وضوی تو زخون صد پری زاد است می دانم

خوشست از یك دو دم روی ترا بینم حباب آسا
حیات من غبار موکب باد است می دانم

محال است این که آرم زنده از کویت برون خود را
که صد شهر بلا در زلفت آباد است می دانم

چه شد گر خُرد سال است آن پری نادان مگویندش
به کار خود نگاه نازش استاد است می دانم

بر احوال قتیل خسته می گریم به راه تو
که پنهان دیدن تو تیر صیّاد است می دانم

بس که لخت جگر آرایش دامان کردم من به ویرانهٔ خود سیر گلستان کردم

فرصتی کو که نهم بر دل شیدا دستی هر دو دست از غم او رهن گریبان کردم

فلك آن روز که از خانه برون آوردش گریه بر روز بد گبر و مسلمان کردم

طالب لذت مرهم نبود خاطر من که تن خود گرو زخم نمایان کردم

نکشم منتی از میوهٔ باغ فردوس کام دل حاصل ازان سیب زنخدان کردم

دل و دین و خرد و هوش چو دادند مرا همه قربان تو ای سرو خرامان کردم

هرگز از صحبت زاهد نکشاید دل من من همه عمر همین خدمت زندان کردم

کس چو من حوصلهٔ عشق تو بی رحم نداشت عالمی را ز کرم بندهٔ احسان کردم

ننهادم قدم از جادهٔ حکم تو برون هر چه گفتی ز ره ناز به من آن کردم

نیست بر نیك و بد کس نظر من چو قتیل

دیده را فرش ره قاصد جانان کردم

مرا با کافری پنهان سروکارست می دانم | دل زارم عقوبت را سزا وار است می دانم

سرمن زینت نوك سنان یار خواهد شد | نهال دوستداری را همین بار است می دانم

به موج آب تیغ او نیرزد چشمهٔ حیوان | شهیدش را ز عمر جاودان عار است می دانم

بود صور قیامت نالهٔ خونین دلان هر سو | قد ناز آفرینش گرم رفتار است می دانم

غنیمت می شمارم جور او روز وصال آخر | همان روز بد هجر و شب تار است می دانم

بود بی جا شکایت کردن از اغیار با هر کس | جفا بر جانم از خوی بد یار است می دانم

برای پرسش حالم نمی آید گهی بر در | کنون آن جنس پنهان زیب بازار(۱) است می دانم

دل زار من از سیر جنان کی شاد می گردد | بهشتش کوچهٔ آن شوخ عیّار است می دانم

نباشد بی سبب رقص در و دیوار مشتاقان | خبر از مقدم آن رشك گلزار است می دانم

چنان گیرد در آغوشم قرار آن دشمن جانها | که بالینش مدام از دست اغیار است می دانم

نپرهیزم چسان از بیم هجرانش ز وصل او | که ماری بر سر این گنج پندار است می دانم

به جز مردن مرا ممکن رهایی نیست از تیغش | گذشتن از سر این آب دشوار است می دانم

اگر داری طمع دیدار جانان از خودی بگذر | ترا زاهد حجاب دیده پندار است می دانم

چه شد گر کردی انکار محبت با من مسکین | درین انکار هم زیر لب اقرار است می دانم

رقیب از جا مرو هر چند لطف تازه ای بینی | دلش بی رحم و چشمش مردم آزار است می دانم

تو کی چون لاله رویان در چمن گل می زنی برسر | ترا دلهای پُر خون زیب دستار است می دانم

نگهدارم نه خون در دامن خود اشك گلگون را | همین گوهر بساط چشم خونبار است می دانم

ندارم هیچ پروا گر کنم صد جان فدای تو | متاعش فارغ از ناز خریدار است می دانم

مکن اخفای کفر خویش در دینداری ای زاهد | نهان در دانه های سبحه زُنّار است می دانم

مکن خون قتیل بی گنه بوسد سنانش را
که لطف او نصیب هر گنه گار است می دانم

۱- ب و ج: دستار

چنان بر فرش دیبا دور ازان گلگون قبا افتم — کنون آن به که بر خاك از غمش چون نقش پا افتم

نگاه می پرستش لطف تنهایی به من دارد — ازین حالت یقین دارم که روزی در بلا افتم

دمد چون صبح محشر بخت حیرانم به کار خود — که بینم روی قاتل(۱) تا به فکر خونبها افتم

درین امید کارد مرده ای سوی من از کویت — فشانم خون دل از چشم و بر پای صبا افتم

مرا از کعبه و بتخانه فارغ کرد یار تو — چو مقصودم تویی ای دوست بر هر در چرا افتم

مکیدم چون لب جان پرورش روز وصال او — ندانستم که آخر دور ازآن شیرین ادا افتم

پی قرب خدا بد نیست ریش و سبحه ای زاهد — ولی ترسم که از چشم بتان دلربا افتم

چو آبی کز دل فواره در گلشن برون آید — من بی دست و پا هر دم زجا خیزم زجا افتم

رفیقم جز دل حسرت نصیب من که خواهد شد — به صحرای مصیبت چون جدا از اقربا افتم

قتیلا مدعی از بیم جان بر خویشتن لرزد

اگر با آه گرم خود پی آن ناسزا افتم

۱- ج: حالت

کنون خواهم ز دنیا رسم آسایش بر اندازم | ز خون خویش در کوی تو طرح بستر اندازم
شرابی دارم از خون جگر پا نه به بزم من | کبابی گر نباشد لخت دل بر آذر اندازم
نمی گردد نگاه می پرستش رام من تاکی | سر خود را به پای مردم افسون گر اندازم
به مستی گر بود آن آفت جان در کنار من | چرا دست سبو بوسم به پای خم سر اندازم
ز گل رشك چمن بود آستینم پیش ازین اکنون | به جای لاله و گل در گریبان اخگر اندازم
شب آن چشم فسون گر گفت من آنم که بر گردون | فلك را آتشی از هجر در بال و پر اندازم
نگاهش گفت اگر تیغ ادا را بر کشم روزی | همه سر های خون آلوده بر یکدیگر اندازم
خوش آن حالت که مستی بر من و تو دسترس یابد | تو می خواهی و من آب بقا در ساغر اندازم
فلك بر رفعت خود ناز می دارد اشارت کن | که کار این بنا روزی به مژگان تر اندازم

قتیل از بسکه خون گرم می جوشد مرا در تن
فغان از خاك خیزد چون نظر بر خنجر اندازم

مدعی را مکش ای باد تو قوت جانم | که طپیدن به زمین من به ازو می دانم
گفتمش چیستی ای ماه ملك یاحوری | گفت از ناز نه حورم نه ملك انسانم
نه مرا حور به کار آید و نی باغ ارم | واعظا باش که من کشتهٔ آن مژگانم
من و توهر دو تماشا گه خلقیم امروز | عالمی در من و من در رُخ تو حیرانم
ای که گفتی که به هر رنگ عیانم به نظر | ازچه رو ساخته ای این همه سر گردانم
گرچه پیوسته ز لعل تو چکد شربت قند | مختصر کن که سخن صبر گه آن نتوانم
سوی من خنده زنان بینی و گردانی رو | من فدای نگهت چون به پری ایمانم
ناصحا از من مفلس چه طمع داشته ای | شد نثار قدم برق بلا سامانم
تیر بی داد تو بر عرش رسانید مرا | کرّ و فرّ ملکی جلوه گر است از شانم
من که در مذهب من کفر به از اسلام(۱) است | کمترین بندهٔ درگاه پری رویانم
ای صبا برگ گلی سوی من آر از گلزار | تا به کی خون دل از دیدهٔ تر افشانم
پرده از روی خود ای صبح بهاران بردار | که چو شمع سحری یك دو نفس مهمانم
بود در گریه مرا چشم سیاهش به خیال | لخت دل نرگس شهلا شده در دامانم
من نه آنم(۲) که نهم سر به در کعبه و دیر | کو برآن در نبود قدر سك و دربانم
به شهادت برسان محضر قتل من زار | قلم عفو بکش بر ورق عصیانم
گردش چشم سیاه تو ز خود برده مرا | چه غم از گردش چرخ وستم دورانم
قیس برخیز و فن عشق زمن یاد بگیر | واقف رمز جنون رُستم این میدانم
من که رد سخن فلسفیان کار من است | با همه عقل و خرد پیش تو ابجد خوانم
دوستداران مددی درد کشان تدبیری | دل ازان کافر بی مهر چسان بستانم

چون نه خود را سر راهش کشم امروز قتیل
چند بینم رخش از دور به خود درمانم

۱- ب و ج: ایمان

۲- ج: ندانم

عاشقانیم چه بیم از غم دوران داریم　　دل رود یا نرود کار به جانان داریم

نفس سوخته و چشم تر و سینهٔ چاك　　هرچه باید همه از دولت هجران داریم

عرضه ده قصهٔ ما را برآن زلف صبا　　که دل درد کش و حال پریشان داریم

باغبان فصل بهار است در فیض مبند　　من و دل هر دو سر سیر گلستان داریم

مرده در خلد برین زنده به کویت ماند　　نگذاریم سر کوی تو تا جان داریم

ما مصیبت زدگان را به گل و لاله چه کار　　داغ در سینه و چاکی به گریبان داریم

کس گره از دل پر آبلهٔ ما نکشود　　چشم لطف و کرم از خار مغیلان داریم

تو و قصد حرم ای شیخ که با درد کشان　　نیت طوف در باده فروشان داریم

تا به دامن رسد از چاك گریبان چه زیان　　نه غم حبیب و نه اندیشهٔ دامان داریم

پند عاقل نکند جا به دل ما چو قتیل

سر یاری به تو بد مذهب نادان داریم

نه تنها برخود از مژگان پُر خون آفتی دارم — که جان حسرت آگین و دل بی طاقتی دارم

همه شب تا سحر گردد دلم گرد خیال تو — من مفلس نیا میزد چه فرخ‌دولتی دارم

رود بر آستانت حاجت شاه و گدا گردد — به حرمان چون روم زین در که من هم حالتی دارم

نباشد چون حبابم جز دمی از زندگی باقی — بیا گر تیغ نازت تیز باشد فرصتی دارم

سرم پیوسته پامال سگان باشد به کوی او — به این بی عزتی گر راست پرسی عزتی دارم

پر جبرئیل سوزد چون پرپروانه آه من — چو شمع از تار و پود شعله در بر خلعتی دارم

تو خود فرما که حوری یا پری ظالم چه ای آخر — که در حُسن گلو سوز تو من هم حیرتی دارم

ز بس در آرزوی شمع رویی داده ام جان را — چراغی بر مزار خود ز داغ حیرتی دارم

تو سوی من نمی بینی و می گردم به گرد تو — به این بی التفاتی با تو کافر الفتی دارم

قتیل بی سرو پا می طپد در خون تماشا کن

در ین حالت هم ای غارتگر جان حالتی دارم

نصیبم جور قاتل بود شب جایی که من بودم شفاعت نیم بسمل بود شب جایی که من بودم

نشد فرصت که با خواب آشنا کردم چو بخت خود همین افسانهٔ دل بود شب جایی که من بودم

زبیم جان نیاید حرف مطلب بر زبان من اجل با من مقابل بود شب جایی که من بودم

به مرگ آرزو گریم که داغ حسرت وحرمان گل دامان سایل بود شب جایی که من بودم (۱)

نبرد از من به افسون پیر دانایی دل و دین را جوانی زیب محفل بود شب جایی که من بودم(۲)

مقابل با دل من بود چشم می پرست او نزاع مست وعاقل بود شب جایی که من بودم

همه شب تا سحر دور از تو جان پاکبازان را به لب قطع منازل بود شب جایی که من بودم(۳)

به کف شمشیر کین آمادهٔ قتل من مسکین بت نسرین شمائل بود شب جایی که من بودم

به پیش نقش روی آن پری رو در نگاه من دو عالم نقش باطل بود شب جایی که من بودم

قتیل از بس که هر سو جلوه گر بودند نیکویان

هزار آفت برین دل بود شب جایی که من بودم

۱- ب و ج : این بیت ندارد

۲- ج : این بیت ندارد

۳- ج : این بیت ندارد

نگاهش خون پاکان ریزد و آن چشم پُر فن هم
تپان بر خاك خلقی از جفا او بود و خود من هم

چه غم گر سوی گلخن آورد از گلشنت گردون
خیال یار اگر داری گلستان است گلخن هم

نه تنها هست هر کس در گلستان دیدهٔ حیران
که پیش او زبان از گفتگو بست است سوسن هم

مرا ناصح چرا از سیر صحرا باز می داری
که دارد لذت دیگر گریبان پاره کردن هم

من از سود و زیان خویش دارم آگهی لیکن
برد هوش از سرم رفتار او آن طرف دامن هم

زمین جُنبیدن چون بر خاك غلطیدم زجای خود
فتاد از آه گرمم لرزه ها بر کوه آهن هم

شد از تو کفر و دین را اتحاد معنوی پیدا
بود شیخ الحرم دیوانهٔ رویت برهمن هم

زدست چون تو بی رحمی چه آید جز جفا کاری
خدایت ابروی کج داد و چشم ناوك افگن هم

عبث بر قامت دانا فریب خویش مغروری
دل نظارگی را می فریبد سرو گلشن هم

قتیل خسته را یارش دم کشتن نداد آبی
نریزد کس به این حالت الهی خون دشمن هم

نه چون زمین به جهان آرمیدنی دارم
چو ریگ بادیه دایم طپیدنی دارم

ز سیر گلشن هستی دمی گریزم نیست
به رنگ سبزه دمادم دمیدنی دارم

شدم دو چار تو و حالتم دگر گون شد
ز دیدن تو چنانم که دیدنی دارم

ز ضعف دست من از جای خود نمی جنبد
وگرنه قصد گریبان دریدنی دارم

جدا ز تن سر من گشت و می طپم در خون
دگر به بام که شوق پریدنی دارم

مرا ز زندگی بی ثبات خویش چه حظ
چو اشک بر سر مژگان چکیدنی دارم

قتیل اگرچه تنم خاک شد به ره گذرش
همان قفای سمندش دویدنی دارم

مـــورد جــرم نـــه از سهـو دریـن ایّــامـم آرزو دارم آز آن لـب کـه دهـد دشـنـامـم

چـه تـمـاشـاسـت کـه بی پرده رخ او نکند آن مسـلـمـان کـه نهـد کـافر بی دین نـا مم

خـویـش را کشتم و یـارم بـه سر نعش آمد لله الـحـمـد بـه خیـر اسـت هـمـه انجامم

کـافـر از کـفـر زنـد لاف و مسلمـان از دین مـن مـریـد خـم آن طـرهٔ عـنبـر فـامـم

من نـه آنـم کـه فـریبد دل من حور بهشت بـنـدهٔ سـاده عـذاران لـطیف انـدامـم

چـه شـود گـر شبی ای بـاد صبـا از سر لطف بـرآن سـرو روان عـرضـه دهی پیغـامـم

رشتـهٔ حـوصلـه ام بـس کـه دراز افتاد است جُز مـلك نیست شكـاری كـه بود در دامم

سـایـه زیبد بـه مـزارم ز درخـت بـادام کـه شهیـد نگـه آن دو سیـه بـا دامـم

ای کـه آرام دل خـویـش تـرا دانستم کـه تـرا گـفـت کـه از دل ببری آرامـم

کـس قتیـل از مـن و از کـار مـن آگـاه نبود

کـرد بیتـابـی دل در هـمـه جـا بد نـامـم

من که مژگان تر و چشم نزاری دارم　　نظری سوی پری چهره نگاری دارم

دختر حضرت ناصح که بود رشك پری　　با همان آفت ایمان سر و کاری دارم

وقت صبح است بده يك دو سه ساغر دیگر　　جان من از می دوشینه خماری دارم

دوش زاهد به خرابات چه خوش گفت که من　　نه چو رندان هوس بوس و کناری دارم

چشم بد دور که هم بستر خود شب همه شب　　چارده ساله بتی لاله عذاری دارم

یار مخمور و سیه مست به دست آمده است　　مژده ای دل که ته دام شکاری دارم

دست من در کمر یار و رقیبان نگران　　دل پُر از وسوسه و دست به کاری دارم

منتی بر سرم از پای نگارین بگذار　　جان عاشق دل بی صبر و قراری دارم

جان فدایت خبر از حال من خسته بگیر　　نفسی شعله فشان و دل زاری دارم

لایق سوختن و کشتنم امروز قتیل

باده در جام و به کف بند ازاری دارم

به لب ز درد دل آهی که داشتم دارم	نشستنی سر راهی که داشتم دارم

معاندان به کمین اند و همچنان از دور	نظر به روی چو ماهی که داشتم دارم

هزار آرزوی دل به خون طپید و هنوز	ازو امید نگاهی که داشتم دارم

مرا تو کشتی ولعل تو زنده کرد مرا	برین دو قصه گواهی که داشتم دارم

چو نافه شد جگرم خون زغم ولی در سر	هوای زلف سیاهی که داشتم دارم

نهاده ام سر حسرت به زانوی حرمان	خیال طرف کلاهی که داشتم دارم

نشد ز آه رسا هم گره کشای من

قتیل حال تباهی که داشتم دارم

چند گه در کوه خود را گه به هامون افگنم — قصد آن دارم که دل از سینه بیرون افگنم

رنگ شهرت نیست تصویر جمالش را نگر — طرح رنگ آمیزی از مژگان پر خون افگنم

پرده بردار از رخ خود ورنه از آه و فغان — غلغله روز جزا در ربع مسکون افگنم

نه اثر در وی کند زاری نه افسون کسی — مهر خود را در دل آن بی وفا چون افگنم

ساربان ای من فدایت گر بیاری ناقه را — خویش را بر خاك ره مانند مجنون افگنم

آرزو دارم که روزی در صف مه طلعتان — لخت دل در دامنش با اشك گلگون افگنم

زندگی بر سدره کرد و ممتنع جبرئیل را
چون قتیل از تیر آهی سوی گردون افگنم

از خدا مرگ خود ای هوش ربا می خواهم کشته در راه تو خود را به دعا می خواهم

ای که پرسی به دعا وصل کرا می خواهی راست گویم به دعا وصل ترا می خواهم

آرزو ها شده چون غنچه گره در دل من جان من یك نگه عقد کشا می خواهم

کی پیِ کشتن من آمده ای باکی نیست آنچه خواهد دل تو من ز خدا می خواهم

وقت مردن که نفس را به شمار افتد کار در کف خود سر آن زلف دوتا می خواهم

گر دهی مملکتِ کَی نپسندم هرگز شوخ مه پارهٔ من از تو وفا می خواهم

شب بتی سوی قتیل آمد و با همزادان

گفت یاران سر این بی سر و پا می خواهم

دلی قربان ناز یار دارم   سری با خنجر خونخوار دارم

چو شمع صبح بر لب نیم جانی   جدا زان آتشین رخسار دارم

تو در یك جا و من در بی قراری   نظر بر هر در و دیوار دارم(١)

شد آخر عمر من بر آستانش   هنوز آن حسرت دیدار دارم

زمن تا چند جویی صبر ظالم   نمی بینی دل افگار دارم

محال است این که در خواب من آیی   کجا این طالع بیدار دارم

مرا دادند چشم اشکباری   نه چون تو طرهٔ طرار دیدم

چه سود از پند پیران خرد مند   که با زیبا جوانی کار دارم

تو با بیگانگان یار و من از دور   نظر سوی تو چون اغیار دارم

امید شست و شوی رنگ عصیان

قتیل از گریه های زار دارم

١- این بیت اساس ندارد

باز آی که شد ز دست کارم | ای مونس جان بیقرارم
تا چند به یاد طرهٔ تو | شب تا به سحر نفس شمارم
رحم آر که عرصه بر جهانی | تنگ است ز ناله های زارم
مپسند مرا ز خویشتن دور | من طاقت این بلا ندارم
دی بودم رشک غیر و امروز | خالی است چو دیگران کنارم
قسمت چو کنی نگه به اغیار | یاد آر که من امیدوارم
خوشدیم خون اگر به محشر | خاک سر کوی او فشارم
باید همه عمر کندیم جان | تا با تو شبی به روز آرم
گردد به خیال قامت تو | هر لحظه بلای تو دو چارم
تا هست رفیق من گریبان | دامان جنون نمی گذارم
آن غیرت حور اگر بیاید | فردوس برین شود مزارم
از ناله دمی فراغتم نیست | مفتون کدام نی سوارم
دین و دل و صبر و طاقت و هوش | رفت است برون ز اختیارم
باقی ماند است نیم جانی | آن هم به غم تو می سپارم
در خواب گزیده ام لبش را | از کردهٔ خویش شرمسارم
در کعبه پی دعا چو حاجی | کی دست ز آستین بر آرم
خواهم که کند خدای بی چون | در کوی تو رزق مور و مارم
شب روز شد و نیامدی تو | فریاد که کشت انتظارم

نـنـواخـت قتیل وقت مردن
آن تیغ به آب خوشگوارم

کی بـه وصل تو علاج دل بیمار کنم	تا نـه سر پیشکش خنجر خونخوار کنم

تشنگی کشت مرا بی تو اشارت فرما	کـه لـب شوق تـرا از شربت دیدار کنم

دل بیتاب مـرا بـر سر فریاد میار	عرش از پـافتد آنروز کـه این کار کنم

جنس دین ودل من گر نپسندی ز غرور	جای دیگر روم و گرمی بازار کنم

گر کند گریهٔ خونین مددی در کویت	ساعتی گریم و رنگین در و دیوار کنم

شد نصیبم کـه شب هجر ترا نیست سحر	بر خود آسان نـه ترا مردن دشوار کنم(۱)

روزی ای رشك پری پرده ز رویت بر گیر	گریـه تـا چند بـه بالین دل زار کنم

حاجتی دارم اگر زود برآید چه خوش است	کـه سر خویش نثار قدم یار کنم

چه کنم جان به لبم پیش که ای درد کشان	جامه چاك از ستم چرخ ستمکار کنم

پند ناصح جگرم سوخت همان به که قتیل

خانمانش گرو آه شرر بار کنم

۱- این بیت اساس ندارد

تا در چمن حسن تو گردید نگاهم — از اشك شفق گون گل تر چند نگاهم

بی خود شده بیرون ز در دیده فتاد است — زاندم که سراپای ترا دید نگاهم

شد بسکه ضعیف از غم هجر تو دم وصل — تا سایهٔ مژگان بخرامید نگاهم

از فرط صفای تنت ای حور گل اندام — بر ساعد سیمین تو لغزید نگاهم

جا بر دگران تنك شد از بسکه به بزمت — بر خود ز تماشای تو بالید نگاهم

زان روز که افگنده ز پا جلوه ات او را — هرگز دگر از جای نجنبید نگاهم

از دیدن آن نرگس مخمور قتیلا

در خون من غمزده غلطید نگاهم

چون شمع بزم عیش تو برهم نمی زنم — می سوزم از غم تو ولی دم نمی زنم

هرگز شبی نمی شود آخر که بر درت — سر بر زمین به یاد تو از غم نمی زنم

زخم خدنگ تست مرا پایه سرور — دست طمع به دامن مرهم نمی زنم

مار سیاه گفت چو دید آن دو زلف یار — پهلو به این دو طرهٔ پرخم نمی زنم

سرمایه حیات لب او بود مرا — گامی قفای عیسیٰ مریم نمی زنم

بیرون زبزم یار می صاف لاله گون — در جام زر ز دست کی و جم نمی زنم

کی جز تو دل بر در کفم سرو قدی — پیش تو دم ز مهر خدا هم نمی زنم(۱)

کی وا شود به روی گلی بی تو چشم من — زخمی به عندلیب چو شبنم نمی زنم

کشتی قتیل را شب و از بیم خوی تو

دستی به روی خویش ز ماتم نمی زنم

۱- این بیت اساس ندارد

به حال طرفه شب از کوی آن پیمان شکن رفتم　　که دل در دامنم آویخت دست آندم که من رفتم

ز بس اندیشه در دل وقت مردن داشتم از تو　　به زیر خاك از بیم تو پنهان در کفن رفتم

مرا از کوی خود محروم از دیدار خود راندی　　هزار افسوس گل ناچیده گریان از چمن رفتم

به جانم آتش ای پروانه از یاد گل اندامی　　به تو این شمع ارزانی که من از انجمن رفتم

نمی افتد پسندم خانه ای کز یار شد خالی　　تو از محفل برون رفتی و من از خویشتن رفتم

خیال کشتنم بود است چشم می پرستش را　　نمی دانم چسان از یاد آن سیمین بدن رفتم

قتیلا برده در خلد برین هم جور صبر از من

رسید از بی بلای عاشقی هر جا که من رفتم

سیه چشمی مقابل بود شب جایی که من بودم — جفا از دیده بر دل بود شب جایی که من بودم

طپیدن ها مبدل با پریدن ها شد از شادی — ز خنجر بال بسمل بود شب جایی که من بودم

پی عذر گنه چون تیغ نازش ریخت خون من — سرم بر پای قاتل بود شب جایی که من بودم

برای زنده کردن سوی هر کس می خرامیدی — حیات از مرگ حاصل بود شب جایی که من بودم

هزاران درد تو دست و گریبان است با درمان — فلاطون پیر جاهل بود شب جایی که من بودم

چو دست نازنینان تیغ خون آشام بیرونت — به گردن ها حمایل بود شب جایی که من بودم

به جای گل قتیل خسته جان را حاصل از یادت

به دامن لختی از دل بود شب جایی که من بودم

چه بگویم این که چنان برون ز بهشت کوی تو می زیم　　نفسی به یاد تو می کشم به خیال روی تو می زیم

شده جیب و دیدهٔ مدعی ز رخت پر از گل و یاسمن　　من خسته جان ز درت برون به امید بوی تو می زیم

همه شب به یاد تو تاسحر چکدم دل از مژه های تر　　بنما به من رخ چون قمر که در آرزوی تو می زیم

شده چشمت ای بت نازنین سبب حیات من حزین　　چو چراغ اگر کُشدم اجل ز شرار خوی تو می زیم

چه کشی ز دست من ای پری سر زلف عالیه سای خود　　که زبیم فتنهٔ قامتت به پناه موی تو می زیم

زحیات بی تو تر آمدم چه شد ای اجل که نمی رسی　　خبری بگیر زحال من که به جستجوی تومی زیم

چو قتیل جان من از غمت به لب آمد ای مه بی وفا

سخنی بگو به من از کرم که ز گفتگوی تو می زیم

ما جدا زان یار جانی دشمن جان خودیم　　خانمان سوزِ شکیب و برق سامان خودیم

در رهش تا انقراض رشتهٔ لیل و نهار　　در شمار رشتهٔ تار گریبان خودیم

لاله و نسرین ندارد رتبه ای در چشم ما　　عندلیب نو بهار داغ حرمان خودیم

قصهٔ شب های تار ما بپرس از دیگران　　حال ما را از چه می پرسی که حیران خودیم

در فن شاهد پرستی دل بود استاد ما　　درس حرف عشق ما طفل دبستان خودیم

سبحه و زُنّار ارزانی به شیخ و برهمن　　ما دل از کف دادگان در قید ایمان خودیم

گردن ما نیست رهن بار لطف کس قتیل
بر زبان شُکر تیغ قهر جانان خودیم

باز در کویش دل بی دست وپایی می برم   نذر ناز او سر تیغ آزمایی می برم

کو به کو گردیدنم در جُست وجوی آن پری   هرزه گردی نیست روزی ره به جایی می برم

می شوم از خانمان آواره و بهر نثار(۱)   جبه ای بر آستان دلربایی می برم

چشمه حیوان چرا جویم که در کوی کسی   خط آب زندگی از نقش پایی می برم

می روم از کوی آن بی مهر و با خود یادگار   دیدهٔ پر خون و درد جان گرایی می برم

بر دل و دینی که دارم گریه می آید مرا   حاجت خود پیش کافر ماجرایی می برم

راه کوی یار بنما کز دل پر خون قتیل

از مغان بهر کف پایش حنایی می برم

۱- ب: نیاز

دل بهر خال عارض جانانه سوختیم خوش خرمنی در آرزوی دانه سوختیم

از داغ رشك صحبت آن شمع(۱) دل فروز پروانه سان به محفل بیگانه سوختیم

پر کن ز روغن می گلگون چراغ جام ساقی ز دوری خم وپیمانه سوختیم

ناصح متاع صبر نماند است پیش ما چیزی که بود بر در میخانه سوختیم

پروانه قصهٔ تو زد آتش به جان ما خاموش کز درازی افسانه سوختیم

یك ره اثر نصیحت ما در دلش نکرد صد بار جان برین دل دیوانه سوختیم

دادیم جان به عشق پری طلعتان قتیل

در آتش عجیب دلیرانه سوختیم

۱- ج: تیغ

شب از چشمش نهان روی چو ماهش دیدم و رفتم   زمین پیش سگان کوی او بوسیدم و رفتم

ندانستم که صبر از من کند پهلو تهی آخر   عبث از چون ت[illegible]با دلبری رنجیدم و رفتم

نماند از بیقراری بس که بر ضبط فغان قدرت   شب از کویش ز درد بی کسی نالیدم و رفتم

چو دیدم تر زخون غیر تیغ آبدارش را   زجا مانند موج از بیم جان لرزیدم و رفتم

نشد ای وای عطر آگین زنسرینی دماغ من   گل حسرت زباغ زندگانی چیدم و رفتم

ز بس افروخت غیرت آتش کین در نهاد من   پی جنگ رقیبان آستین مالیدم و رفتم

به قصد آن که بر فرقم نهد پا رخش ناز او   ره جولانگه آن بی وفا پرسیدم و رفتم

مرا رفتن نمی دادند یاران بر سر کویش   هزار افسوس پند دوستان نشنیدم و رفتم

رقیب ار گرد سر گردد پس از مرگم روا باشد   که آن دل مرده را جان نوی بخشیدم ورفتم

قتیل از درد سر رستم به زیر سایه تیغش

ز خون خویش صندل بر جبین مالیدم و رفتم

من که دامان تو در کف به صد افسون آرم　　به چه تقریب دل از زلف تو بیرون آرم

نالهٔ کس نکند در دل سخت تو اثر　　بر سر مهر تورا جان کسی چون آرم

به علاج تو چه مشغول شوم ای دل زار　　از کجا نبض ترا دست فلاطون آرم

سوی من کن (۱) گذری آب بقا اندامت　　که به پابوس تو از هر مژه جیحون آرم(۲)

به غلط گر گذرم بی تو فتد سوی چمن　　گل به دامان خود از دیدهٔ پر خون آرم

کوه را ساختم از دیدهٔ تر معدن لعل　　خواهم اکنون که بلا بر سر هامون آرم

گردش نرگس مخمور کسی زارم کرد　　نیست لایق که به لب شکوهٔ گردون آرم

من و فرماندهی ملك جنون کی به خیال　　بعد ازین فرّ کله گوشهٔ مجنون آرم

سرم ازسایهٔ تیغ تو به خود می بازد　　بر زبان کی سخن تاج فریدون آرم

خنجر از کف فگند قاتل بی رحم قتیل
گر به دیوان خبر از روی شفق گون آرم

۱- اساس "کن" ندارد.

۲- ج : این بیت ندارد

سر مقابله با یار تند خو دارم   شهادتی به سر کویش آرزو دارم

ربود او به نگاهی شکیب از من و من   چو مفلسان نگه از دور سوی او دارم

ز بس که جای تو در دل بود نهان از تو   من حزین همه شب با تو گفتگو دارم

گنه نکرده عرق می چکد ز چهره مرا   اگرچه بی گنهم پاس آبرو دارم

مرا به زمزمت ای شیخ کعبه کاری نیست   ز خون خویش برآن آستان وضو دارم

چگونه گل نکند راز من به حشر که من   نشان خنجر ناز تو بر گلو دارم

می نمانده ز بی داد محتسب در خُم   فغان ز دُرد تهی دستی سبو دارم

ترا گزیده ام ازمه وشان فدا شومت   من آن نیم که به هرساده سرفرو دارم

نهاده ام دل صد چاك بر سر راهش   ز نوك خنجرش امید يك رفو دارم

قتیل عاشقی آسان مدان نتیجهٔ آن

زمن مپرس که يك جان و صد عدو دارم

خویش را در خواب ما حال تباهی دیده ام گرم جولان بر سمند ناز ماهی دیده ام

نیست بیم(۱) از کج روی های فلك در دل مرا جلوهٔ طاقت ربا از کج کلاهی دیده ام

کرده ام آماجگاه تیر رستم سینه را یعنی از چشم سیه مستش نگاهی دیده ام

الوداع ای الفت ایمان خدا همراه تو کافری بد مذهبی مژگان سیاهی دیده ام

دوستان زودم کنید آگه که جولان گاه کیست عالمی در خون تپان بر خاك راهی دیده ام

حسن عالم سوز او را دیده ام در خط نهان خسروی پوشیده در گرد سیاهی دیده ام

بی وفایی بین که هر ساعت نصیب مدّعی ست آن نگاه لطف کزوی گاه گاهی دیده ام

بند در بند قبا با فید ای گرد بیان بهر طرف من که امشب جلوه گاهی دیده ام(۲)

در زنخدان وی آب زندگانی کرده جا ای خضر طرفی بکن پیدا که چاهی دیده ام

از نیام آورد بیرون تیغ و گفت آن نازنین

از قتیل کشتنی امشب گناهی دیده ام

۱- ج: غم

۲- این بیت اساس ندارد

به دل از عشق آن مه پاره زخم کاری ای دارم　　چه کوشم در علاج خود که بد بیماری ای دارم

بگر دان ساغر چشم خمار آگین و مستم کن　　هنوز ای جان فدای مستی ست هشیاری ای دارم

شود بیدار گر بختم نظر دوزم به روی تو　　مرا تا در دلت این آرزو بیداری ای دارم

مرا شمعی بود سلطان پسندی عالم افروزی　　نه چون پروانه در دل الفت بازاری ای دارم

قتیل آن بی وفا می خورده با اغیار خوابیده

من مسکین همان بر آستانش زاری ای دارم

جدا زان آتش رخسار چون می ریزد از چشمم　　　مپرس احوال لخت دل که چون می ریزد از چشمم

ز ناصح چون کنم پوشید راز خود که هرساعت　　　ز بی تابی سر شك لاله گون می ریزد از چشمم

مگو با من حدیث عقل را ای ناصح نادان　　　که خون دل به صحرای جنون می ریزد از چشمم

ز شب تا صبح هر شب بی تو ای ماه جهان آرا　　　سرشك از گردش گردون دون می ریزد از چشمم

قتیل از بس که می سوزم ز داغ لاله رخساران

برون می آید از دل شعله خون می ریزد از چشمم

شب غم گر ز بیتابی به کوی یار می نالم ... ز بیم خوی او لرزان پس دیوار می نالم

چه پرسی از من ای همدم که از بهر که می نالی ... ز یار افتاده ام دور از برای یار می نالم

طبیبان چیست نام درد بی درمان من آخر ... که در یك ساعت از بی طاقتی صد بار می نالم

به گوش خود پسندی چون فغانِ من کنون از تو ... چرا پنهان کنم می نالم و بسیار می نالم

شنیدم می نوازی خستهٔ خود را به دشنامی ... در این امید شب ها گرد کویت زار می نالم(۱)

نصیب غیر گردد گر نگاهی سویم اندازی ... همه شب ازجفای چرخ کج رفتار می نالم

بود از ناله ات با نالهٔ من فرق ای قمری ... تو پیش سرو ومن از حسرت دیدار می نالم

به لب جان من آمد از فغان سینه سوز دل ... ز شب تا صبح دم از قرب این بیمار می نالم

حرام از ناله ام بر مرغ و ماهی می شود خفتن ... ز بی داد بتان چون با دل افگار می نالم

قتیل از داغ هجر گل رخان دارم به دل دردی

علاجی نیست جز نالیدنم ناچار می نالم

۱- این بیت اساس ندارد

دود دل تا به فلك گر نرسانم چكنم   هم عنان نفس شعله فشانم چكنم

ناصحا هر چه تو گفتی همه خوبست ولی   كشتهٔ جلوهٔ شمشاد ندانم چكنم

حرمت ريش خود ای شيخ نگهدار و برو   ساده ای برده دل و تاب و توانم چكنم

جز به افسون و فريبش نتوان رام نمود   من كه از هر دو يكی نيز ندانم چكنم

می كشم بر در آن فتنهٔ دوران خود را   ای غم عشق ز دست تو به جانم چكنم

نه مرا الفت دنياست نه فكر عقبی   عاشقم بی خبر از هر دو جهانم چكنم

دوستان صبر مجوييد ز من كز غم يار   شعله آخرمن ما هست فغانم چكنم(۱)

ره نبايد به غلط ترس خدا در دل تو   گر دل خود ز تو كافر نستانم چكنم

من به كس شكوه ز جور تو نكردم امّا   شده از گريه عيان راز نهانم چكنم

خاطری داشتم آزاد قتيل از غم دهر

دست زد شوق نكويان به عنانم چكنم

۱- ج : اين بيت ندارد

شبی ز ناز بنه غافلانه پا به سرم — که بر در تو جفا ها کشیده چشم ترم

زمن دریغ مدار آب لاله گون ساقی — که بر سپهر بلند است آتش جگرم

مگر ز عالم امکان دل تو بیرون است — و گرنه کون و مکان سوخت نالهٔ سحرم

هزار بار کنم ترك عاشقی لیکن — همه ز یاد رود چون رخ ترا نگرم

رقیب وقت سحر بوسه ها زدش بر رو — مرا چو دید خجل شد، نهان شد از نظرم

تو شاه کشور حسنی و مهوشان سپهت — به دادم ار نرسی داد خود بر که برم

مباش این همه غافل ز حال درویشان — که این نه شیوهٔ الفت بود، نه رسم کرم

تناسخی شده ام تا مرا تو نشناسی — برای وصل تو مشتاق قالب دگرم

روا مدار که پامال سازدم دگری — کنون که شعلهٔ حسن تو سوخت بال و پرم

ببین که کار مصیبت کجا رسیده قتیل

که کس ز حال دل اکنون نمی دهد خبرم

بی پرده جلوه گر چو شود یار جانیم
بندد به خون خلق کمر بدگمانیم

داد است یار مژدهٔ دیدار خود مرا
تا روز حشر کشتهٔ این مهربانیم

شد زیب آستین تو روزی که خون من
رشك بهشت شد چمن زندگانیم

ای خاك راهت ابر بهاری بیا بیا
پامال صرصر است بهار جوانیم

تا چشم می کش تو دلم را به خون نشاند
شد بانك نوحه زمزمهٔ شادمانیم

آتش به سدره در پر رُوح الامین فتد
هنگام شرح قصهٔ سوز نهانیم

اندیشه ای ز روز جزا در دلم نماند
مست نگاه باده پرست فلانیم

رخصت مرا به همرهی او نداد ضعف
دارد اجل شکایتی از ناتوانیم

روزی وفا به وعده کن ای حور دلفریب
تا کی بری ز خویش به لطف زبانیم

کی چون قتیل شربت خضر آمدم به کار
آن دم که زهر تلخی هجران چشانیم

نماند تاب صبوری دگر چه چاره کنم
مگر به دشنه دل خود هزار پاره کنم

به جز در تو اجازت نمی دهد تقدیر
برای مردن خود هر گه استخاره کنم

به غیر جلوه فروشی به بام و من از دور
ز گریه درج گهر دامن نظاره کنم

کشد چو تیغ جفا بهر کشتن دگری
به قتل خویش به آن بی وفا اشاره کنم

ز آه شعله فشانم حذر کن ای گردون
و گرنه کار تو آخر به یك شراره کنم

ز عشق ماه جبینان گذشتم ای دل چند
ز بخت بد گله و شکوه از ستاره کنم

ز فیض چشم ترم یاسمن بر آید زو
قتیل اگر گذری سوی سنگ خاره کنم

تــا مــریــد خــم آن زلف پـریشــان گشتم — زینـت سلسلـهٔ خـانـه بـه دوشان گشتم

یـاد گـارم بـه گـریبان نبود جز دو سه تار — تـا تـمـاشـایـی آن چـاك گـریـان گشتم

جـا بـه جـا چشمـه آبی است ته سبزه روان — بـس کـه در یـادِ تـو بـا دیدهٔ گریان گشتم

دیـدم از خـون زلیـخـا رهِ دامـانـش سـرخ — شـب چـو در خـواب دچـار مـه کنعان گشتم

کـرده شـایـد گـذری نـاقـه سواری بـروی — داغ رشك تپـش ریك بیـابـان گشتـم

شـب بـه مـن گـفـت کـه خـون تو بریزم فردا — تـا سـحـر گـرد سـر آن مـه تـابان گشتم

تیری انـداخـت بـه تـابوت من آن مـایهٔ نـاز — دوستـان زنـده بـه آن شـربـت پیکـان گشتم

دوش بـر فـرق گـل و یـاسـمنم خواب ربود — غـافـل از درد دل مـرغ خـوش الحـان گشتم

مـانـع رفتـن مـن شـد ز بیـابـان در شهـر — رهـن لـطف و کـرم از خـار مغیلان گشتم

دیـده صـد جـور قتیـل از تـو وآهـی نـکشیـد
بـنـدهٔ هـمـت آن بی سـر و سـامـان گشتـم

خون من ریزی و بر خویش کند ناز تنم		یعنی آن کس که بود لایق این لطف منم
شوخ گل پیرهنی ریخته خونم به زمین		شد رگ جان عنا دل همه تار کفنم
نستانم به جوی مملکت یوسف را		حاصل مصر بود بویی از آن پیرهنم
بس که سوز دل من ریخته رنگ تأثیر		آب آتش شود ار سایه به دریا فگنم
شرط اسلام اگر ترک بتان است ای شیخ		این (۱) سخن با دگری گوی که من برهمنم
در بهار آن به خیال رخ گل پیرهنی		می کشد زمزمه پردازی مرغ چمنم
شمع سان گر به سرم تیغ نهی نیست زیان		آه از آن روز که بیرون کنی از انجمنم
آب پیش تو شود زهرهٔ آیینه ز بیم		من که باشم که به روی تو دم از عشق زنم
بر لب آرم زغمت شکوه چسان روز وصال		نیست حابی که تو باشی خبر از خویشتنم

درمیان من و او رحم محال (۲) است قتیل
ای خوش آن روز که آید پی خون ریختنم

۱- ب : ای

۲- ب : حجاب

شد آشنا به روی تو چشم ای بلای چشم　　جان را کنم فدای رخت یا فدای چشم

ای خاك جلوه گاه تو سرهای مه وشان　　باز آ که رفته ام در خلوت سرای چشم

رنج از برای دوست کشد دوست در جهان　　بیچاره دل اسیر بلا شد برای چشم

بر هر قدم تجلی نور است جلوه گر　　زیبد مرا به کوی تو رفتن برای چشم(۱)

آیینه را ببین و بپرس از من حزین　　احوال اضطراب دل و ماجرای چشم

تا غیر بیند و کشد از رشك خویش را　　کردم غبار راه ترا توتیای چشم

تاکی قتیل را چکد از دیده بی تو خون

ای آرزوی خاطر و ای مدعای چشم

۱- ج: این بیت ندارد

ای یار جانی تا به کی همدوش حرمان داریم   گر دشمن جان بیندم رحم آورد بر زاریم

روزی بود جان کند نی از دست ناز تومرا   گه دوست نام من نهی گاهی علو پنداریم

درد فراق گلرخان کی از دوا به می شود   نبود رهایی در کمان جز مرگ ازین بیماریم

کرد است خواب ناز تو غافل ترا از حال من   شبها نخوابی جان من بینی اگر بیداریم

بیدار کی سازد مرا هنگامهٔ روز جزا   چشم خمار آگین او کشتست با صد خواریم

دشمن به دشمن کی کند، کرد آنچه با من خوی تو   بود از تو امید وفا، بود از تو چشم یاریم

زان پس که برد از دست من چشم شلایین تو دل   غمخوار من گردیده ای حیران این عیاریم

ای شهسوار نازنین افتاده ام در راه تو   آن به که دستم گیری و از خاك ره بر داریم

طفلی هنوز ای رشك گل اندیشه کن از آه من   از دیدهٔ کرّوبیان خون می چکان در زاریم

کی می کشیدم صد جفا زینسان قتیل از دشمنان

آن آفت جان را اگر بودی سر غم خواریم

نه آن صیدم که در دل فکر آب و دانه ای دارم　　دم آبی امید از خنجر جانانه ای دارم

شنیدم مردم افسانه گو را دوست می داری　　اگر رخصت دهی من هم عجب افسانه ای دارم

زدی آتش به جانم شمع من از عارض گلگون　　ندانستی که با خود خسته جان پروانه ای دارم

همین خود را بدانی از اسیران بلا مجنون　　من از لیلای تو بی رحم تر جانانه ای دارم

مشو بر دولت حسن این قدر مغرور ای نادان　　من اخگر به دامن آه بی تابانه ای دارم

به کویت باختم سرمایه خود هرچه بود اکنون　　نگاه حسرت آلود و دل دیوانه ای دارم

مرا در دل تمنای وصال مهوشان باشد　　عجب گنجی ز فیض عشق در ویرانه ای دارم

زدم قرابه ناموس را بر سنگ رسوایی　　نه شرم از آشنا، نی بیم از بیگانه ای دارم

گه از ساقی ستانم جام و گاهی خرقه از زاهد　　دل فارغ ز قید و خاطر رندانه ای دارم

قتیل این دل نخواهد کرد ترک الفت خوبان

چکار آید نصیحت کار با دیوانه ای دارم

رخ جانان چو شب باچشم تردر خواب می بینم حیات خویش را نقشی به روی آب می بینم

مباش امشب چوشبهای دگر غافل ز من کامشب دگر گون بی رُخت حال دل بیتاب می بینم

به ابروی تو ما نایافتم محراب را روزی هنوز از بی قراری جانب محراب می بینم

تو در فصل بهاران شاد زی بلبل که من دایم خرابی در قفس از دوری احباب می بینم

مرا یاد رخ و زلف تو در آیینه می آید اگر آب روانی در شب مهتاب می بینم

پی جاهی که خورد از وی نهال قامتت آبی سر پر شور خود پیمانهٔ دولاب می بینم

همایون طالعی باید که گردد کشتهٔ تیغت خضر را دربیابان تشنهٔ این آب می بینم

لب یار ای طبیب مهربان آید به کار من زیان جان خود در شربت عناب می بینم

ز فیض دیدهٔ پر خون که عمان می کشد نازش گلستان در کنار و آستین شاداب می بینم

قتیل از آن مه عالی نسب گوهر چه می گویی

که شبها آن پری‌وش یار را در خواب می بینم

گـه بـا دل پـر خـون بـه ره یـار بـگـریـم　　گـه یـاد کـنـم از وطـن و زار بـگـریـم

چـون ابـر بهـاران ز غـم لالـه عـذاران　　در دشـت کـنـم نـالـه بـه کهسـار بگـریـم

ای نـرگـس بـدمسـت کـسـی ایـن همه تاکی　　بـر روز سیـاه دل بیـمـار بـگـریـم

با مـدعیـان شـب هـمـه شب می خوری و من　　بـا خـاطـر مـضـطر پـس دیـوار بگـریـم

در خـواب شبـی دامـن او گیـرم و شبهـا　　از حسـرت آن دولـت بیـدار بـگـریـم

تـرسـم کـه زبیم تـو شـود شهـر پـر آشوب　　دور از تـو چـسـان بـر سـر بـازار بگـریـم

هـم دم نـگشـایـد دلـم از سیر گـلستـان　　بـگـذار کـه بـا دیدهٔ خـونبـار بـگـریـم

نـگـذاشـت گـلـی دست خزان بر سر شاخی　　بـر بـی کـسـی بـاغ نـه چـون زار بگـریـم

هـر چـنـد حیـا مـی کـنـد از گـریـه مرا منع　　بیـنـم چـو رخ خـوب تـو نـاچـار بگـریـم

تـا کـی هـمـه شـب بـا جـگـر تشـنـه قتیلا

از دوری آن خـنـجـر خـونـخـوار بـگـریـم

درون خـانـه ات اغیـار را راه است می دانم		نه لطفت با من مسکین به اکراه است می دانم

ز گردون شکوه بی جا بود یاران کاین ستم بر من		ازین زلف سیـاه و روی چـون ماه اسـت مـی دانم

نـه تـنهـا نشتری زد در رگ جان من آن مژگان		قیـامـت بر سرم زان قد دلخواه است می دانم

چسـان گـردِ سرِ بـام تـو گـردد مرغ جـان من		کـه صیـد شـاهبـاز نـالـه و آه است می دانم

گرفتن بوسه زان رخسار چون گل نیست حد من		پس از هر عیش چندین درد جان کاه است می دانم

بـه گلشن می برد بوی ترا گر اشك خون گریم		بـلای جـان مـن بـاد سـحـر گاه است می دانم

محال است این که کام من بر آید زان لب شیرین		زمـن تـا یـار فـرق از کـوه تـاکـاه است می دانم

بـه بـالیـن عـاشـق بـی چارهٔ خود را بیا روزی		تـرا او از دعـا گـویـان درگاه است می دانم(۱)

یکی گفتش فلانی شاعر خوبی است یعنی من		جـوابـش داد هـر شـعـر ترش آه است می دانم

قتیـلا گریه کم کم کن به درمان می رسی روزی

دل جـانـان هـم از درد تـو آگـاه اسـت می دانم

۱- ج : این بیت ندارد

آشفته تر از طرهٔ خوبان به جهانم   افتاده چو کاکل پی این کج کلهانم

ای دشمن جان آه کجایی تو که بی تو   دل تشنه خونم شد و جان تشنهٔ جانم

از بهر چه ای چشم رقیبان به تو روشن   دادی مژهٔ پرنم و چشم نگرانم

دانم که بود باعث هر فتنه نگاهت   هر جور که گردون کند آن راز تو دانم

بی جاست قتیل این همه نفرین و ملامت

خود گو که دل خویش از و چون بستانم

آسان دو صد اسیر ز زندان بر آورم مشکل که پای خویش ز دامان بر آورم

غیر از کنار من نبود مأمنی ترا چون روز حشر سر ز گریبان بر آورم

هر گه که در دلم گذرد یاد روی تو از هر رگ آتشی چو نیستان بر آورم

دارد محبتش به دل من سرایتی من تیر او چسان ز رگ جان بر آورم

حیران کار خویشتنم روز و شب قتیل

دل چون ز زلف لاله عذاران بر آورم

داغها بر جگر از یار ستمگر دارم　　شکوه ها زین فلك سوخته اختر دارم

گاه در خون تپم و گاه زنم سر برسنك　　نه به‌بالین سر الفت نه به بستر دارم

ترسم آلوده شود دامنت ار فرمایی　　پاره های دل پر خون ز رهت بر دارم

لطف سیر گل و ریحان ز من خسته مپرس　　جای گل من به گریبان خود اخگر دارم

مسند مُعلّمگی کی بپسندم تا من　　بر سر از خاك در میکده افسر دارم(١)

وه چه سازم که چه امروز کنم رام او را　　کند آن آهوی چین از بر من فر دارم

چه بگویم به تو حال دل بیتاب قتیل

آستین شب همه شب بر مژهٔ تر دارم

١- ج : این بیت اساس ندارد

پس از مردن چو شد قربان آن قامت غبار من — ز بازی خانهٔ شور قیامت شد مزارمن

ازان ساعت که خالی از تو گردید است آغوشم — بود بهر شگون هر شب بر خود درکنارِ من

نباشم چون سزاوار عقوبت ها که بس باشد — سواد نامهٔ اعمال من شبهای تار من

به گردِ آب حیوان سبزهٔ شاداب می جستم — خطت شد خضر راه طالع امیدوار من

زحال من عیان باشد که روزی کشته خواهم شد — بود خط جبین محرمان چشم نزار من(۱)

گذشت آن دست و پا در خون زدن در سایهٔ تیغی — سر پُر خون به فتراکست اکنون یاد گار من

تو سرو گلشن خلدی حذر کن از دم گرمم — که باشد نور چشم دوزخ آه پر شرار من

به صحرای جنون با خود نمی بینم هوا داری — مگرابر سیاه بخت بد آید به کار من

لب لعل ترا در خواب تا بوسیده ام گاهی — نگردد خواب شیرین گردِ چشم اشکبار من(۲)

قتیل از خاك چشم ناتوانم را که بر دارد

که دارد تیغ خون آشام قاتل انتظارمن

۱- ج : این بیت ندارد

۲- ج : این بیت ندارد

لباس عشرت ای دل پاره از دردِ جدایی کن
زمژگان کاسه های دیده کحکول گدایی کن

خدا را سجده کردن مبتذل شد زاهدا اکنون
برو بر آستان مه جبینی جبهه سایی کن

نهی نامش وفا هر گه رود بر من جفا از تو
اگر طرز وفا این است چندی بی وفایی کن

بیا و لاله زار تازه از سرهای پرخون بین
زمانی تیغ اگر داری به کف تیغ آزمایی کن

گلستان دلت را پاك کن از خار بی مهری
گل مهر و وفا را زیب جیب آشنایی کن

قبای دلبری از غنچه گل پوشیده در گلشن
تو نیز ای سرو من در بر لباس دلربایی کن

جهان در چشم مرد عاقبت بین است زندانی
ازین زندان دلا گر غافلی فکر رهایی کن

معلم گر کند منع تو روزی از خود آرایی
ز خون آن سیه رو پنجهٔ خود را رهایی کن

نصیب تو شراب ارغوانی باد ای زاهد
که گفتست این که حال خود تباه ازپارسایی کن

سلك جانان دچارت شد قتیلا گر زبان داری
بیان از درد قرب غیر و اندوه جدایی کن

چو دید از نبض در هجر تو آثار فنای من | طبیب مهربان سربر زمین زد در عزای من
به وقت ذبح تا بالا نگردد دست فریادم | گرفتی ریسمان در دست و بستی دست و پای من
شکار مرگم و کارم مسیحایی است بی رویت | نخواهد مرده ای در زیر خاك از های های من
مرا چون در سرای غیر کشت و شاد گردیدم | که خواهی کشت روزی غیر راهم در سرای من
خدا زان پیش کافر زد لوای قدرت خود را(۱) | مهیا ساخت گوناگون مصیبت را برای من
چوراند آن کافر از کوی خودم بگریست بر حالم | حیا گر رخصتش می داد می آمد قفای من
خجل از مردن خویشم به کوی او که در حرمان | گواه دعوی او بود فریاد و صدای من
به زخم تیر مژگان جفا کیشت کنم سودا | دو عالم گر دهی روز جزا در خونبهای من
منت از خانه تا جولانگه شهرت نمودم ره | به پند هر که روی تو کند جان را فدای من(۱)

قتیل از من نباشد با وفاتر بنده ای هرگز
اگر کفر است در ایمان بود آن بت خدای من

۱- در اساس فقط "خدا زان پیش کافر" درج است. با توجه به نسخهٔ "ب" تکمیل شد.

هلاك غمزه ات من فکر چو من دل فگاری کن　　بکش در خون بغلطان تا توانی زود کاری کن

سرت گردم چنین تا چند گردی دور دور از من　　چه آتش زیر پا داری نظر بر بی قراری کن

به زهر خاك جانها می کند پروانه سان رقصی　　شبی آن قامت پر نور را شمع مزاری کن

دلا تا چند گویی پیش هر بی درد حال خود　　گرت باغم سرو کاری است پیدا غمگساری کن

کند زاهد برای حور ترك نعمت دنیا　　تو هم ای دل پی جانان وداع ننگ وعاری کن

ز چشم بد نهان در پرده بهتر روی مژگانت　　سر این دشنه را آلوده با خون شکاری کن

چو نا مردان زبان طعنه مگشا بر من ای ناصح　　اگر مردی دل خود را اسیر زلف یاری کن

نخواهد کرد وا مژگان لیلی عقده ات مجنون　　حوالت کار خود را باستان آبداری کن

کنی تاکی پریشان زلف پُرخم بر رخ زیبا　　حذر از آه پر دود پریشان روزگاری کن(١)

اگر خواهی قتیلا سرخرو در عاشقان باشی
سر خود زیب فتراك جوانی شهسواری کن

١- ج : این بیت ندارد

گذشت از گرد نم شمشیر و خون بر گشت سوی من — به حمدالله که آب رفته بازآمد به جوی من

کشید از سینهٔ پر خون من چون شیر خود قاتل — بر آمد جای پیکان دل برآمد آرزوی من

زبیم آه گرمم کس به گرد من نمی گردد — هلاك شوخی اشکم که می آید به روی من

به خون خویش شستم دست وپا مردانه در کویش — بیا ای زاهد پاکیزه دین بنگر وضوی من

زمو باریك تر گردیده ام از ناتوانی ها — بود وابستهٔ موی میانت موی موی من

چنان از خویش رفتم تا بهار عارضش دیدم — که گردد بوی گل بی خانمان در جستجوی من

به روز حشر نتوانم سری از خاك بردارم — ز بس شد شرم کردار بدم طوق گلوی من

شود تا خضر را پیمانه پر هرگز نخواهد شد — که یابی از می گلگون نشانی در سبوی من

به پیش چشم من خون رقیبان ریختی امشب — همانا قصد آن داری که ریزی آبروی من

قتیلا چون به رقصم دید زیر تیغ کف آن مه
به پای خویش می آید تماشایی به کوی من

جدا کردی سرم را از تن من
نهادی منتی بر گردن من

کشیدی دامن و چاک گریبان
گریبان گیر شد تا دامن من

ادا کن ای اجل حق رفاقت
مقرر شد به آن کورفتن من

درین امید تا اشکش کنی پاک
به مرگ من نشیند دشمن من

مشبک گشته ام از تیر نازش
بود هر پارهٔ تن جوش من

اگر داری تمنا شهرت حسن
بجو همت ز خاک مدفن من

شفیع نامهٔ اعمال من شد
به محشر خونچکان پیراهن من

ترا بردم گمان ای غیرت ماه
که هستی شمع بزم روشن من

ندانستم به اغوای رقیبان
شوی برقی برای خرمن من

چه غم از منع دشمن گر قتیلا
بود لطف علی پیرامن من

کمر بر بند و دامن بر زن از گیسو گره وا کن
بیا تا خانهٔ آئینه و خود را تماشا کن

بنه پا بر زمین تا مردهٔ صد ساله جان یابد
مسیحا را به خون غلطان زمانی چشم بالا کن

بزن از ناز دستی بر کمر کز پا فتد غلمان
به خود تا چند نازد جور حشری تازه بر پا کن

برون آ از حجاب شرم دینار و به مشتاقان
سراپا نور شو آنگه به چشم مردمان جا کن

ز مژگان ناوك انداز و هدف کن سینهٔ عالم
ز ابرو تیغ بر کش پشته ها از کشته بر پا کن

زلب بر گیر مهر خاموشی آتش به دلها زن
به شیرین خندهٔ خود خون دل نظارگی را کن

بکش از ناز دامن بر زمین و بگذر از خاکم
کله کج کن بهای جنس حسن خویش پیدا کن

تبسم کن چو لیلی شوری اندر خاك قیس افگن
چو یوسف سوی بازار آی و تاراج زلیخا کن

بیارا چهره از گلگون و در خونت تپان ما را
نصیب حاصل ما برقی از حسن دل آرا کن

بشو خون رقیب از خنجر و کن عزم قربانگه
قتیل جان به لب را بسمل تیغ تمنا کن

نهان شد از نظر زا ندم که سرو نازنین من
بود شاخ گل از اشك جگر گون آستین من

فتد آتش به جان دینت ای زاهد چه می گویی
نمی دانی که عشق آتشین رویی ست دین من

من از چشمك زنی را با رقیبان خوب می دانم
به ظاهر نام قتل غیر و بودن در کمین من

فدای تیغ او گردم که امشب بر در آن کو
نشان سجده های کعبه را شست از جبین من

کند خلق آرزو بامن ممثل بودن خود را
به محشر گر کشد خنجر بت ناز آفرین من

زبس لذت نصیبم کردی از غم های عشق خود
طرب را تشنهٔ خون شد دل اندوهگین من

بود گه لاله در صحرا و در گلشن گل و ریحان
به این وآن نسازد خاطر عزلت گزین من

مرا دی صید خود خواند و به محفل گفت با یاران
ز خونش داغها پیداست در دامان زین من

خراج از عقد گوهر در صفا می خواهد از دندان
بریزد خون سر شك از چشم عقل دور بین من

قتیلا چاره ساز بی کسان لطف خدا باشد
بنالم گر فلك صدره کمر بندد به کین من

دی چو بر زد بـه شکـار آن بت پر فن دامن ‌‌ شـد ز خـون بـاد بـه را غیـرت گـلشـن دامن

از کـدا میـن چـمن ای رشك بهـار آمـده ای ‌‌ داری آلـوده بـه خـونِ گـل و سـوسـن دامن

بـلبـل سـوختـه جـان تـوام از بهـر خـدا ‌‌ بکـش ای نـو گـل خـنـدان ز کف من دامن

هست ممکن کـه دهی از سـر تو جـان مـا را ‌‌ نـگـذاریـم تـرا تـا دم مـردن دامـن

جیب من چاك چو گل گشت و ندارد از ضعف ‌‌ تـاب هـم پـنجگی یك سر سوزن دامن

رشك آتشکـده شـد سینـه ام از شعـلـهٔ آه ‌‌ نیسـت دردیـده کـم از وادی ایـمـن دامن

ایـن فـلك نیست کـه تـقـدیر پس از مردن ما ‌‌ بـر رخ خـویـش کشیـد از پـی شیون دامن

لـخـت دل در عـوض اشك کـنون می خواهد ‌‌ مـژه شـد تشـنـهٔ خـون مـن و دشمـن دامن

رحـم کـن رحـم کـه اغیـار ستم پیشه بهم ‌‌ بهـر خـون ریـختـنم بسته بـه دامن دامن

مـی بـرنـد از در تـو نعـش قتیل ای بـی رحـم

بهـر قتـل دگـران هـم بـه کـمـر زن دامـن

نیاید بر زبان او ز بیم غیر نام من | ز استغنا نمی افتد پسند او سلام من
ز خون قاصدان آلوده باشد تیغ ناز او | که خواهد برد اکنون پیش آن کافر پیام من
نگردد گرد لعل او تبسم چون مرا بیند | چرا کردی خدایا زهر را شکر به کام من
رقیبان را بود در ساغر زر بادهٔ ریحان | بود خون جگر جای می گلگون به جام من
شکست رونق نظارهٔ یار است ار قاصد | نرنجد چون دل آن سرو رعنا از پیام من
مکن در هجر تکلیف شراب نابم ای ساقی | اگر آبی خورم دور از لب لعلش حرام من
به نا پرسان دیار افتاده با ظالم بسی کارم | مگر لطفش کشد روزی ز قهرش انتقام من
زمن سر تا به پا احوالم ای ناصح چه می پرسی | زند آتش به گیتی داستان(۱) ناتمام من
فقیر بی سر و پا یا غلام بی ریای خود | ز راه مهربانی هر چه خوانی هست نام من

به خون ریزم قتیل آن کافر مه پاره می آید
نهادن سر به زیر تیغ او باشد سلام من

۱- ب و ج: داستان

چه ضرور قصد جانم به سپاه ناز کردن ز تو یك نگاه و ازمن دو جهان نیاز کردن

به جنازه ام چو آمد دوسه زخم نو دگر زد شده آخر آن برابر به دوصد نماز کردن

چونهاد آن پری رو به سرم زناز پا را سر پا زدم فلك را پی سر فراز کردن

چه اداست خفتن تو همه شب به بستر گل سحر آن دو چشم فتّان به کرشمه باز کردن

دل ودین نهاده بر کف همه جا وفا پرستان مگر آن سوار دارد سر ترکتاز کردن

سر من ز نا توانی شده خاك آستانی به تو زاهدا مبارك سفر حجاز کردن

به تو ای فلك سپردم سیه و سفید خود را چه رواست ای سیه رو شب من دراز کردن

ز جمال روشن تو مه ومهرراست نوری نرسد چسان زمین را به سپهر ناز کردن

شده همچو صبح تابان همه گریه خندهٔ من نتوان غم وطرب را ز هم امتیاز کردن

شده ای به عشق آن مه تو قتیل چون نظیری

به خدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

هجر تو کرده بود سیه روزگار من — عمر اجل دراز که آمد به کار من

قحط وفا ببین که ز رشك پری رخی — لب تر نکرد سبزهٔ خاك مزار من

دریای خون قطرهٔ باران چکد ز ابر — بندد تتق به روی هوا گر غبار من

پیداست عکس روی وی از برك برك گل — آیینه خانه شد چمن از فیض یار من

از بس به یاد لاله رخی خون گریستم — شد رشك شاخ گل مژهٔ اشکبار من

صد شکر بعد مرك شهیدان ناز را — آمد به کار تار کفن چشم زار من

آیینه را بگیر و ز خود پرس ماجرا — از من مپرس قصهٔ لیل و نهار من

من بر زمین گله نزنم چون که آسمان — کرده‌ست چون تو آفت جانی دچار من

زخم آر ورنه کون و مکان را کند سیاه — دودی که خیزد از جگر پر شرار من

آن مه نکرد وعدهٔ خود را وفا قتیل

شرمش نیاید از دل امیدوار من

شه ملك عشقم وفا لشكر من — خم تيغ قاتل بود افسر من

خدائی كه كرد است خونم حلالت — نشاند ترا عاقبت در بر من

ز دستار سرخ توای شاه خوبان — بلایی رسد هر زمان بر سر من

نباشد ترا در قبا نقش زرین — بود مهر خون ریز بر محضر من

دل من چو فردی است در شعله پنهان — فتاد آتشی بی تو در دفتر من

گذارم برو بارِ عصیان خود را — شود زاهدار روز محشر خر من

شما را مبارك چمن همنوایان — بریده است صیّاد بال و پر من

همین است سر خیل خوبان عالم — همین است خون ریز غارت گر من

به من ناصحا پند بیهوده مفروش — نمی ارزد این جنس کاسد بر من

نبیند همه عمر روی بلندی — منجّم خبر داد از اختر من

به خاکم بیاسا و بگشا کمر را — جفاکیش من ترك كین گستر من

می ارغوانی است روزی به یاران — بود خون دل باده در ساغر من

بود لخت دل آتش آلوده دردی — مپرس از تر و خشك چشم تر من

منم کشتی بی سر و پا که ناگه — شکست است طوفان غم لشکر من

رخ زرد و چشم سفید است باقی — ز تاراج هجران ز سیم و زر من

پی طوف آن آستان رفته بودم — هجومی است از طایفان بر در من

بود دور زان کافر ماه طلعت — گلیم سیه بختیم بستر من

چسان بینم این را که بیگانه دوزد — نظر بر رخ یار مه پیکر من

چو آیینه حیران تصویر خویشم — خورد داغ عشق بتان جوهر من

مکن چهره را از غضب سرخ و گلگون — حذر کن ز خوناب چشم تر من

به سر آمد آخر مرا عمر بی تو — درین بی کسی نیست کس یاور من

شود داغ عشق تو چون لاله ظاهر — اگر غرق در خون کنی پیکر من

چو مجنون بود نالهٔ صبحگاهی — به ملك جنون رایت لشکر من

مرا گر زنی آتشی در رگ وپی — تو سروی وقمری است خاکستر من

به روز جزا یك کس از رو سیاهان — نباشد سیه رو تر از اختر من

بر آمد فغان از دل اهل دوزخ — ز دود دم گرم پُر آذر من

به سر چتر شاهی است داغ جنونم — چو مجنون بیابان بود کشور من

به گرد من از ناصحان است قومی — کم از خسروان نیست کرّ و فر من

دلا راه آن کوچه کم کردم اکنون — تویی خضر راه و تویی یاور من

قتیل آرزویی ارم دارم اکنون

که جز تیر جانان شود رهبر من

فرهاد چند بر کوه جویی نشان شیرین | جانان به تو مبارك بگذر زجان شیرین

اکنون منم خریدار آن لعل شکرین را | شد کوهکن زعالم کم شد نشان شیرین

فرهاد زد سر خود بر سنگ و رفت نومید | شد رزق مور در قبر کنج دهان شیرین

هر سرو را بود جا بر جوی آب در باغ | بر جوی شیر نازد سرو روان شیرین

روزی که کوهکن را دل شعلهٔ وفا سوخت | شد آه آتشینش شمع دکان شیرین

از زندگی چه لذت فرهاد برده باشد | در وقت تیشه رانی دور از دهان شیرین

شیرین لب من آید گر بر سر تبسم | آتش فتد چو خسرو در دودمان شیرین

آن لعل شگرین را دیدم به خواب و مردم | دارم برو نمایش صد شکر جان شیرین

فرهاد تیشه می زد بر روی سنك و می گفت | ترسم خلل پذیرد خواب گران شیرین

مردیم از عنایت وز خنده زنده کردی | با زهر آن هلاهل نیست آن دهان شیرین

بیتاب چون نگردد فرهاد ناشکیبا | بر دست تابش از دل تاب میان شیرین

بدگفتی(۱) وهنوزم یاد است آن حلاوت | ای من هلاك نازت داری زبان شیرین

نگذاشتی به تلخی فرهاد جان سپارد | می بود مردن او گر در گمان شیرین

شد روی عاشق او از زخم تیشه پُر خون | نشکفته این چنین گل در بوستان شیرین

می خواست مو پریشان گرید به خاك فرهاد | بگرفت فر خسرو آخر عنان شیرین

از نی شکر قلم کن بنویس وصف آن لب | ای آنکه می نویسی این داستان شیرین

خندان بریز خونم تا بعد مردن من | خواند هما درودی بر استخوان شیرین

پیوسته باد آن مه دارد قتیل مسکین

وامق غلام عذرا خسرو ازان شیرین

۱- اساس: بدگوی، با توجه به نسخهٔ "ب" تصحیح شد.

سرت گردم چه پرسی هر دم از یار و دیار من — تو خود فرما دیار من کدام و کیست یار من

کسی کو پیش هر نا محرمی آمد شدی دارد — چه دارد قدر حسن خویش و درد انتظار من

من اندر انتظار وعده و با مدعی یکجا — چه خواهد کرد با جانم دل امیدوار من

مرا(۱) بر گُشتن من کرده راضی سوی من آرد — فدای مدعی جانم که می آید به کار من

به خود گفتم کنار از صبحت مه طلعتان گیرم — ندانستم که دل بود است دشمن در کنار من

نه در دل تاب و نی در دیده خواب امّا نمی دانم — که شوق چشم مخموری که برد از کف قرار من

قتیل آمد به بالین یار باید پیشکش چیزی

مرا خود جان کی بود است رفت از اختیار من

۱- ب و ج: ترا

جگر لخت دل از چشم نهان در دود آه من عجب نیلوفری گل کرده از بخت سیاه من

کشی از سایهٔ کاکل به راه غیر جاروبی بریزی خارها از سایهٔ مژگان به راه من

ز بس گردیده خون ریزی شعار نرگس مستت نیارد سر برون از روزن چشم نگاه من

گنه ناکرده خونم ریختی ترسم که در محشر گر آزاری رسانندت شود ثابت گناه من

سخن پرسیدن از حال اسیران لذتی دارد بپرس از زلف مشک افشان شبی حال تباه من

مرا چون دید امشب از تفاخر گفت با یاران که روز حشر خواهد بود این هم داد خواه من

به اشک خود زمین کردم قتیلا چون ظهوری طی

کنون مساح گردونم طناب آورده آه من

چه بود این آمدن باز آستین مالیدن و رفتن تبسّم زیرلب دزدیده در من دیدن و رفتن

هلاکم زین کله کج کردن و مستانه اِستادن سر کاکل گرفتن کم کم و تابیدن و رفتن

به هر محفل که می خواهی برو امّا نمی زیبد چنین بیگانه وار ازمن سخن بشنیدن و رفتن

مناسب نیست گر افتادهٔ بر خاکِ ره بینی نظر بالا فگندن ، روی گردانیدن و رفتن

روا نبود به اغوای رقیب ای غیرت گلشن چو گل بر حال ما خونین دلان خندیدن و رفتن

مرا کشته است جولان سمندش بر سر میدان دچار من شدن و آنگه عنان پیچیدن و رفتن

به کوی یار بی رحمی قتیل این است کارمن
همه شب چارسو دیدن سحر نالیدن و رفتن

عبث می رنجی ای زاهد به ذکر می چنین از من
من از روزی که دادم دل بتان را رفت دین از من

نخواهم مرد اگر صد بار مرگ آید مرا بر سر
مگر وقتی که بر گردد دل آن نازنین از من

دل آسوده ای داری بکن کوشش در آزارت
حدیث عشق آن کافر مپرس ای همنشین از من

مرا بهر خدا دریاب امشب زود تر ورنه
نشان جز قالب بی جان نیابی بر زمین از من

اگر داری سر قتل قتیل ای آفت جانها
چرا هر دم کنی خنجر نهان در آستین از من

دریاب که در بادیه شور جرس است این
یا نالهٔ زار دل بیتاب کس است این

بر خیز وداع تن خاکی بکن ای جان
گر بهر نوا طایر قدسی نفس است این

از گردش گردون سیه نامه حذر کن
دود دم گرم من آتش نفس است این

ای رشك جگر سوز میا برسر مژگان
ترسم که همه آتشی ومشت خس است این

چون گرد سر خنجر ناز تو نگردم
دانم که دم نزع مرا داد رس است این

بر دیدهٔ پُر خون من بی سر و سامان
رحم آر که چشم است که رود ارس است این

بر خال وخط و لعل بتان دل منه آخر
قوت ملخ و مور وغذای مگس است این

چون شمع سحر جز نفسی نیست حیاتم
بنمای رخ خود که دم باز پس است این

بر قاتل من راه بگیرید خدا را
آخر نه همان باز مسیحا نفس است این

از آه قتیل امشبم آتش به تن افتاد
یاران به که دارد سر بازی چه کس است این

نوک پیکان توام چون ز دل آید بیرون　　خون گرم از رگ جان متصل آید بیرون

صیت حسن تو به فردوس برین گر برسد　　بی گمان حور بهشتی خجل آید بیرون

من چه باشم که ز شوق تو ورع کیشان را　　جان ز قالب رمد از سینه دل آید بیرون

گر به یاد قد او برکشم از دل آهی　　آتش از هر بن مو متصل آید بیرون

تا قد جلوه طراز تو بگیرد دستش　　پای شمشاد ارم کی ز گل آید بیرون

طرح صید افگنی از نرگس مست فکند　　آهو از چین و غزال از چگل آید بیرون

چون حزین پا به گلم کرد غم عشق قتیل
خُرّم آن روز که پایم ز گل آید بیرون

فتنهٔ قد این چنین آشوب رفتار این چنین　　می توان از خود گذشتن گر بود یار این چنین

هر که درپای توام چون سایه غلطان دید گفت　　یار باید این چنین هم عاشق زار این چنین

عاقبت کنج مزاری مسکن عیسیٰ بود　　یافتم از شوخی آن چشم بیمار این چنین

دلبران ناز نین بسیار می بینم ولی　　کس ندارد خط و خال و زلف و رخسار این چنین

کوکب بُرج خطا گردیده یار من قتیل

این چنین بت را بود لایق پرستار این چنین

تـا سپهـر اسـت بلـنـد آتـش سوزان از من — شـده آتشـكـده تـا رشك گـلستـان از مـن

بیـر ای قــوت دستــی اگــر آیـد از تـو — ارمغــانــی مـجنـون چـاك گـریـان از من

بس که وصف دهن خوش کمران کار من است — عـرصـه تـنگ آمـده بـر قـافیـه سنجـان از من

صفــت نـرگـس مستت بـه زبـان آرم و بـس — پـرسـد ار پیـر مـغـان معـنـی ایمـان از مـن

شیوهٔ پـاد شهـان عـفـو گـنهکـاران اسـت — مـن فـدای تـو دل خـویــش مـرنـجـان از من

کـعبـهٔ بتکـده را گـریـهٔ مـن کـرد خـراب — چـون نـرنـجـد دل تـرسـا و مسـلـمـان از مـن

شــرف افــزای ارســطـو بـــه جـهــان اســت قتیـل

عـقــل و هــوشـی کــه ربـودنـد نـکـویـان از مـن

گفتم چه ای که سوختهٔ جانم این چنین | گفتا پری به صورت انسانم این چنین

دینم ربود چشم تو ایمان نگاه تو | دین من این چنین بود ایمان این چنین

هر چند خلق کافر بی رحم خواندت | من عاشق هم چگونه ترا دانم این چنین

داد از دراز دستی آن زلف عنبرین | زین پیش چون نبود گریبانم این چنین

بر خرمنم گذر نبود برق طور را | از جا ربود جلوهٔ جانانم این چنین

مالید آستین مگر آن فتنهٔ زمان | خنجر به کف گرفت که لرزانم این چنین

صبر و توان و دین و دلی داشتم قتیل

دیدم کرا که بی سر و سامانم این چنین

بـر در خـود بـنشیـن نیسـت دری بهتـر ازیـن　　مـحـو دل شـو کـه نیـابـی گـهـری بهتـر ازین

ای کـه مـنـعم کنی از صحبت آن رشك پری　　مـی تـوانـی کـه یـاری دگـری بهتـر ازیـن

تیـغ نـازت نپسـنـدد سـر پـر شـور مـرا　　کـاش مـی داشتـم امـروز سـری بهتـر ازین

زیـنـت نـوك سـنـانـت سر پر خون من است　　نیسـت ایـن سـرو سهـی را ثمری بهتـر از ین

تیشـه بر سر زدن ای کوهکن آسان کاراست　　بـایـد آمـوخـت ز مـردن هـنـری بهتـر ازیـن

ایـن قـدر هسـت کـه بـر مـن نظری دارد یـار　　ای فـغـان گـرد تـو گـردم اثـری بهتـر ازیـن

سینـه بـر خـنـجـر نـاز تـو نهـادم چکند　　گـر کسـی داشتـه بـاشـد جگـری بهتـر ازین

سـوی مـن دیـدن و خـندان شدنت از سر ناز　　هـمـه خـوب اسـت ولیـکن قدری بهتـر ازین

جـان فـدای لـب خـنـدان مسی آلـودت　　شـام عشـاق نـدارد سـحـری بهتـر ازیـن

نـگـهـی کـردی و جـنبیـد تـه خـاك قتیـل

جـان مـن بـار دگـرهـم نـظـری بهتـر ازیـن

ریخت خونم یار جانی پاس یاری را ببین — بی سبب شد دشمن جان دوستداری را ببین

بر سرم پنهان ز من یك شب بیا ای رشك ماه — شب همه شب تا سحر اختر شماری را ببین

از وصال تو که می دانم برای خود محال — گرچه پا بوسم همان امیدواری را ببین

هر کجا در شهر می بینم نشان پای تو — می روم صد بار آنجا بی قراری را ببین

لایق تقریر نبود همنشین احوال ما — آه سرد و رنگ زرد و اشك باری را ببین

چون پی صید افگنی رفت آن پری دنبال او — رفت جان من ز تن بی اختیاری را ببین

یك سر مو طرهٔ مشکین او با ما نساخت — سستی بخت و پریشان زور کاری را ببین

گر سر سیر چمن داری بیا در کوی خویش — در دو چشم خونفشانم لاله زاری را ببین

چند بر چشم تر خود باز ای ابر بهار — دیده پر خون کرده ام ابر بهاری را ببین

چون ز خونم دامن او رشك گلشن شد قتیل
تیز تر شد تیغ نازش آبداری را ببین

مایـیم و از فـراقت هـر دم جـفا کشیـدن
هـر روز آه و زاری هـر شـب بـه خون تپیدن

از مـا بـلا نـصیبان هـمدم مپرس چیزی
بـاشـد فسـانـهٔ مـاکی قـابل شـنیدن

تنگ است عرصه بر من از دست چرخ کجرو
در سـایـهٔ دو زلـفـت مـی خـواهم آرمیدن

رحـم آر ورنـه بـی تـو از قـحط اشك خونی
گـردد دلـم زمـژگـان آمـادهٔ چکیـدن

شد سوده بـال سعیـم هـر چند در هوایش
هـرگـز بـه گـرد بـامش روزی نشد پریدن

چون وقـت کشتن من تـرس خدا نکـردی
سودی نـدارد اکـنـون بی جاست لب گزیدن

نـظـاره را رخ تـو مـرغ کبـاب سـازد
یـارای کـس نبـاشـد سوی تو نیز دیدن

دارد عـجب صـفـائی روی تو بس که بروی
داد است بـوسـه ایـزد هـنـگـام آفـریدن

دارد قتیـل تیـغـش آب حیـات در کف
تـا جـلـوه گـاه نـازش بـاید بـه سر دویدن

ابر هـا را آبـرو از گـریـه هـای زار مـن شد زمین رشك بهشت از دیدهٔ خونبار من

هر کجا شمع است جان من بود پروانه اش هست چون موسیٰ ز آتش گرمی بازار من

چون نه بر خود لرزم از هنگامهٔ روز جزا ترسم آه بی کسان گیرد عنان یار من

گر شبی با من کند روز آن پری رو سالها حوری بنشیند به چشم تر پس دیوار من

هست از یاد دو زلف مشك بو بر پای ناز پیش پا افتاده کاری مردن دشوار من

تا نه تیرش در رگ جان نشتر اندازد مرا به نگردد از دوا درد دل بیمار من

کی نصیب بخت بد می شد بدینسان خواب ناز پاسبانی گر نکردی دیدهٔ بیدار من

هست با یك گل سر و کاری مرا در باغ دهر نیست چون اهل هوس هر سو دویدن کار من

مرد راه عاشقی من نیستم ای آسمان بسته ای ظالم کمر بی جا پی آزار من

ای که آمد آمد تو می کند کار نسیم تخت مشق صرصر آفت مکن گلزار من

هر کجا بزم طرب آراید آن مه وش قتیل

دیدهٔ پر خون شود پیمانهٔ سر شار من

بـایـد آتـش بـه جهان زآه شـرر بـار زدن چـنـد بر سنگ سر خود پـس دیوار زدن

روی آب تـو سیـه بـاد خضر ما را بـس بـوسـه هـا بـر مسـی آلوده لـب یـار زدن

مـی دهـد آن هـمـه دشنام ضروراست ضرور مهـری از بـوسـه بـرآن لـعل شکـر بـار زدن

زاهـدا خـون جگـر خور کـه بـه رندان دادند دولتـی بـر لـب جـو سـاغر سـر شـار زدن

مژده ای بـاده کشـا ن را کـه دگر پیدا شد ابـر هـا را هـوس خیمـه بـه کهسـار زدن

پیـش مـژگـان دراز تـو بـود پـر آسـان بـخیـه بـر زخـم مـن از خـنجـر خونخوار زدن

ای کـه صـد جـامه دریدم ز غمش هست روا دسـت در دامـن او بـر سـر بـازار زدن

هست صد ره بـه فـلك آمـدن و رفتن سهل نتـوان دسـت بـه گیسوی تـو یك بـار زدن

جزمـن بـی سـر و سـامـان نبود کـار کسی دم ز عشـق چـو تـو بـی مهر ستـمگـار زدن

کـه دهـد یـاد بـه آن سـرو سـرافـراز قتیـل
سـر پـایـی بـه اسیـران دل افگـار زدن

بهر علاج پیش تو آمد حبیب من ظالم طبیب این همه چو نی رقیب من

نبض مبارکش به کف تست با نصیب باشد همیشه زخم فراقش نصیب من

بیمار و ناتوان شدنش را چه اعتبار کرد است دوش غارت صبر و شکیب من

شوخی ببین که ساخته بیمار خویش را آن رشك گل که بود لب او طبیب من

مسکین بتی که پیش تو آمد پی علاج کردست خون زخم دل حسرت نصیب من

موی سیاه وروی چو ماهش ببین ببین از لطف کن نگاه به حال عجیب من

فکر دوای درد دل من نمی کنی هستی همیشه محو علاج حبیب من

دارم گمان که برد دل و دست تو زکار جانانهٔ عجیب و مه دلفریب من

گفتم که با بدان منشین من فدای تو گفتا تراکه گفت که باشی ادیب من

درد من ستمزده کی به شود قتیل

تا آن مه دو هفته نگردد طبیب من

صد پری قربان نازش دلستان کیست این | رفت آرام از دلم آرام جان کیست این

خفتگان خاك را پایی زد و بیدار کرد | شور محشر در جلو سرو روان کیست این

می کشی هر لحظه تیغ آبدار خویش را | من به قربانت برای امتحان کیست این

سوی من آورده ای قاصد نوید خون من | جان فدای این زبانت از دهان کیست این

سوخت چون برق نگاهش آشیانم را تمام | زیر لب پرسید از من آشیان کیست این

خود به خود از خانه تا در می کنی آمد شدی | هیچ می دانی که تاثیر فغان کیست این

متهم کردش به عشق خویش هر کس را که کشت | نازنین کیست یار بدگمان کیست این

ناقه کش مردی غلط کرد است ره بر خاك تو | چند خواب ای قیس بنگر ساربان کیست این

سرگران از باده می آید کسی سویت قتیل

آفت جان و بلای خانمان کیست این

ز بس زد جلوهٔ لیلی وشی آتش به جان من
شود هنگامهٔ روز جزا گرم از فغان من

زآه پر شرارم برق جستن یاد می گیرد
حذر کن من فلایت از دم آتش فشان من

کنم بر عالم بالا اگر سر داستان خود
چکد از دیدهٔ کرّو بیان خون از بیان من

من از عشق مجازی کرده ام راه حقیقت طی
پسند آتش طور است جسم ناتوان من

قتیل خسته جانم خون خود کردم حلال تو
منه بر تیغ کین دستی به قصد امتحان من

دستی ز ناز بر کمر ای نازنین مزن　　قرّا بهٔ قرار مرا بر زمین مزن

رنگین مکن ز باده به بزم رقیب رخ　　آتش به خرمن من اندوهگین مزن

روی ترا به آن کف پا نیست نسبتی　　لاف نزاکت این قدر ای یاسمین مزن

دامن گه خرام بکش بر زمین ز ناز　　بر شمع زندگانی ما آستین مزن

زاهد به چشم کم منگر سوی عاشقان　　رو لاف عشق شاهد حسن آفرین مزن

ترسم که خون زند ز زمین تا به عرش موج　　ای خیمه اشك بر فلك هفتمین مزن

یك چند راه صبر بگیر ای قتیل زار
آتش به رفرف از نفس آتشین مزن

از ضعف تنم موشده دور از نظر تو — کافر پسرا داد ز تاب کمر تو
افتاده به پایت همه سر های شهیدان — نخل چمن حسنی و اینك ثمر تو
خون از مژه ام پاك بكن ورنه ندانم — آید چه بلا بر سر دیوار و در تو
ظالم پسری چون تو ازو مانده به محشر — دست من و دامان قبای پدر تو
خود خون مرا ریزی و بر نعش من آیی — فریاد ازین ناز و دل حیله گر تو
مانند چراغی که نیرزد بر خورشید — قدر دل آتش نفسان نیست بر تو
شب زلف سیاه تو ندانم چه ادا دید — می گشت چو شوریده سران گرد سر تو
قوت دل و جان من آفت زده دادند — از سیب زنخدان ولب چون شکر تو
خون می زند از زخم دلم تا به کمر موج — تا دست که امشب شده زیب کمر تو
داری ز پری چهره بتان طرفه سپاهی — ای خلق شکار نگه فتنه گر تو
می کرد نثار قدمت تاج سر خویش — می دید سلیمان اگر این کرّ و فرتو
گر تیغ نهی بر سرم ای فتنهٔ دوران — گردن به رضای تو نپیچم به سر تو
تعلیم تو کرد است معلم همه شوخی — باشد ستم و عربده فضل و هنر تو
گردون که همه تخم ستم کاشته شاید — افتاده به دستش کف خاکی ز در تو
ای ترك جوان چند کند قصد هلاکم — دور فلك پیر نهان از نظر تو
شد مرسله پیوند گلوی دل عاشق — هنگام شکر خند تو عقد گهر تو
گرلعل تو گوید عجبی نیست به دعویٰ — کای مریم پاکیزه حسب کو پسر تو
چون ناز تو جنباندسنان در جگرم گفت — ای مرد ره عشق بنازم جگر تو
گیرند ز لعل لب تو کام دل خویش — آیند رقیبان سیه دل چو بر تو
بامن ز سر لطف بگویی که فلانی — تا چند چکد خون دل از چشم تر تو

عید نوت ای شاهد مه پاره مبارك
گر خون قتیل است چمن رهگذر تو

بـه جنبـش آیـد از یـاد سخن سرو روان او — نگـه بـار گران است از نزاکت بر میان او

زبس در زنـدگی بی قدر بودم بعد مردن هم — نـدارد استخـوانـم عـزتـی پیـش سگـان او

کشیـد امـروز دامن از کـفم آن نـازنین فـردا — شکـایتهـا بـود دسـت مـرا پیش عنان او

دو صـد دشنـام سوی من بـرای تهنیت آید — از او سهـواً اگـر نـام مـن آیـد بـر زبـان او

عجـب نبود اگـر از سحـر نـاز چشم بیمارش — کشـد نـاز طبیبـان را مسیحـا در زمـان او

ز بی دادی در آن کوچه پیش از شام می بندد — نـدارد پـاس مـا درد آشنـایـان پـاسبان او

ز بس هر موی او را غیرت حسن است می غلتد — بـه خاك از وصف کـاکل طرهٔ عنبر فشان او

کـه خواهـد در دل مـا عقدهٔ اندوه وا کردن — نـدارد طـاقـت دوری دل از تیـر و کـمـان او

ز بس بر هر قدم می جوشد آنجا حال مظلومان — تـو گـویـی رشك بـازار متـاع شـد آستان او

قتیل خسته ای را چون به زیر خاك شد روزی

پی تـصویـر جـان بـاشـد قلم بر استخوان او

به کجا می بردت غمزهٔ صید افگن تو ای سر ما همه قربان کمر بستن تو

فارغ از چاک گریبان شده دستم پس ازین گر کند عمر وفا دست من و دامن تو

نیست بر هیچ تنی سر ز جفای تو دگر هوس قتل که دارد نگه پر فن تو

رحم بر خویش کن و روی در آینه ببین آه از آنروز که عکس تو شود دشمن تو

ابر هرگز نشود مانع تابیدن برق در قبا چون نکند جلوه صفای تن تو

در نهان کردن آن مشوره کن با کاکل هست خون دوسه آفت زده بر گردن تو

حیف نگذاشت که لعل تو مکد تشنه لبی تشنهٔ خون دو عالم دل چون آهن تو

هر شب از اوّل شب تادم صبح است مدام شمع بزم طربم باد رخ روشن تو

حسن را نام در آفاق بلند است از عشق باشد از گریهٔ ما تازگی گلشن تو

خون اینها چو قتیل است بحل ای بی مهر
عاشقی چند که جمع آمده پیرامن تو

تنها نکرده ای سفر ای من فدای تو — صد کاروان دعاست روان از قفای تو

هر صبحدم که نور ببارد ز آسمان — یاد آیدم گشودن بند قبای تو

شد مدتی نریخته ای خون کس مگر — از پا نشست غمزهٔ تیغ آزمای تو

عیسیٰ که جان تازه دهد جسم مرده را — هست از ملا زمان لب جان فزای تو

هان ای خدا پرست تو آنی وآن خدا — داده چنین دو زلف معنبر خدای تو

عید است ومهوشان همه بر بام رفته اند — بنمای رخ ز دور که خالی است جای تو

با خویش برد جان و دلم را کشان کشان — هر جا رسید لشکر ناز و ادای تو

رحم آر بر غریبی عاشق ندارد آه — مسکین دلم تحمل جور و جفای تو

مپسند دوری از من بی چاره کز عدم — تو آمدی برای من ومن برای تو

ظالم قتیل خسته به یاد تو دوش مرد
آخر یکی نه راست شد از وعده های تو

مردگان را جان به قالب می دهد آواز تو | پرسد از عیسیٰ کسی کیفیت اعجاز تو
هر زمان در کار قمری سرو را استاد کیست | هست غافل بودن از ما مقتضای ناز تو
خوردم از شست تو تیری بر نیاوردم نفس | مردم و با خود به زیر خاك بردم راز تو
می رود در خانهٔ آئینه سیل خون مگر | رفته آنجا عکس مژگان شکار انداز تو
آشیان دلبری را طایر زیبا تری | هست تا شاخ درخت کبریا پرواز تو
پیش چشمش هر زمان آرایش خود می کنی | نیست جز آیینه یار و محرم و دمساز تو
می کنی بر جان من بی داد و می گویی به من | کاین ستمها بر تو هست از طالع ناساز تو
محفل افروز رقیبان است شمع قامتت | چون کند دور از رخت پروانهٔ جانباز تو
مختصر کن داستان درد بی درمان دلا | آه از تطویل تو(١) این است اگر ایجاز تو

با قتیل بی سر و پا حیف بنشستی بسی
ای سرم قربان نازت جان فدای ناز تو

١- ج: او

دارم از بودن جان رنج نهانی بی تو روی نحسش نتوان دید زمانی بی تو

مرگ زیر قدمت لذت دیگر دارد وای بر زندگی ار هست زمانی بی تو

استخوانی که سگش هم نپسندد به زمین مانده از عاشق دلخسته نشانی بی تو

پاسبان بختِ رقیب است از آن روز که شد روزی طالع من خواب گرانی بی تو

به که گوئیم کنون قصه بیمار غمت در مسیحا نبود تاب و توانی بی تو

در عدم ساخت مرا این دل نالان رسوا نیست در زیر زمین نیز امانی بی تو

ای که از شمع تجلی است رخت شعلهٔ نور چند سوزد جگر سوخته(۱) جانی بی تو

جز تمنای رخت عاشق دل باخته را نیست اندیشه سودی و زیانی بی تو

آن پری چهره جوان را خبر ای همدم کن که به خون می طپد امروز جوانی بی تو

هیچ داری خبر ای لعبت(۲) مهوش یا نه

تشنهٔ خون قتیل است جهانی بی تو

۱- اساس: خسته

۲- ب و ج: شاهد

حیــا از کشتــگــان تیغ مژگــان دراز تــو　　تبســم تشنــه لــب بسـمـل بــه قربانگاه ناز تو

نــه گبـرم، نــه یهــودم، نه مسلمانم، نه نصرانی　　کــه شـد ایـمــان مـن صـرف نـخستین [illegible]ستاز تو

مـکـن آمـاده بـر قتل من آن چشم فسونگر را　　نــدارد کــوتهــی در حـق مـن زلف دراز تــو

ز مـرهـم پـرده بـر روی زخـم دل فـرو هشتم　　کــه تــا روز جـزا آگــه نگردد کـس ز راز تو

نـگـردد هیـچ گـه پروانه گرد شمع در محفل　　اگــر بیـنــد زمـانی جـلـوهٔ طاقـت گـداز تـو

بریـز امـروز خـون ما چو فردا خط برون آری　　اسیــر کــلــفــت زنـگــار گـردد تیغ نــاز تـو

نـه دل در سیـنه و نی جان گذارد در تن عاشق　　فـغــان از دست بـردِ چشـم مست نیم نـاز تو

مـکـن ای عـاشق بی صبر دیگر گریه سر ورنه　　کـنـد مـژگـان خـونبـار تـو طـوفـانی حجاز تو

دلا تــاکـی چنیـن بـر آستـان آن پری سایی　　نــمــی افتــد قبــول خــاطـر نــازش نیــاز تـو

قتیـلـت را چـو مـی بینی به این روزِ بد ای ظالم

سـرت گـردم چـه مـی گـوید دل عاشق نواز تو

چو مجنون چون نباشم واله چشم سیاه تو | که هست از توتیا در خیمهٔ لیلی نگاه تو
مگر خاك وجود عاشقان شد صرف جولانت | چه پیش آمد که گردی بر نمی خیزد ز راه تو
شود دست دعا در روز محشر دست فریادم | گر آرد سوی من رو قبلهٔ طرف کلاه تو
عبث بستیم بربال کبوتر نامهٔ خود را | بود قربانگه جبریل خاك جلوه گاه تو
ز شرمت پای سروبوستان در گل فرو رفته | بود گل با (۱) تن پر خون به گلشن داد خواه تو
خوشا شهری که آبادان کنی از مقدم خویشش | که شاه کشور حسنی ومهر ومه سپاه تو
رسید از انتظار بوسه جان بر لب خدا داند | چه آرد بر سر ما وعدهٔ شام وپگاه تو
غرورش گردد افزون هردم از بیتابیت ای دل | شود برهم زن کار تو آخر اشك وآه تو
بود از نور خالی بیرخت کاشانهٔ چشمم | جهان تاریك شد از فتنهٔ زلف سیاه تو

قتیل بی سرو پا را سر پای بزن روزی
که هست آرام جان او قد محشر پناه تو

۱- ج: با گل

شود چون گرم قتلم ترکش سحر آفرین تو
کند در پرده کار خود نگاه شرمگین تو

نگاهت خون مردم زیر دو لب زنده گرداند
مسیحایی بود کار تو جلادیست دین تو

غم هجران به دل جا کرد تا رفتی ز چشم من
تو جانم بوده ای ظالم پری شد جانشین تو

مبادا روز محشر متهم گردی به قتل من
ز اشك سرخ اغیار است پر خون آستین تو

به خاکش می نشانی ساعتی با هر که بنشینی
اگر اینست لطف تو چه خواهد بود کین تو

نباشد مأمنم در هیچ جا (۱) جز آن سر دنیا
به آزارم کمر بستست زلف عنبرین تو

قتیل خسته می باشد گرفتار بلا هر دم
گه از تاب میان تو گه از چین جبین تو

۱- ب و ج: نباشد ما منم در هیچ جا

ریخت تا رنگ جفا آن غمزهٔ جادوی تو   نعش بعد از نعش می آید برون از کوی تو

بسکه خون عاشقان بی صرفه می ریزی مدام   کربلا شد کوی تو ای من هلاک خوی تو

چون به قتل ما نبندد نرگس مستت کمر   در کفش تیغ سیه تابست از ابروی تو

عرش را آتش زند سوز دل نظارگی   روز محشر پرده ای گیرند اگر از روی تو

هر دو چشمم از حسد آمادهٔ قتل همند   می شود خونها در آن ساعت که بینم سوی تو

دوش در گلشن خرامیدی و شب تا صبحدم   بوی گل می کرد کسب بوی جان از بوی تو

تا نهادی پای بر فرق قتیل ناتوان

تشنهٔ خون دل است از رشك خاك كوی تو

شمع سان گریه ز من زیب شبستان از تو / آه پر دود زمن زلف پریشان از تو

من و تو هر دو به گلزار جهانیم دو گل / لب پر از خون زمن آید لب خندان از تو

بگذر از جرم من اکنون که ز اندوه(۱) گذشت / عذر بی حد زمن و ناز فراوان از تو

چشم بد دور به وضعی که دل از من بردی / به سلامت نرود هیچ مسلمان از تو

میل بازی اگرت هست بیا بسم الله / سر چون گوی زمن زلف چو چوگان از تو

دل به زلف صنمی بسته ام ای شیخ برو / ملك کفران زمن و عرصهٔ ایمان از تو

کرده ای سخت جفا بر دل بی چاره قتیل

داد پیش که برم ای غم جانان از تو

۱- ب و ج : اندازه

چه شکوه سر کنم ای رشك حور دور از تو　　　من از تو دل ز تو این جان نا صبور از تو

منم که گشته جهان تیره بی تو(۱) در نظرم　　　تویی که یافته چشم زمانه نور از تو

بیابه نیك و بد روزگار صلح کنم　　　غم والم زمن و راحت و سرور از تو

نداشته ست کسی دوست همسر خود را　　　خدا چگونه پسندد چنین غرور از تو

نیافت هیچ کس از مقتل قتیل نشان

ز بسکه چار طرف شیون است و شور از تو

۱- ب و ج : بی تو تیره

از نـاز بـدم گـفتـی قـربـان زبـان تـو　　　دشـنـام بـه مـن دادی شـگـر بـه دهـان تـو

از دین چه خبر پرسی و ز دل چه نشان جویی　　　دیـن بـود بـه غـارت رفت دل گشت ازان تو

روزی دو اگـر دیگـر هـم رحـم نـمی کردی　　　مـا را غـم تـنهـایی مـی کشت بـه جـان تو

چـون شـمع تـن مـا را گـر نیست نباشد سر　　　داریـم سـر الـفـت بـا نـوك سـنـان تـو

گـفتـی غـزلـی نـغـزی امـروز قتیل مـن

صـد انـوری و سـعـدی(۱) قـربـان زبـان تـو

۱- ب و ج : خسرو

ای عالمی در خون تپان از خنجر مژگان تو　　خلقی ز بیماری به جان از نرگس فتان تو

گر خواهی از راه کرم کز تن جدا سازی سرم　　من خنجر و طشت آورم تا جان کنم قربان تو

بر رخش ناز ای تند خو آورده هر جایی که رو　　سر های خوبان همچو گوغلتیده در میدان تو

جمعی زشوقش بی وطن قومی به گردش حلقه زن　　تنها به شب شد روز من از زلف چون چوگان تو

سوزان تراز آتشکده هر گوشه رو خونها شده　　آتش به جان ما زده این لعل چون مرجان تو

با غیر هر شب می خوری بر ما جفا از حد بری　　آه این چه رسمست ای پری در شهر نا پرسان تو

روزی بده ای بی وفا داد من بی دست و پا　　ورنه همان روز جزا دست من و دامان تو

دی شب چو فرمودی به من کای خستهٔ رنج و محن　　آباد خواهم ساختن این کلبهٔ احزان تو

بودم من از شب تا سحر افگنده بر راه تو سر　　نگرفتی از حالم خبر فریاد زین نسیان تو

کم کم نشین با هر خسی لطفی بکن بر بی کسی　　بی قدر گردیدم بسی پیش سگ و دربان تو

دیدی قتیل من جها بدنام گشتی جا به جا

گویی هنوزش آشنا داد از دل نادان تو

تا بـه کـی دور از تـو نـالـد عـاشق ناشاد تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ای جـگـر هـا پـاره دلها خون شد از بی داد تو

خود به خود هر جا که می خواهد دل تو می روی ‌‌ این نـمـی دانـی کـه مـی میرد کسی در یاد تو

جـز دل آزاری نـداری شیوهٔ دیگـر بـه یـاد ‌‌ زنـده بـاشـی رحـمـت حـق بر تو و استاد تو

رسم خوبان پیش ازین بود است عاشق پروری ‌‌ هست این خون ریزی و عاشق کشی ایجاد تو

تشنـهٔ خـون خودم زین رشك کز بی مهریت ‌‌ شـد نـصیـب غیر آب خـنـجـر فـولاد(۱) تـو

ای کـه گـاهی نشنوی فریاد من روزی تو هم ‌‌ مـحـو شـوخـی کـردی و کـس نشنود فریاد تو

مـن نـمـی دانـم قتیلا در صف مـحشـر کـسـی

داد حسـن آن پـری رو مـی دهـد یـا داد تـو

۱- ج: از فولاد

هر شام و سحر در تعبست از ستم تو　　جان من ناشاد بگرد حرم تو

می آمدی اختر سر خاکم پی باری　　خاکم به سر اکنون که به مردم زغم تو

تا چند دروغت نشود راست چه سازم　　ای من دل و دین کرده(۱) فدای قسم تو

آن به که ته خاك کنم این سر بی کار　　چون نیست برین سایهٔ خاك قدم تو

گر عیش و طرب روزی غیر است قتیلا

جایی نرود مایهٔ درد و الم تو

۱- ج: داد

تاکی به خون غلتم چنین بر خاك ره در کوی تو گاهی نگاهی سوی من ای روی عالم سوی تو

رحمی به جان بی کسان تا چند ای جان جهان بینم سری در خون تپان از غمزه جادوی تو

تنها نه من بر خاك ره افتاده ام از یك نگه شد روز اهل حج سیه دور از خم ابروی تو

بودیم ای رشك قمر فارغ ز فکر خیروشر برداشت عشق فتنه گر ناگه نقاب از روی تو

منقار قمری در هوا نشتر به رك زد سرو را افتاد چشمش غالبا بر قامت دلجوی تو

ای کوی تو خلد برین روی تو رشك حورعین چون عاشقانت این چنین در دوزرخ اند از خوی تو

من از قتیل ناتوان دارم عجب ای دلستان

چون می زید این سخت جان دور از رخ و گیسوی تو

غیر پیش تو و من این همه نالان بی تو　　جان به دشمن دهی و دوست دهد جان بی تو

چه بگویم که به سر می برم اوقات چسان　　در بدر خاك به سر خسته وحیران بی تو

قصد مردن کنم و باز نمیرم چکنم　　بر من غمزده غالب شده نسیان بی تو

جانان پیغام برد قاصد و دل در اجرت　　می فروشم چه متاع این قدر ارزان بی تو

خبر از حال قتیل دل و دین داده بگیر

خویش را می کشد آن بی سروسامان(۱) بی تو

۱- ج : خرامان

حصول مدعا هر گونه باشد غیر را از تو　　همین آه سحر گاهی بود روزی به ما از تو

کدام آن روز کان روز از غم هجرت نمی نالم　　چه شب کان شب نمی کردم به زاری مبتلا از تو

توهم ای آفت جان هیچ می دانی که چون هر دم　　به زاری زار می نالم من مسکین جدا از تو

کنون بر حسن معزوری نمی دانی که من آخر　　سر میدان ستانم داد خود روز جزا از تو

مشو ای ناله بی طاقت مروای دل برون زینسان　　زمانی صبر کن خواهم گرفتن کار ها از تو

حنا در دست و پا می بندی ای کافر کِرا گویم　　که خواهد کینهٔ خون من بی دست و پا از تو

قتیلت را ازآن کو بار ها راندی ومی آید

هنوز آن بی خرد راهست امید وفا از تو

زدل مایوس و نومید از حیاتم هر زمان بی تو نمی سازم به جان خویش ای جان جهان بی تو

بـه صحرا لالـه را دیدم و از درد دل گفتم سرم باید به نوك نیزه گردن خون چک☑ـی تو

چو شمعم اشك و آهی مانده است امشب بیا ورنه روان سوی عدم گردد سحر آن کـاروا☑ـی تو

بیا ای مرگ وقتست این هلاك مقدمت کردم امان یکدم نمی یابم ز بی داد بتان بی تو

نمودی رخ دل و دین باختم رفتی زغم مردم چه کردی با من ای بی مهر آه از تو فغان بی تو

چه فرمودی که فردا خواهم آمد ای سرت گردم کرا با وعده باشد زندگانی در گمان بی تو

قتیل نـاتوان را هست فـریادی ترحم کن

جفا هایی که نتوان دید، دید از آسمان بی تو

ز رخ تا بر گرفتی پرده خونها شد به کوی تو
تو گویی آفتاب عید قربانست روی تو

ترا مه گفتن از کوریست بی مهریست گل گفتن
نه مه را جبهه و رویت نه گل را رنگ و بوی تو

تو دیشب در خرام ناز بودی و به بیتابی
مسیح از روزن کوکب نهان می دید روی(۱) تو

کنی در خانه چون آغاز غسل ای آفت جانها
شود فواره گوهر فشان هر تار موی تو

به دستست جان سخت بی قرارانست آتش زن
دلت سنگی و در وی آتش جانسوز خوی تو

مپرس از حال شبهای دراز و روز تاریکم
شبم نذر خیالت روز صرف جستجوی تو

نباشد چون لب نطق خوشی لعل بدخشان را
ادب مهر دهانش شد ز شرم گفتگوی تو

اگر از عکس مه گردی نشیند بر تن پاکت
توان از چشمهٔ خورشید دادن شست و شوی تو

کنی هر جا که قصد نغمه چون بلبل به همزادان
کند داؤد جان خویش قربانِ گلوی تو

چه انصاف است ای بدخو که باشد غیر در بزمت
قتیل بی کس و کو چون نگرید گرد کوی تو

۱- ب و ج: سوی

به یک و تیره بود غمزهٔ نهانی تو | فزون ز کودکی مهوشان جوانی تو

تو زنده باشی و گر خلق را کشی چه غمست | حیات با همه قربان زندگانی تو

خورد رقیب زدستت شراب و بر دوشم | سرست بار گرانی زسر گرانی تو

به جای باده کنم خون دل به ساغر خویش | دمی که یاد کنم روی ارغوانی تو

درآن زمان که تو بودی و من به یاد آور | نصیب غیر کجا بود مهربانی تو

کنم ز زندگی خود چسان چه قطع امید | چه اعتماد برین لطف ناگهانی تو

گمان بس است که دادم به دیگری دل و دین | یقین من شده مردن ز بدگمانی تو

فگر دُردِ به خاك اوفتاده خورده است | خضر زمیکده عمر جاودانی تو(۱)

نیم ز پور بیان چون نباشد ای بی مهر | من ستمزده را فخر هم زبانی تو

قتیل را نشوی خصم جان چرا اکنون
که هست هر سگ نا چیز یارِ جانی تو

۱- ج : این بیت ندارد

بود چو باغ خزان دیده انجمن بی تو | چو بوی گل شده جانها روان ز تن بی تو

خرام کن به گلستان که برقد هر گل | قبای غنچه بود غیرت چمن بی تو

گره ز طرهٔ سنبل نکرد وا باران | نسیم بوسه نزد بر لب سمن بی تو

به یاد پیرهن چاك چاك تو دم صبح | درید جامهٔ جان شمع انجمن بی تو

کدام جای عجب گر جنازه قمری | ز چوب سرو تراشند(۱) در چمن بی تو

همین نه آب روان را ز موج لرزه گرفت | که لاله سرخ به خون کرده پیرهن بی تو

کجاست بدرقهٔ شوق تا کند کاری | به جستجوی تو رفتم ز خویشتن بی تو

هنوز طی نکند رتبه ای(۲) ز بام اثر | رسد به عرش برین گر فغان من بی تو

گرفت از رگ جانم عصا ز شدت ضعف | دمی که تا به لب آورده ام سخن بی تو

قتیل غم زده ای حور دل فریب چسان

بود نشانهٔ تیر غم و محن بی تو

۱- ب : تراشیده

۲- ج : زینه

ز سحر نرگس جادو گر تو | بود رشك چمن بام و در تو
نتابم سر اگر خواهی دل و دین | دل و دین هر دو قربان سر تو
چرا از تشنگان دست الفت | نمی پرسد زبان خنجر تو
مسیحای پس از مرگ مسیحا | بود کار لب جان پرور تو
هزاران جامه بر تن پاره کرد است | نهان در جامه سیمین پیکر تو
تو ملك حسن را شاهی و هر سو | صف مرغوله مویان لشکر تو
نگردد چون بگردت جان که دایم | بود دور فلك فرمان بر تو
هلاکم می کنی تا می دهی سر | چه می گوید دل کین پرور تو
بود یك جلوه ات برق جهانسوز | نشستن کی تواند کس در تو

قتیلا زیر تیغ قاتل امروز
بنه سر هر چه آید بر سر تو

دم افطـار از خونـم بـود شـربت بـه جـام تو　　کـم از مـاه مـحـرم نیسـت ایـام صیـام تـو

شبی از پی نباشـد روز محشـر را ولی آنجا　　مـفـر روزه دارانسـت زلف مشك فـام تـو

بـه سفـاکی شدی مشهور عالم تا مرا کشتی　　ز تیـغـت خـون مـن جاری زمن جاریست نام تو

چسـان روی گل و صورت هزار افتدپسند من　　که چشم و گوش من شد صرف مکتوب و پیام تو

به جای قطره کردی روزی من آب شمشیری　　بـود عیـدت هـمـه عیـد الـضحیٰ ای من غلام تو

نـه تـا دیك خیـال غـارت و آزار مـا پختی　　دریـن مـاه مبـارك آب خـوردن شـد حـرام تـو

چه می پرسی ز عید عاشقان این است عید ما　　کـه تـابـد آفتـابِ(۱) چون پری از طرف بـام تو

بـود جـولانـگـه رنـج و بلا سر تا سر دنیا(۲)　　مـگـر طـرح وی افـگـنـدنـد از خـاك خـرام تـو

لبت را آشنـای آب و تـابی می کنی آن دَم　　کـنـم صبح نشـاط خـویـش را قـربـان شـام تو

خـدا را از نـمـاز عیـد بـگـذر بـگذر ای کـافـر
کـه مـی آرد قیـامـت بـر قتیـل تـو قیـام تـو

۱- ج : آفتابی

۲- اساس : رنج و بلا این سر سر دنیا.

هر شب همه شب بر لب جام است لب تو　　روز من آفت زده قربان شب تو

دزدیست که روزانه دل از سینه رباید　　غارت گر ایمان نگه بی ادب تو

بگسست زهم رشته انساب عزیزان　　دست ستم طرهٔ عالی نسب تو

مجنون شود آشفته تر از باد بهاران　　آن را که زخود رفت فزون شد طلب تو

از مقدم آن مه خبری گوی منجم　　ما را چه سرو کار به راس و ذنب تو

در خنده توی عمر کسی صبح قیامت　　افزون شود از مرگ جهانی طرب تو

کرد است عیان در نظرم شام و شفق را　　جان بخش دو عالم مسی آلوده لب تو

زآن نرگس مستست عیان مستی دوشین　　صد شکر که خوش می گذرد روز و شب تو

بردار قتیلا دل و دین بهر نثارش

کاندر سفر آن مه عالی نسب تو

طـرفـه دردیسـت نـصیب من نـاشـاد از تو ای مسیح دل و جـان چـون نـکـنـم یـاد از تو

شد خـراب از تـو هـمیـن مُـلك دل مـا ورنـه هسـت صـد کشـور جـور و سـتم آبـاد از تـو

نبـری بـا ر دگـر نـام دل آزاری کـس کـه نیـامـد دل مـن بـر سـر فـریـاد از تـو

در خـور رتبـهٔ خـود یـافتـه هر کـس چندی از مـن ایـن تشنـه گـلـو خـنـجـر فولاد از تو

حـق بـه دادت رسـد ای مـرغ گـرفتار که من نشـنـیـدم سـخـن شـکـوهٔ صیـاد از تـو

یوسف این شوخی و این ناز و ادا ها کی داشت شـد فـزون مـرتبـهٔ حسـن خـدا داد از تـو

بـر نـدارد نـظـر لـطف ز روی تـو خـدا غـالبـاً دیـده ادای دم ایـجـاد از تـو

چه بگـویـم که خدا از تو چسان می گذرد هیـچ کـس روز بـد هـجـر مبـاد از تـو

از جـفـا هـای تـوای مـادر گیتی فـریـاد کـاش ایـن طـفـل پـری چهره نمی زاد از تو

این چه عید است که بی چاره قتیل ای بت چین
بـعـد مـاهـی بـه نـگـاهـی نشود شـاد از تو

تو چنین غافل و من این همه زارم بی تو　　　دل پر خون جگر سوخته دارم بی تو

بخت دور از تو و آواره نمود از وطنم　　　رحم کن رحم که بی یار و دیارم بی تو

بنما پای نگارین به من بی سروپا　　　ای که شد لجهٔ خون جیب و کنارم بی تو

تو چنین ظالم و بی درد و به جانب که هنوز　　　نیست جز درد تو با کس سروکارم بی تو

هستم ای شوخ قتیل دل و دین دادهٔ تو

چند خواهی که ز دل ناله بر آرم بی تو

نشد در زندگی خود را کنم قربان روی او　　بگردانید نعش خون چکانم گرد کوی او

به تقریب تویی خواهم که آرم بر سر رحمش　　عنانم می کشد هر دم خیال تازه سوی او

ز خون دیگری رنگین کند دامان خود و آنگه　　به من بنماید آن را من بلا گردان خوی او

مسیحایی زیبد از خونم کلاه زر فشانش را　　که تا شد(۱) در سر پر شور من سودای موی او

قتیل آن لعبت زیباست یارمن که تامحشر

جبین سودای زلفش دارد و چین آرزوی او

۱- ب و ج: باشد

شمع سان در گردِ سوز و گدازم بی تو — آسمان دور و زمین سخت چه سازم بی تو

ناز بر سرو کند قمری و برگل بلبل — خود به فرما من مسکین به چه نازم بی تو

بر زمین می زنم از غصه سر خود شب وروز — خلق دارند کمانی محو نمازم بی تو

کعبه سنگست اگر نیست درو جلوهٔ یار — کی بود سوی حرم روی نیازم بی تو

بس که شوریده تر از برق تب آه منست — سوخت برقع به رخ شاهد رازم بی تو

ناز بر خویش کند روز قیامت تاهست — بر سرش سایه شبهای درازم بی تو

هر کس اینکاره بود عاقبتش محمود است — گوش بر زمزمهٔ ذکر ایازم بی تو

خویش و بیگانه نشتست به مرگ من زار — شمع وقت سحرم مایهٔ نازم بی تو

زده ساز طربم طالع ناساز به سنگ — آه پیش که برم داد وچه سازم بی تو

بر قتیل دل و دین دادهٔ خود کن رحمی

زیر تیغ فلك شعبده بازم بی تو

ندارم تاب هجران بیش ازین جانان کجایی تو		تب دوری هلاکم کرد ای درمان کجایی تو

جهانی گفته بی تو خیر بادی زندگانی را		چه پیش آمد ترا ای عیسیٰ دوران کجایی تو

چنین تا چند گریان دور ازآن چاه ذقن باشم		گلوی‌تشنه دارم خنجر بران کجایی تو

هلاکم می کند دور از تو هر ساعت غم هجران		سرم قربان نازت ای شه خوبان کجایی تو

قتیل خسته خاطر می طپد در خون سرِ کویت

بیا ای مرهم ریش دل افگاران کجایی تو

بـاز ای دل نـادان بـه فـغـان آمـده ای تـو تـا بـر صف مـژگـان کـه دیگـر زده ای تو

بـا این لـب مـی گـون و رخ انجمن افـروز آتـش زن صـد آتـش و آتشکـده ای تـو

هـر چـنـد بـه پـای تـو نهـادیم سر خویش خـنـجـر بـه کف آمـاده پـی عـربده ای تو

خـواهـی کـه بـه یك بـوسه کنی قتل جهانی قـربـان شـومـت از ره دور آمـده ای تـو

کـس بـا تـو قتیلا چـه کـنـد گـر بنشیند

دیـوانـه وسـر گشتـه و آفـت زده ای تـو

به حال خود نگذارد دمی مرا بی تو | عداوتی است میان من و خدا بی تو

بیا بیا که اجل نام بی گناه کشی | شد است با من دلخسته آشنا بی تو

به زیر پای تو مردن ز زندگی بهتر(۱) | فغان زدوری تو وا مصیبتا بی تو

به حیرتم که به حال کدام گریه کنم | جگر جدا هدف مرگ و دل جدا بی تو

ترا چو در بر من دید شد کباب از رشك | فگند کینهٔ چرخم درین بلا بی تو

همیشه نام تو بود است ورد من(۲) صنما | تمام شب کنم اکنون خدا خدا بی تو

گرفته مشعل خورشید اگر به کف جویی

بلا کشی چو قتیل حزین نیابی تو

۱- ب و ج: خوشتر

۲- ج: در دهن

شد عالمی به نیم نگاهی غلام تو | قربان روم فدا شومت چیست نام تو
آن لعبتی که کبك دری برده بارها | فیض از مزار کشته طرز خرام تو
باشد نه از دل تو دل ما که روز و شب | هست آن مقام مدعی و آن مقام تو
قربان لکنت تو که کارم تمام شد | داد از تمامی سخن نا تمام تو
کردی بیانِ مطلبِ خود با پیامِ من | ای قاصد آفرین به ادای کلام تو
گه مونس رقیبی و گه همعنان ما | مخصوص هیچ کس نبود لطف عام تو
ای زاهد از کجا که شوم منحرف ز دیر | دائم حلال سجده بیت الحرام تو
شبها بگریه چون نکنم صبح زان که من | دیدم تجلی دم صبحی ز بام تو
ای دل به آه سوخته بودی هزار شهر | صبح از نمی رسید به فریاد شام تو

پیوسته می زند سر خود بر زمین قتیل
دارد مگر تصور لطف سلام تو

کلك تقدیر از کتاب آشنایی های تو زد رقم در سر نوشتم بی وفایی های تو

هیچ ظالم پیش ازین باهیچ مظلومی نکرد آنچه با عاشق کند درد جدایی های تو

در بهشت زاهدا حوران می کوثر دهند گریه می آید مرا بر پا رسایی های(۱) تو

قطره ای زین آب رحمت روزی ما نیز کن بارقیبان تا بکی تیغ آزمایی های تو

کشتهٔ خلقی و بر فریاد کس گوش تو نیست الامان زین ناز و داد از میرزایی های تو

سجده کردم بر درش گفت آن پری گم شو دگر من گذشتم زین نیاز و جبهه سایی های تو

هست(۲) قصر یار من ای ناله بالاتر ز عرش جان به لب آید مرا از نارسایی های تو

خنده و چین جبین وعشوه و طرز خرام چون نگردد دل اسیر دلربایی های تو

هر خری را جان دهد در تن مسیحای لبت شد بلای جان عاشق آشنایی های تو

بسته ای دردل خیال وصل آن مهوش قتیل

شد جهان بر من سیه از تیره رایی های تو(۳)

۱- ب و ج : پارسهای

۲- ب و ج : نیست

۳- ج : شد سیه بر من جهان از تیره هائیهای تو

زرد باشد خون من از غمزهٔ خونخوار تو(۱) هست نارنجی ز خون عاشقان دستار تو

گه بسویم بینی و گه رو بگردانی زناز وای بر حال سیاه(۲) نرگس بیمار تو

بست با لعل لبت روزی که عهد دوستی زد شبیخون بر غریبان طرهٔ طرار تو

بستن همچون من نادان به یك تار نگاه نیست کار هیچ شوخ امرد الاّ کار تو

صرف کفش زر فشان گردید و تا پایت رسید شد زر خالص نیاز(۳) جلوهٔ رفتار تو

دل ز من بردی وبستی در به رویم با نصیب عین اقرار است قربانت شوم انکار تو

خود به دل انصاف فرما ناز وشوخی یك طرف این چه انصافست ای من بلبل رخسار تو

نازنین قد ترا در بر کشد هردم قبا تنگ سازد عرصه را بر عاشقان زار تو

برق سان در خرمن ناموسم آتش زد چه شد شرح حالی زیب پشت مرکب رهوار تو

وه چه گم گردد زشان حسنت ای رشك پری

گر قتیل روسیه باشد غلام یار تو

۱- ب و ج: زرد شد خونها ز بیم غمزهٔ خونخوار تو

۲- ب و ج: شهید

۳- ب و ج: نثار

دارد بـه کف تیغ از ادا رخسـار آتشنـاك تو | آخـر زخـونـم تـر شـود ایـن آستیـن پـاك تـو
گه رو بـگـردانی زمـن گـه خون بریزی از ادا | آه از مـزاج نـازکـت داد از دل سـفـاك تـو
کـرد است در چشمم سیه آفاق زین هر دویکی | یـا زلف عنبـر بـوی تـو یـا نرگس بیباك تو
زاندم که رخشِ دلبری مایل به جولان کرده ای | بـاشـد سـردیـن پـروران آرایـش فتـراك تـو
بـا کس نگوید باغبان هرگز سخن از سرو و گل | وقـت تبسـم بـنـگـرد گـر قـامـت چـالاك تو
پنهـان تـه آب بـقـا ماریست در بـازیگری | زیـر کـلاه دلبـری گیسوی پر پیچـاك تـو
بی آنکه از کس بشنوی آگه ز درد من شدی(۱) | جبـریـل گـویـد آفـریـن بـر قـوت ادارك تـو
وقت سحر چون جان من سوی لب و دندان خود | آرد رگ جـان از ارم حـور از پـی مسـواك تـو
شب غیـر در آغوش خود افشرده در مستی ترا | بـاشـد گـواه حـال تـو پیـراهـن صد چـاك تو

روزی قتیـل خـویـش را سـوی خـود ای بدخوبخوان
بیـچـاره دارد شـکـوه هـا از غـمـزهٔ سـفـاك تـو

۱- ب و ج: آگه شدی ز درد من

تـا چـنـد زنـم غـوطـه بـه خون جگـر از تو　　　چشـم اثـری داشتـم ای چشـم تـر از تـو
دانـم کـه تـوی هـر کـه دچارم شود از خلق　　　مـحـو تـو چـنـانـم کـه نـدارم خبـر از تـو
ای شـمـع بیـاهـر دو در یـار بـگـیـریـم　　　مـژگـان تـر از مـن نـفسـی پـر شـرر از تـو
دلبستـگـی(۱) بـا غـنـچـه گلزار قدیم است　　　بیـجـاسـت کـنـد شـکـوه دل مـا اگـر از تو

فـریـاد قتیـل از سـتـمـت بی سببی نیست
خـورد است بـه پهـلـو دوسه پیکان مگر از تو

۱- ب و ج: دل تنگی

نسیمی کو که خاك من کند شامل بگرد تو　　بگرداند مرا گرد سر دستار زرد تو

شلائین می روی در کف کمان ناز ره کرده　　نبازم شاهدی را کاورد تاب نبرد تو

عبث صف می کشی بر فوج اغیار ای سپاه غم　　چرا بر من نمی ریزی به خرمن کیست مرد تو

من مسکین چه باشم پیش مژگان صف آرایت　　نباشد رستم زور آزما مرد نبرد تو

بیا بر بام یك ساعت که آید زیر دیوارت

قتیل بی سر و پا عاشق صحرا نورد تو

بود وقت خرامت جان پاکان زیر پای تو
بنه آهسته پا را بر زمین ایمن فدای تو

توان جستن درونِ ظلمت آب زندگانی را
بود زیر مسی پنهان لب معجز نمای تو

روا نبود که من چون گل کنم صد چاك جیب خود
گشا ید دست هر نا محرمی بند قبای تو

نه تنها من نه پیشت آیم و گیرم عنانت را
جهانی خاك برسر سایه سان باشد قفای تو

به روز حشر دست خود به دامان تو آویزم
ندارد کار با حور بهشتی مبتلای تو

ترا هر چند دشنام وفا کیشان بود آئین
همان ورد زبان عاشقان باشد دعای تو

یکی خندان به حالم دیگری مایل به تحقیرم
بسی نادیدنی ها دارم(۱) از یاران برای تو

دلی فارغ ز قید دین و دنیا داشتم باخود
بلا بر جان من آورده زلف مشکسای تو

دل بیگانگان را از وفا کن سوی خود مایل
بود دایم پسند خاطر عاشق جفای تو

نهی گر برسر او تیغ خون آشام هر ساعت
قتیل خسته جان گردن نتابد از رضای تو

۱- ب و ج: دیدم

رفت هوش و خرد و طاقت و ایمان بی تو　　نیم جان مانده به پیش من حیران بی تو

صبر و آرام که بودند مرا یار قدیم　　رفته زان سان که ندیدم رخ ایشان بی تو

به تمنای توای آفت جان می بینم　　ستم تازه ز چندین سگ و دربان بی تو

خبر از حال جوانان چمن گیر که هست　　یاسمین را لب نازك ته دندان بی تو

نیست روزی که ز خونباری چشم تر خویش　　رشك گلشن نکنم گوشهٔ دامان بی تو

سبزهٔ تر که بود بر لب جو در گلزار　　هست در چشم گرفتار تو پیکان بی تو

هست(۱) هر چند که آن تیر میسر دارم　　دمی آبی طمع از خنجر بران بی تو

هست در بزم تو اسباب طرب روزی غیر　　سوخت اسباب من بی سر و سامان بی تو

بوسه ای از لب جان بخش به من روزی کن　　گر مرا کار گذشتست ز درمان بی تو

بر قتیل دل و دین داده ات ای آفت هوش

عرصه تنگست ز آه شرر افشان بی تو

۱- ب و ج: نیست

نیست یك لحظه به یك گوشه قرارم بی تو　　رفت همراه تو صبری که ندارم بی تو

گل باغ طربم چاك دل پر خونست　　تا شبی از فصل خزانست بهارم بی تو

بر سر کوی تو در خون تپم و دم نزنم　　پای بر فرش ریاحین نگذارم بی تو

بس که دردل گره هست آرزوی تو هر شب　　ساعتی نیست که اختر نشمارم بی تو

نی هوای چمنم در سر و نی کار به گل　　هست با گریهٔ خونین سرو کارم بی تو

ای که رفتی ز کنار من شیدا دم مرگ　　به که جان الم آلوده سپارم بی تو

از پی پیشکش نامه برانت چو قتیل

لاله از خون دل خود همه کارم بی تو

چون شمع زینت شب تارِ که بوده ای — چشم و چراغ من به کنار که بوده ای

جانم فدای آمدن و رفتن تو باد — ای باد صبحدم ز دیار که بوده ای

امروز خلق مردن خود دارد آرزو — دی جلوه گر به خاك مزار که بوده ای

پیوسته کارتست گره بر گره دلا — زنجیری و وطره مار که بوده ای

زخم دل تو به شدنی نیست ای قتیل

خونت حلال دوست شکار که بوده ای

کیستم من مردی از خود رفته ای دیوانه ای   خانه بردوشی زعشق بی وفا جانانه ای

کس مبادا در جهان از مومن و کافر چومن   بی خبراز حال خود دل در کف بیگانه ای

از برای آن بت شیرین لب لیلی عذار   شب به پای کوه نالم روز در ویرانه ای

چند راز عشق را پوشی که از فیض جنون(۱)   عاقبت خواهد شدن در بزمها افسانه ای

دور دور از من چه می گردی که باهم لازم است   چون تو شمع انجمن را همچو من پروانه ای

برده ازمن دل پری روی که از شوق رخش   می شود دیوانه همچون بو علی فرزانه ای

کوچه آن بی وفا جائیست تا در ای قتیل

کشته ای افتاده بی سر بر در هر خانه ای

۱- ب و ج: چند پوشم رازِ عشق از کس که از فیض جنون

زلف خم در خم بر و بند قبا وا کرده ای　　عالمی را نیم بسمل زین تماشا کرده ای

روز ما گردانده بر حال ما خندیده ای　　نیك می داند دل تو هر چه با ما کرده ای

کرده ای بار دگر کفش مُذّهب زیب پا　　فتنهٔ روز قیامت بازبر پا کرده ای

چون نگه دارم ز تاراج نگاهت دین و دل　　تا شود آگه ز کارت کار خود را کرده ای

می دهی با صد تمنا زلف خود در دست غیر　　عمرتو بادا کمال تازه پیدا کرده ای

گر ترا بیم است از بدنامی خود جان من　　عاشق شوریده را به هر چه رسوا کرده ای

برده ذوق جوی شیر از یاد شیرین شکرت　　رخنه ها در پردهٔ ناموس لیلی کرده ای

گوش بر فرهاد ما خونین دلان کی می نهی　　برده ای دلها(۱) به غارت قصد دلها کرده ای

هیچ کم از کربلا جولانگه ناز تونیست　　از نگاهی قصد قتل صد تمنا کرده ای

چیست غم گر داد جان در راهست ای بدخو قتیل

کی اگر چون من غریبی مرد پروا کرده ای

۱- ب و ج: جانها

ای رنگ قتل عاشقان از تیغ مژگان ریخته　　هر سونگاه کافرت خون مسلمان ریخته

از نعش نیکویان چنین خونها روان شد بر زمین　　تا آن جوان نازنین بر قتل خوبان ریخته

که برده آن رعنا جوان از می کشان تاب و توان　　که آبروی زاهدان از چشم فتان ریخته

صد سرو از رفتار او حیران بود در کار او　　نظاره از رخسار او گل در گریبان ریخته

شب بودم از خود بی خبر در بزم آن بی داد گر　　تا صبح اشك از چشم تر شمع شبستان ریخته

از پنجهٔ شوق وقلق جیب زمین گردید شق　　هر جا ز رویِ خود عرق آن مایهٔ جان ریخته

وی بانگاه فتنه جو آن شاهد مرغوله مو

خون قتیل نیك خو بر روی میدان ریخته

زین پیش آفت دل زار که بوده ای — غارت گر متاع قرار که بوده ای

ای آن که برده ای دل و دینم به یك نگاه — نقش بتان سحر نگار که بوده ای

شب آرزوی روی تو(١) چون غنچهٔ خون دلم — ای بوی گل نهان به کنار که بوده ای

یاد تو ریخت دوش نمك بر جراحتم — زخم که به نمودی و یار که بوده ای

ای برق جانی از سببی نیست خستنت — داغ هوای خال عذار که بوده ای

ای لاله دردل تو نهان داغ عشق کیست — محو خیال تازه بهار که بوده ای

روشن شد از رخ تو شب تیرهٔ قتیل

ای پیك مه جبین ز دیار که بوده ای

١- ب و ج : شب گرد آرزوی تو

طــــراوت لــــب او آتشــــی در آب زده	خــرام او ســر پــایــی بــه آفتــاب زده

عــروج یــاســمــن و لالــه دیـدنـی دارد	کـنـون کـه خیمـه بگـرد چمـن سحـاب زده

کسـی کـه نیك در آغوش خود کشید ترا	چـکیـدهٔ بـدنـش طعنـه بـر گـلاب زده

هـنـوز بـود نهــان در عـدم خـم گـردون	کـه چشـم پـر فـن او سـاغـر شـراب زده

فـدای شـوخـی مـژگـان کـافـری خـویـم	کـه نشتـری بـه رگِ جـان آفتـاب زده

هلال عیـد شـب از چشـم عـاشقـان پنهـان	چـه بـوسـه هـا کـه نـه بـر روی آن نقـاب زده

قتیـل گـر بـودت بـامـی بـرو کـامـروز

رقـم بـه خـون تـوان چشـم نیـم خـواب زده

صد جلوهٔ خود هر طرف ای مهر سیما کرده ای گه قدر دیر افزوده گه در حرم جا کرده ای

دادی بـه دست گلرخـان تیغ ادای آسمـان از خون صافی مشربان سرخ آستین ها کرده ای

احرام بـامـش بسته ای مرغ دل صد آفرین سوزد پر روح الامین جایی که پر وا کرده ای

بر کشتی ما بی کسان یکجا ز باد رحمتی ای آن کـه در هر قطره ای پوشیده دریا کرده ای

بر دولت حسن این قدر نازان مشو ای بی خبر روزی شود گم درمیان حشری که پیدا کرده ای

از بیم خوی نازکت گِردت نمی گردد کسی شد باعث بدنامیت جوری که بر پا کرده ای

یکدم نبـاید بر زمین پایش ز اوج آسمـان گویی نگـاهی از کرم سوی مسیحا کرده ای

صد زنده تنگ آمد ز جان چون بستی از گفتار لب تا بر سر نطق آمده صد مرده گویا کرده ای

شد هر سر مو بر تنم جـان قوی از خوشدلی آمـاده بهـر کشتنم تـا یار خود را کرده ای

از نـالـهٔ گـرم قتیل ای آفـت جـان کن حذر

آتـش فشانی هـای او خـود هـم تماشا کردهٔ

آمد بـه سـرم شـوخـی خواب سحر آلوده　　از خـون ریـاحینـش دامـان تـر آلـوده

شـویـد کـه غبـار ره جز تیغ تـو از رویـم　　در کـوی تـو چـون آیـم گـرد سـفـر آلوده

در جـلـوه کـه نـازش از خون گرفتاران　　او شیشـه کف و سـاعد من تـا کمر آلوده

خوش آن که پس از مرگم با روی عرقناکی　　آیـی بـه سـر خـاکـم آب گهـر آلـوده

شـد بـاز قتیـل تـو آن رشك چـمـن پـنهـان

از اشك شـفـق گـون کـن مـژگـان دگـر آلوده

دمی که گل به سرای لالهٔ جنان زده ای		هزار خنده به روی بهشتیان زده ای

نشانه مرغ هوا کرده ای به تیر ادا		ز ناز بر سر خورشید و مه کمان زده ای

چسان ز حال اسیران خود شوی آگاه		کجا سری به درِ یار دلستان زده ای

عجب مدار کمر بندم ار بکشتن خویش		کنون که دست خود از ناز بر میان زده ای

قتیل شب ز غمت مرد و زنده گشت سحر

گما ن برم سر پایی به آن جوان زده ای

ای فلک رحم به مژگان جفا کارش ده　　خبر از حال اسیران دل افگارش ده

هر طرف دام نهاد است جوانی بر دوش　　شوق غم خواری مرغان گرفتارش ده

نیست بر بی کسی عاشق زارش رحمی　　دل نالانی و مژگان گهر بارش ده

یاسمین توصنمی بهتر ازو کن نازش　　ناله های شرر افشان و دل زارش ده

خبرش نیست ز شبهای قتیلِ مسکین

رحم بر خلق کن و دیدهٔ بیدارش ده

بـا رخ چـون گـل نسرین همـه نـاز آمده ای　　سـرو مـن از چـمـن عـمـر دراز آمـده ای

مـحـلـس آمـدن تـو ورق نـقـاش اسـت　　چـه بـگـویـم به چه تمکین وچه ناز آمده ای

دل و دین مـی بـری ومـی شوی از دیده نهان　　طـرفه افسون گر و خوش شعبده باز آمده ای

این محالست که پنهان ز تو سازم دل خویش　　مـونـس جـان مـن و مـحـرم راز آمـده ای

مـی کـنـی سـجـده بـه شکرانـهٔ خون ریز قتیل

خـلـق دانـد کـه بـه مسجد بـه نمـاز آمده ای

خون مـا ریـخـت بـه مژگـان عتـاب آلوده　　آه ازان نـرگـس مـخـمور شـراب آلـوده

ای خـوش آن صبح که آیی به چمن پا کوبان　　رخ گـل افشـان ز عـرق لـب می نـاب آلوده

کـرد آخـرنـگـه مسـت بتـان طنـاز　　خـرقـهٔ زاهـد خـود بیـن بـه شـراب آلـوده

زنـدگـی بـخـش تـر از شربت خضر است مرا　　نـگـه(۱) لـطف تـو بـا زهـر عتـاب آلـوده

جـان مـن بـوسـهٔ رخسـار عرق آگینت(۲)　　بـی گـمـان شـربـت قند است گلاب آلوده

در چنیـن فصل عجب نیست که از بادهٔ ناب　　دفتـر حـکـمـت واعـظ شـود آب آلـوده

دی بـه بـالیـن مـن آمد سحر آن رشك بهـار　　لـب تـر از بـاده دوشینـه و خـواب آلـوده

تیغ نـاز آختـه از خـون من دلشده خواست　　کـه کـنـد دامـن خـود بهـر ثـواب آلـوده

مـن بـه یك گـردش پیـمـانهٔ چشم سیهـش　　رفتـم از خـویـش و شـدم مست شراب آلوده

چـون مـرا دیـده(۳) ز خود بی خبر آن ماه قتیل

کـرد از خـون مـن آن هـر دو رکـاب آلـوده

۱- ب و ج : شکر

۲- ج : جان به لب بوسه رخسار عرق آلودیت

۳- ج : صید

چـه عیـاری کـه بـا تـو بر نیـاید هیچ عیـاری دل از مـا بـرده ای در یك تبسـم کـرده ای کاری

زمـانی جلـوه ای بنمـا به من از گوشهٔ بامی نشینـم تـا بـه کی دور از تو رو بر رو به دیواری

پـی تسـخیـر هـر دانـا بـرای قتل هـر عـاشق ترا زلف کجی دادند و چشم مست خون خواری

بنـه فهـمیـده پـای جبرئیل از آشیـان بیرون کـه گسترد است دام از طرهٔ مشکین ستمکاری

رخـت در مهـوشـان هنگام هولی دیدنی دارد تو کـوی ره غـلـط کرد است خورد زعفران زاری

ترحم کن که در کویت به روز آورده ام شبها سـر انـدوه بـر زانـو نــه هـمـدردی نـه غمخواری

قتیـل بـی سـر و پـا را سـرو کـار است تا دردت

نـه حـاجـت بـا مسیـحایی نه الفت با پرستاری

شد آخر روز و گشت آسوده خلق از فکر هر کاری　　شب آمد باد زاری تا سحر گه زیر دیواری

ز تاراج نگاه کافر او در بساط خود　　دل آتش نفس می بینم و آه شرر باری

نخواهی کرد قصد دیدن آن بی وفا ناصح　　که در هر گوشه دارد نرگس مستش گرفتاری

ندارد هیچ سودی زیر دیوار تو نالیدن　　سرت گردم نداری گوش بر فریاد بیماری

چسان آیم برون از کوی آن آرام جان یاران　　نظر سوی دری دارم سری با سنگ دیواری

به مرگ کشتگان تو مرا باور نمی آید　　که پرسی از لب جان پرور خود حال بیماری

قتیل آسا نباشد با نگاری ساده خوابیدن

نباید تا به کار پاسبانی بخت بیداری

بر کس ستمی نیست به دنیا که نکردی | زین دست حنا بسته چه خونها که نکردی
مردم پی اظهار وفا بر سر کویت | بر من نظر از لطف دریغا که نکردی
کس نیست که لب بر لب لعل تو نسود است(۱) | خود گوی که جز بنده وفا با که نکردی
خلقی سر راه تو طپان بود ندانم | کردی نظری سوی کسی یا که نکردی

جامی به قتیل دل و دین داده ندادی
از دیده روان خون دلش تا که نکردی

۱- ج: نسوده است

در محرم با رقیبان قصد ماتم می کنی — عید ما را غرّهٔ ماه محرم می کنی

ناله بر پا می کند هنگامهٔ روز جزا — چون به روی خود پریشان زلف پر خم می کنی

ماتم شه(۱) گر نباشد حامی تو خوب نیست — جان من ظلمی که بر خوبان عالم می کنی

کرده ای دنیا از آنِ خویش و اکنون زین عزا — نیست تسخیر ملك آخرت هم می کنی

می کنی هرگه که اشك سرخ پاك از روی خویش — آستین رنگین ز خون نسل آدم می کنی

آتش حسنت دوبالا می کند آب سرشك — باغ خوبی تازه از مژگان پرنم می کنی

یك نظر سوی قتیل خود کن ای آرام جان

حرمت شاهی که بهرش دیده پرنم می کنی

۱- ب: شب

رخش ناز را شاید کرده زین جفا کاری — می تپد به خون دل هر طرف دل افگاری

گر هزار سر بر تن باشدم کمست آن هم — قصد کشتنم دارد چون تو کج کله یاری

حق به دست تست اکنون چون ندیده ای ناصح — روی چون مه تابان زلف چون شب تاری

چیست من فدای تو نام وی که من دیدم(۱) — داد جان به صد خواری بر در تو بیماری

غره بر جمال خود تا کجا نباشی تو — زلف پرخمی داری چشم مردم آزاری

خواه زنده بگذارد خواه خون من ریزد — هست رشتهٔ عمرم در کف ستمگاری

چون گرفت عالم را صیت چشم جادویت — کرده ترك عیاری هر کجاست عیاری

گر خرد نگاه او گوهر دل ما را — مرحبا بگو جنسی حبذا خریداری

هست زانوی خویشم تکیه در شب هجران — سیل گریه ام نگذاشت در زمانه دیواری

درد را کجا باشد دسترس به سامانم — جان حسرت آگینی دارم و دل زاری

از حریم خود بیرون رنجه کن قدم روزی — وز سر شهیدان بین در ره خود انباری

بنده سخت تا چارم چون کنم خدوندا — تشنه شد به خون من کافر دل آزاری

من ز درد جان بر لب یار بی خبر از من — تا له راچه پیش آمد چون نمی کند کاری

بر دلم شبیخون زد لشکر غم ومحنت — نیست جز دم آخر هم عنان مددکاری

آتش دلم تیز است کو دو زلف مشکینش — نیست بر سر بالین امشبم هوا داری

می رود شکیب از دل و ز دو دیده خون امشب — دوش دیده ام زان گل طرفه طرز رفتاری

فتنه است وآشوبی هر طرف که می بینم — می رسد سنان در کف ترك مست خونخواری

زاهدا (۱)تو و زهدت بند بندهٔ عشقم — زین بود ترا ننگی زان بود ترا عاری

وقت صبحدم بنگر چاك سینهٔ ما را — گر بود ترا در دل میل کشت گلزاری

۱- ب و ج: نام او که وی دیدم

هیچ کس نمی کرد در رهش عنان از من	هست پیش چشم من سرم خویش دیواری

تا زدی به رعنایی شانه گیسوانت را	شد جهان پر از نکهت چون دکان عطاری

لاف همسری می زد با قدت ولی اکنون	بر قصور فهم خود سرو راست اقراری

جان به مردگان دادی صحتی به بیماران	نیست در لب لعلت هیچگونه تکراری

کوهکن را که عمر خود صرف کوه کندن کرد	پیشِ لعلِ شیرینش چیست قدر و مقداری

من به خاك می غلطم روز تا شب از غیرت	چون هدف کند تیرش سینه را گنهکاری

پا به کوچهٔ زلفش می نهی عبث ای دل	هر قدم درین راهست بهر رهروان یاری

آبرو کجا یابی در بلا کشان مجنون	تا نه خون تو گردد زیب دامن یاری

جنبشی به مژگان دید پاس خاطر خود را	گر به قتل من دارد خاطر تو اصراری

تا درت کنم پیدا ره به کاو کاو دل	گر شود بن غاری مدفنم به کهساری

جان فدایِ نازِ تو بهتر از قتیل اکنون
کو متاع نازت را در جهان خریداری

کی برون از خانه تنها می روی　　جانم از پی می رود تا می روی

شهرها ویران شد از رفتار تو　　خانه آبادان چه زیبا می روی

با قد چون شاخ گل در لاله زار　　خوبتر از موج صهبا می روی

اشتیاق کیست قربانت شوم　　کز سر مستان شیدا می روی

آرزومند تو من در شهر تو　　غافل از حالم به صحرا می روی

تیغ در کف موی سر زیب کمر　　خنده بر لب مست صهبا می روی

گفته ای حالا ز بزمت می روم　　وای بر حالم که حالا می روی

بر زمین هرگز نیفتد پای تو　　بر دل و بر دیدهٔ ما می روی

بر سر نعشم نشین(۱) گر سوی باغ　　سرو من بهر تماشا می روی

مصلحت جو از دل پر خون من　　گر پیِ تاراج دلها می روی

جای آن دارد که ریزم خون خویش　　با رقیب امروز یکجا می روی

صبر کن ای دل که می آید کسی　　این همه بهر چه از جا می روی

حق نگهبان تو ای آه سحر　　بهر سیر عرش اعلی می روی

بیم فردائ قیامت یك طرف　　آه ازین فردا که فردا می روی

وصل آن ماهست درمانت قتیل

از چه رو پیش مسیحا می روی

۱- ب و ج: نعش من

تنها نه بر خط تو دلم راست نارسی　　ارض وسما ولوح قلم راست نارسی

تا چشم کافر تو به صید افگنی شتافت　　هر لحظه آهوان حرم راست نارسی

هر چیز را رواج بود در زمانه ای　　در درد غمزهٔ توستم راست نارسی

از کشتگان خویشتن آباد کردنش　　بر هستی تو ملك عدم راست نارسی

سر بر فلك کشد دم بارش همیشه ابر　　بر بذل های اهل کرم راست نارسی

تا پرده اند بی ما ستاران نرگست　　اصحاب عقل و اهل حکم راست نارسی(۱)

از بودن تو ای صنم حق پرست من　　دیر است گرم رقص وحرم راست نارسی

دانم که در صفا نبود به زکوی تو　　هر یك دو حور باغ ارم راست نارسی

از ذات پاك آن بت مه پاره (۲) ای قتیل
روتق عرب گرفت وعجم راست نارسی

۱- ج : اساس این بیت ندارد

۲- "مه پاره " در اساس افتاده است

ای کـه هـجری پی هـر وصـل مهیا کردی　　دل بــی صبـر مــرا بهـر چـــه پیدا کــردی

بـارهـا گـفتـمت ای دل کـه مرو در کویـش　　مــن ســـودا زده را رفتـــی و رســوا کـــردی

تــرك چشــمــت ز کـــه آموختـه تیر اندازی　　کـه بـه یك چشم زدن این همه خونها کردی

داد ای عشــق ز جـورت کـه ز دست یوسف　　چـه جـفـا هـا کـه نــه بـر حال زلیخا کردی

کـم مـکـن جـور کـه فـرداست فراموش مرا　　هــر چـــه امــروز بـه حـال مـن شیـدا کـردی

بـــا رقیبـــت تــرا لـطف ولـی روزی چـنـد　　چـه شـد ار با من دل خسته(۱) مدارا کردی

آنـچـه شــب کــرد غـم تـوبـه قتیـل مسکین

لله الـحـمـــد کـــه از دور تـمـــاشــا کــردی

۱- ب و ج: دل داده

هــر گــز خبــرم از دل افــگــار نــداری چونــی چــه شـدت دل مگر ای یـار نداری

ای نــاصــح بــی درد مــده پـند کــه دانـم چــون مــن جـگــر ریــش و دل زار نــداری

کـردیـم بـه جـان بـنـدگی ای وای تو بدخو سـر گـرم جـفـایـی بـه وفـا کـار نـداری

مـن نـذر خـم تیـغ تـو کـردم سر خـود را گـو بـا مـن شـوریـده سر و کـار نـداری

حیـران تـو ام کیستـی ای مـاه کـه رحمی بــر زاری دلهــای گــرفتــار نــداری

ای ســرو نــئــی همسـر آن سـرو دل آرا روی چـو گـل و نـرگـس بیمـار نـداری

ای آنکــه بـه دانـایی خویشـت ترا فخر نــادان پــیـر آن طــرهٔ طــرار نــداری

قـمـری قـد سـرو است بـلا بهـر تـو امّـا چـون مـن خبـر از حسـرت دیـدار نـداری

روزی خبـر از درد مـن خستـه بپـرسـی گـو یـی سـرو کـاری بـه من زار نـداری

پیـوستـه دلـت مـایـل آزار قتیل است

ظـالـم چـکـنـی چشم گهـر بـار نـداری

این که آلوده به خون می کشم آهی گاهی		خورده بودم به جگر تیر نگاهی گاهی

آنچه من دیده ام از زلف گره گیر بتان		کس ندیده ست چنین روز سیاهی گاهی

به من خسته بکن گوشه چشمی از ناز		آیم از پیش تو با حال تباهی گاهی

تیره بختی من و دل به شبی می ماند		که نشد روزی او پر تو ماهی گاهی

ای که پرسی خبر از حال قتیل مظلوم

دیده باشی تن بی سر سر راهی گاهی

ای کـه هـردم گـوش داری بـر پیـام دیگـری　　ظـاهـراً چـون مـن گـرفتـاری بـه دام دیگری

مـا پـس دیـوار تـو نـالیم هـر شـب تـا سحـر　　هست چشمت بر در و دیوار و بام دیگری

عـاشقـی از عـاشقـان پنهـان مدار این راز را　　هسـت قـدرت بیشتر بـا احتـرام دیـگـری

ای که جز رویت نکردم (۱) وصف حسن هیچ کس　　برزبـان چـون می بری هر لحظه نام دیگری

فـکـر کـار خـود قتیلا از کـه پـرسم بعد ازین

آنکـه بـاشـد خـواجـهٔ مـن شد غلام دیگری

۱- ب و ج: نکردی

مشکل کـه ببینـد بـه مرض روی شفایی　　آن بنـده کـه دارد چـو تـو پـر خشم خدایی

سر کردهٔ این قـافلـه شـاید کـه تو باشی　　کـز خـویـش ربـود است مرا بـانگ درایی

هـر بـرگ گـل از فیض هـوا شد مترنم　　نبـود عـجب ار نشنوی از مرده صدایی

هـر لـخت دلم رشك چراغ لب خوشد　　در چشم تـر از یـاد نـگارین کف پایی

چـون از مـرض عشق رهـانم دل خـود را　　نـه یـار شـفیقی نـه طبیبی نـه دوایی

دست چـو تـو والا نسبی نیست بـه فرقش　　رشـکست مـرا بـر حسب بـرگ حنایی

شبهـا بـه دعـایت گـذرانیم و تـواز نـاز　　هـرگـز نـکنی شاد کسی را بـه دعایی

بینند کـه دور از تـو دهم جـان بـه خرابی　　سـلـطـان نـکـنـد جهد بـه آزار گدایی

دست تـو بـه دست دگران است چه دانی　　کـز دست تـو بـر غم زده ای رفت جفایی

شـد حـال قتیل دل و دین داده دگـرگون

از کـافـر مـه پـاره مـگـر دید ادایی

چند مقرون به وفا وعدهٔ خود را نکنی | شب ما را سحر از روی دل آرا نکنی
نگذاری به سر آبلهٔ کس نشتر | به نگاهی گره از کار کسی وا نکنی
هست بیچاره ز سودا زدگانت چون من | قصد برهم زدن زلف چلیپا نکنی
که ترا داشت برین کز ره نخوت به غلط | التفاتی به من بی کس شیدا نکنی
دل ز کف بردن و خون ریختن و رنجیدن | هیچ کس را به گمان نیست که اینها نکنی
چه کنی گر شود آماده خدایی به قصاص | تو که خون همه کس ریزی و پروا نکنی
گر سر کوی تو تابوت من آرند کسان | بهتر این است که خود قصد تماشا نکنی
کعبه از نور خدا نیست زمانی خالی | چون فدای تو شوم در دل من جا نکنی
ظاهر از چین جبین تو چنان شد که گهی | رحم بر حال دل غمزدهٔ ما نکنی

بر قتیل دل و دین داده جهان تنگ آمد
چند ای ماه جبین بند قبا وا نکنی

ز خون ناحق ما فتنه ها گردد بپا روزی دهد دست نگارینت به دست من خدا روزی

ز بدنامی نمی ترسی و با بیگانه می نوشی نمی پرسی ز حال آشنا تا آشنا روزی

گریبان چاك شد از مردن من صد پری رو را به تقریب تماشا تا مزار من بیا روزی

اگر خواهی که سوی خویش دلها را کنی مایل وفا کن با من حسرت نصیب ای بی وفا روزی

حیا را راه گم در خانهٔ چشم خمارین ده دهد صد پردهٔ ناموس برباد این حیا روزی

من بیمار بر بالین نمی خواهم مسیحا را لب تو آرزو دارم که گوید مرحبا روزی

چه دیدی از رقیبان کاین قدرها بر من آشفتی مرا هم نیم جانی بود می کردم فدا روزی

ز خون عاشقان سیراب شد خار و خس عالم بپرس از نرگس مخمور خود این ماجرا روزی

علم کرد است بر پا قامتت از بهر قتل من اجل گو تا مرا بخشد رهائی زین بلا روزی

قتیلا چیست غم گر می کند رم چون پری از تو

سلیمان زمان آصف دهد داد ترا روزی

سر مهر پنهان به اغیار داری — ندانم چه کین با من زار داری

تو آنی که ورد زبانهاست نامت — من آنم که از بام من عار داری

کنم عرصهٔ زندگی تنك بر وی — اگر عیسیٰ آید به بیمار داری

به تلخی دهم تا به کی جان شیرین — گرفتم که لعل شکر بار داری

به آرایش دامن از بی نیازی — تکلف به خون گنه گار داری

نه تنها زمن برده ای دل که چون من — به هر گوشه چندین گرفتار داری

دلا مهربان است آن ماه بر تو — چه بیم از سپهر جفا کار داری

نه خنجر چنین عار دارد نه پیکان — چه گویم چه مژگان خونخوار داری

نه آگه از لطف دشنام بلبل — چه حظ می بری بی زبان یار داری

زلیخا خریدار یوسف شد و تو — چو یوسف هزاران خریدار داری

به هر گام زد برق بر گشت دلها — فدایت شوم طرفه رفتار داری

کسی دل ندارد که نفروشد آن را — عبث آمد و شد به بازار داری

نداری ز بیماری چشم خود غم — چو عمر ابد صد پرستار داری

شکر را چه قیمت در آنجا که هر دم — لب شگرین صرف گفتار داری

بود عارضت رشك صبح بهاری — حنا در کف از خون گلزار داری

چه دانی که شب، روز چون می کند کس — کجا همچو عاشق شب تار داری

گل جعفری سر زد از سرو تا تو — به سر زعفران فام دستار داری

چه شد گر دل ای سرو بردی ز قمری — کجا عاشقان دل افگار داری

دلا ناله ات نیست مقبول گوشی — عبث غلغلی زیر دیوار داری

قتیلا وداع تن عنصری کن

گر از دوست امید دیدار داری

تا کی از دیده شب هجر کنم خونباری
خواب در گور اجل بهتر ازین بیداری

چند کاکل کندت دست به گردن آخر
حق ما روسیهان نیز به گردن داری

گر کنی ارض وسما زیر و زبر می زیبد
قد به این فتنه گری زلف به این طراری

کار موقوف به وقت است توهم خواهی دید
روز محشر اثر این همه آه و زاری

دل به تاب کمر ساده رخان نتوان بست
هست باریکتر از موی طریق یاری(۱)

گر مرا دل نشود چاره گر و دل را من
من و دل را که درین وقت کند غمخواری

گاه در دیر کنی جلوه و گاهی به حرم
تو هم ای پرده نشین نام خدا عیاری

یك دل بی کس و کو دارم وآن هم هردم
هست پامال هزاران الم و بیماری

دیدی ای دل که غم عشق چه کرد آخر کار
پی این کار مرو گر به روی مختاری

برده با خویش ته خاك قتیل مسکین
یادگار از دم تیغش دوسه زخم کاری

۱- ب : این بیت ندارد

خستهٔ جان و دلم هر دو کجایی ساقی غافل از حال من خسته چرایی ساقی

این چه عدل است که با هر کس وناکس جوشی به من سوخته جان رو ننمایی ساقی

کرده ای غارت صد عقل کنون تیغ به کف سوی من آمده ای طرفه بلایی ساقی

مردن و زیستنم هر دو به دست تو بود شده ای مالك اسباب خدایی ساقی

فسق را دخل کجا ماند میان من و تو چون تو خود قبله ارباب صفایی ساقی

من آفت زده گرد حرمت می گردم حیف باشد که تو بر بام نیایی ساقی

رحم کن بر من و از بهر خدا رو بنما سوختم سوختم از داغ جدایی ساقی

غور کن در دل خود آه وفا هم بد نیست این همه بهر چه سر گرم جفایی ساقی

شد یقینم ز اداهای تو امروز که تو سبب معرکهٔ روز جزایی ساقی

من قتیل دل و دین باخته ام عیب مکن
گر به کوی تو دهم داد گدایی ساقی

لبت را شربت از خون جگر حور است پنداری　　تنت را پوشش از پیراهن نور است پنداری

سخن تا لب به دشواری رسد پیش تو چون موسیٰ　　قبای زر فشانت شعلهٔ طور است پنداری

مرا از گریه یك ساعت فراغت نیست بر رویم　　دو چشم خون فشان من دو تا شور است پنداری

خبر از حال یکدیگر نباشد بی تو اینها را　　زتن صد فرسخم جان حزین دور است پنداری

ز بیم جان نمی بینند در یك بزم روی تو　　کنون چشم امیدِ عاشقان کورست پنداری

تو بر فرق پری پا از غرور حسن بگذاری　　سلیمان بر در تو کمتر از مور است پنداری

به قصد رگ زدن مهر از شعاع آورده نشتر ها　　مسیحا بر فلك دور از تو رنجور است پنداری

زمینِ آستانت انتظار مردنم دارد　　شبِ مرگم سواد دیدهٔ کور است پنداری

تنم را غیرتِ شانِ عسل کرد است چشم تو　　نگاه دلفریبت نیش زنبور است پنداری

عتاب آلوده می آید قتیلا نازنین شوخی

به کف تیغ ادا آن طفل مغرور است پنداری

بود لطافت سروان نازنین چندی　　که هست بوی گل و رنگ یاسمین چندی

خدا کند که به تقریب آستان روبی　　رویم بر در آن سرو مه جبین چندی

ز قبر نوح بر آید فغان اگر من و دل　　خدا کنیم زچشم تر آستین چندی

همان بهشت عزیزان که پر حذر باشد　　ز آه گرم من آن لعل آتشین چندی

رقابت این همه بی جاست با خدا کردن　　بیا بنه ز کف آینه بر زمین چندی

خیال ماه وشی از بلا نجاتم داد　　نشسته بود مرا چرخ در کمین چندی

اگر خدا طلبی زاهدا مرو جایی　　زآستانه مه پا ره حسین چندی

نهان زمن دل و دین برد گرچه در ظاهر　　ندید سوی من آن چشم شرمگین چندی

نشاند عشق مرا بر در تو آخر کار　　دواند در به درم عقل دور بین چندی

قتیل قدر تو کم کرد بی قراری تو
مرو به کوچهٔ جانان ز پا نشین چندی

تو هم گر محو روی چون خودی ای نوجوان باشی عـجـب گر بعد ازین غافل زحال عاشقان باشی

بـه تـقـریبـی نهـان از مـدعـی ایـمـن فـدای تـو توانـد شـد کـه بـر مـا چندروزی مهربـان باشی

منت در بندگان از دیگران مخصوص تر بودم(۱) کـه گـفـتـت دشمن جان من بی خانمان باشی

مـرا هـم کـفـر آبـایـی اسـت کـافر می توانم شد اگـر خـواهی که با کافر نژادان هم عنان باشی(۲)

اگـر گـردیـد هـنـد و زاده ای مـفـتـون روی تـو چـه لازم بـا مسـلـمانان بی کس سرگران باشی

تـرا دانستـم ای بـدخـو(۳) که از یاران دلسوزی نـمـی دانسـتـمـت آتـش زن صـد دود مان باشی

بـود روز جـزا دسـت مـن و بـنـد نـقـاب تـو چـه غـم گر چند روز از چشم خونبارم نهان باشی

کـجـا لایـق بـود ای نـازنین شرمـت نمـی آید بـه دشـمـن دوستی ورزی وبا من بدگمان باشی

خـدا گـر مهـربـان بـاشد بـه دل یك آرزو دارم کـه یك شب تـا سحر در منزل من مهمان باشی

شهـنشـاه سـخـن سـنـجـان قتیل آمد غلام تو

چـرا هـردم نـه نـازان بـر خـود ای زیبـا جوان باشی

۱- ب و ج: منت در بندگان مخصوص تر از دیگران بودم

۲- ب: این بیت ندارد

۳- اساس "خو" ندارد ـ با توجه به "ب" و "ج" تصحیح شد.

دو شـــال سبــز نـــه بـــر دوش نـــازنیـن داری | فـــرشتـــه ای کـــه دو بـــال زمـــرّدین داری

بشـر نـه ای کـه چـو مـردم سیاه پوش شوی | ردای سبـــز بـــه ســـر هـمـچـو حور عین داری

شـفـق زبـرگ درختـان نـمود رو سر شـام | چـه زلف و روی چـه شال زمرّدیـن داری

بـه قـصـد آن کـه شـریك عـزا شوی باخلق | تـو آفتـــابـــی و جـــا بـر سـر زمین داری

چگـونـه سرخ نـگـردد ز گـریـه نرگس تو | بـــه دل جـراحتـی از درد شـاه دیـن داری

عیـان ز چـاك گـریـبـان تـست صبح بهار | ز اشك هـا گـل تـر انـدر آستیـن داری(۱)

کجـا ست تاب که من هم زنم سرو را تو(۲) | شـدم هـلاك ز چینـی کـه بـر جبین داری

لبت بـه مـاتـم دل از مسی سیه پوش است | مسـی سیـه ز مسیـح فـلك نشین داری(۳)

ز بسکـه عـالـم تـو کرده زغم ایجاد | سـر مـقـابلـه بـا صورت آفـرین داری

دو زلف پـر خـم تـو بـرهـم است از شیون | بنـفشـه زار خـوشی گرد یـاسمیـن داری

زهـای هـوی تـو صد مـرده زنده می گردد | رخ عـجـیـب لـب ومـعـجـز آفـرین داری

تـو آن گـلـی کـه بـه خـاك اوفتـد تـرا شبنم | بـه چهـره کـرد غـم و دیدهٔ نـمین داری

کجـاسـت سینـه زنـی بلك بهـرآن تعظیم | بـه سینـه دسـت خـود ای سرو مـه جبین داری

غـلام تـسـت قتیـل بـلا کـش ای بـت مست

بـگـویـمـت کـه چـرا خـاطر حـزین داری

۱- ب و ج : ز اشك سرخ گل تر در آستین داری

۲- ب و ج : سر را تو

۳- ب و ج : لبت به ماه غرا از مسی سیه پوش است

غرا شد ز مسیح فلك نشین داردی

ز گلشن می رسی می خورده و چین بر جبین داری   بـه کف دامان تر از خون سرو و یاسمین داری

تـجلـی را مـقید کـرده ای در بـرقع از عـارض   ز سـاعـد مـعـجز موسی نهان درآستین داری

کف خـاك مـرا پـامـال سُم توسنش گردان   کـه ای آه رسـا دستی در آن دامان زین داری

زبس دلهـای پر خون کرده در هر حلقه اش مسکین   بـه کف شاخ گل از هر تار زلف عنبرین داری

ز روی پـر عـرق خـورشید را عنبر فشان کردی   ز لـعـل آبـدار خـود جهـان زیـر نـگیـن داری

جهـان از رقـص بسـمل محلس ارباب حالت شد   هـنوز ای فتنه گر شغل خرامی بر زمین داری(۱)

رخـت آسـایـش جـانهـا و خویت برق خرمنها   چرا رو آن چنان داری چرا خوی این چنین داری

کـرا افسـرده ای دل از سـر نـعـش کـه می آیی   حیـا آلـوده امشب دست وپـای نـازنین داری

چـه خـواهـی کرد اگر همچون تویی گردد شفیع او   به دستی حبیب مظلومی به دستی تیغ کین داری

قتیـلا بـا چـنیـن روی سیـه شـرمـت نمـی آید
امیـد دوستـی زان کـافـر نـاز آفـریـن داری

۱- اساس این بیت ندارد

روی خوش ، طرهٔ مشکین ، تن سیمین داری — خنده بر یاسمن و سنبل و نسرین داری

چند بر بستر گل خوابی و خونها ریزی — چشم بگشای که گلزار به بالین داری

مدتی شد که نکردی گذر ای باد بهار — یاد ربطی که به خاکِ منِ مسکین داری

سرو را غرقه به خون کن دو سه گامی بخرام — چند در باغ به کف دامن نمکین داری

می کشانیم بکن این همه پرهیز زما — که تو هم نرگس مخمور شلائین داری

سر نعش که شدی خون کرا ریخته ای — خنجر کین به کف و پای نگارین داری

ز قتیل ای بت چین چند بپرسی ز کرم

که چرا چشم تر و روی غم آگین داری

کس ندیدست در آفاق ز بیداد کسی — آن قدر جور که من می کشم از یاد کسی

خلق را نام من خسته نیاید تا لب — رفتم از هر دو جهان تا شدم از یاد کسی

باغبان من به تمنای گلی خورسندم — نظری نیست به بوی گل و شمشاد کسی

ای صنم بین که پس از کشتن من تادم حشر — بچکد خون من از خنجر فولاد کسی

پندم ای زاهد خود بین چه دهی لب بر بند — چند اظهار شرف بینی استاد کسی

مشربم می کشی و مرشد من پیرمغان — نیستم این همه محتاج به ارشاد کسی

پای کوبان به سر بام بیار و بنما — گر به گوش تو رسد نغمهٔ فریاد کسی

گرز رخ پرده گشایی به خدا ایزد پاك — روز محشر نتواند که دهد داد کسی

بهش ای دل به زمین کام بنه کز مژگان — دام گسترده به ره چشم چو صیاد کسی

تا توانی غزلی بهتر ازین گوی قتیل

که شود مرهم ریش دل ناشاد کسی

نشنود هیچ کس از بیم تو فریاد کسی چند ای ترک جفا جو ندهی داد کسی

نالهٔ تفته درونان اثری هم دارد آه ازین پیش مرنجان دل ناشاد کسی

از برای سفر آماده شو ای جان ملول دل به جان آمده از سینه ام ازیاد کسی

نتوانم که در آن کو بروم ای ناصح نیست در قید کسی خاطر آزاد کسی

تو به صحن طرب آبی ز می ناب بزن گو بر انداخت غم هجر تو بنیاد کسی

تو کجا می روی ای آفت جان رفتن تو هست ویران کن صد خانهٔ آباد کسی

عشق بحری است که گردون چو حبابی است درو نتوان رستن ازین ورطه به امداد کسی

زانوی حور بهشتی شود از بالینم کی فراموش کنم لذت بیداد کسی

گر نبودی غرض صانع عالم آن سر نقش رویت ننشستی پی ایجاد کسی

عزم گلزار شهادت اگرت هست قتیل

خضر راه تو شود خنجر فولاد کسی

کرده وا بند قبا چون گل تر می آیی | دلگشا تر ز دم باد سحر می آیی
می شود دامن ناز تو غبار آلوده | کی سر قبر من خاك به سر می آیی
نقد جان داده سرش را سر خود می نالم | چون به خون ریز کسی بسته کمر می آیی
هیچ کس را خبر رفتن جان نیست ز تن | نیست معلوم کی از خانه به در می آیی
عنبرین طره ات آلوده به گردست امروز | از سر خاك کسی یا ز سفر می آیی
از رخ همچو مهت بادهٔ شب می جوشد | روی نا شسته چو هنگام سحر می آیی
خود به خود تیرگی شب شده با نور به دل | غالباً سوی من ای رشك قمر می آیی
من چه گویم ز دل خویش که از خانه برون | هر زمان در صدد صید دگر می آیی
حورمه طلعتی امّا پی تاراج دلم | به لباس بشر ای فخر بشر می آیی

بی تو نزدیك به مرگ است قتیل ای بت چین
از اجل خواهد امان یکدم اگر می آیی

ترسم چو لب به روز جزا وا کند کسی — گر باز پرس این همه خونها کند کسی

دستار عرصه بر سرم آورده است تنگ — آه این بلا چگونه ز سر وا کند کسی

هرگز به پای یار نبیند سر نیاز — در راه عشق تا نه ز سر پا کند کسی

ما جان اگر دهیم قبولش نمی کنی — چون در دل تو جان کسی جا کند کسی

رخصت نمی دهد به زبان ضعف هجر اگر — خواهد که درد دل به مسیحا کند کسی

آن رسم تازه را به جهان از تو شد رواج — در خون[illegible]ید خلق نه پروا کند کسی

هرگز نشد شبی که برآن در ز حاجبان — رحمی به زاری من شیدا کند کسی

نستانیش به بیم نگه از غرور حسن — دنیا و دین اگر به تو سودا کند کسی

یا رب روا مدار کزین ماه طلعتان — هجران نصیب مومن و ترسا کند کسی

تا حشر دیده و دل مجنون مرا رواست — گر جان فدای ناقهٔ لیلی کند کسی

یاران ز نعش من همه باشید دور دور — شاید ز پرده میل تماشا کند کسی

گر دشمنی بود ثمر نخل عاشقی — کس را چنین برای چه رسوا کند کسی

بی روی یار خار شود گل به دیده اش — هر چند فرش خواب ز دیبا کند کسی

آه این گناه ماست و گرنه چرا چنین — در یك نگه مضایقه با ما کند کسی

با یار خویش کس به جهان زندگی کند — زاری جدا ز شاهد رعنا کند کسی

زاهد نمی شود که به (۱) بیم خدای تو — قطع نظر ازان بت زیبا کند کسی

کس دیده است جز نگه او که در دمی — کار جهان تمام به ایما کند کسی

دانم که قادر است خدا بر علاج من — آندم که بهتری ز تو پیدا کند کسی

مشکل که دور ازان بت چین جز قتیل زار
تقلید قیس بادیه پیما کند کسی

۱- ب و ج: ز

چند از آتش دلها نکنی پروایی — آه ازان روز که آهی بکشد شیدایی

حسن چندان که دلت خواست به دل افزودی — گلشن روی ترا نیست چمن پیرایی

غیر را راه به خلوتکده ای یار مده — تا گریبان ندرد بر در تو رسوایی

داور روز جزا را نبود پاس کسی — مزن ای ترك پری چهره به قتلم رایی

خود بگو جان کسی هیچ پری رو دارد — رخ گل تازه و قد سرو جهان رایی

اشك خونین همه شب می چکد از دیدهٔ من — که نهاد است درین خانهٔ نگارین پایی

بی تو بر بی کسی میکده ها می گریم — شیشه جای دگر افتاده و ساغر جایی

قادرا گرد تو گردم نپسندی دیگر — که به نادان صنمی دل بدهد دانایی

این چه ظلم است که جانانه رخ از من پوشد — روزی غیر کند جلوهٔ رشك افزایی

دور از آن ماه پری چهره خطا نیست قتیل
شب ما غمزدگان را خبر از فردایی

نی ز خنجر شکوه دارم نی ز پیکان کسی پنجه در خونم فرو برده است مژگان کسی

این قدر در رفتن ای سرو روان تعجیل چیست می رود افتان و خیزان همرهت جان کسی

می کنم صد پاره جیب خویش و می غلطم به خاك یاد می آید مرا چون طرف دامان کسی

غالباً پیراهن چاك ترا اندیشه نیست روز محشر در دل از چاك گریبان کسی

یا تویی یا از سر تو یوسف آمد در جهان هست حیران عالمی امروز در شان کسی

آنکه خون مومن و کافر به روی خاك ریخت کی بود آن بی وفا را پاس ایمان کسی

نیست چون شبهای غم را صبح عیدی هم عنان کس سر خود را کند بهر چه قربان کسی

چند پندم می دهی بر بند لب زین قیل و قال نیست دل ای ناصح نادان به فرمان کسی

برقع از رخ بر فکن ای راحت جان تا فتد برق بر جان کسی آتش به سامان کسی

چند تاب هجر آرد این دل بیمار(۱) من برده تاب من به غارت روی تابان کسی

آنکه چون شمع است رویش رونق هر انجمن کی خبر دارد دلش از سوز پنهان کسی

زاهد از بیم شرار دوزخ اندر دوزخ است چون شود حال ار ببیند برق جولان کسی

راه صحرا پیش گیرد حضرت مجنون اگر همچو من یك لحظه بیند جور دربان کسی

ماه می جوید به مشعل نقد روی خویش را شد مگر آن مه جبین شمع شبستان کسی

نیست در کوی تو شوری از قتیل من مگر
شد سری آن بی کس امشب گویی جولان کسی

۱- ب : دل بیتاب

کشت است مرا زندگی ای مرگ کجایی | وقت است که پا کرده زسر برسرم آیی

خنجر بکش و تر بکن از خون من آن را | گر بهر همین ریخته ای رنگ جدایی

آگه چو شد از شأن تو آمد سر کویت | شیخ الحرم از کعبه پی ناصیه سایی

انسان چه نویسد به قلم وصف جمالت | فخر قلم صانع بی چون و چرایی

تنها نه ترا داده خدا حسن دل آرا | سر تا به قدم جان و تن و ناز و ادایی

داری همه شب کار به زاری مگر ای دل | جای چو من خسته گرفتار بلایی

در فتنهٔ محشر نمك تازه ضرور است | تا کی گره از زلف معنبر بگشایی

آه از تو که با این رخ چون شعله که داری | خاموش کن شمع شبستان وفایی

شد آن بت چین دوش دچارم سر راهی | گفتم زمن خسته مگر ریخت جرایی

فرمود قتیل این چه سخن بود که گفتی

می دانمت از زمرهٔ یاران وفایی

ای قدت فتنه و رخ زیب دو عالم چه کسی
خیر مقدم بنشین گرد تو گردم چه کسی

ای بت بر زده دامان ز کجایت برسم
نگهت کار دو عالم زده برهم چه کسی

نه پری، نی ملکی، نی مه و نی خورشیدی
بیش از آنی که بگوئیم نه ای کم چه کسی

در جهان همچو توبی مادر ایّام نزاد
از تو بهتر پسری نیست ز آدم چه کسی

ای به روی چو مه تو مه کنعان نگران
وی زلعل تو خجل عیسیٔ مریم چه کسی

دل نیاز تو وجان پیشکش ناز توشد
نپسندد دل بی رحم تو این هم چه کسی

بر فلك مهر درخشان زغمت تب دارد
مه نو پیش تو در سجده شود خم چه کسی

آنکه شد دور ز رخسار جهان آرایت
محفل عشرت ما حلقهٔ ماتم چه کسی

کشتهٔ ناز تو محتاج نگردد به کفن
نیست مجروح ترا کار به مردم چه کسی

سر تابوت قتیل آمده ای گریه کنان
چه کسی عمر کسی فتنه عالم چه کسی

ترا سرخ از عتاب این روی گلگون نیست بی خبری به دستت خنجر فولاد پر خون نیست بی خبری

میـان عــاشـق و مـعشـوق بـاشد زارهـا بـاهم ز لیـلی این جفا بر جان مجنون نیست بی خبری

بـود گــر قـوت آهــی زنیـم آتـش دو عـالم را بـه ما بی دست و پایان کین گردون نیست بی خبری

نبـود او را خیـال کشتنـم زیـن پیـش در خاطر ولی با مدعی سر گوشی اکنون نیست بی خبری

دلا امــروز گــردیــدی مــگـر جـای دچـار او که از خود رفتنت هر لحظه افزون نیست بی خبری

بـه جـان آینـد خـلـق از جـور امّا جورآن کافر پسـنـد خـاطـر دلهـای مـحزون نیست بی خبری

اجـل صیـاد جـان شـد غالباً فرهاد و مجنون را خـرابـی ها نصیب کوه وهامون نیست بی خبری

نــه جــای هــر سك دنیـا سـریـر بوریـا بـاشد شهان را بستر سنجاب و اکنون نیست بی خبری

قتیـل خستــه را کشتســت آن رعـنـا پسر شاید

روان زان آستیـن فـوارهٔ خـون نیست بی خبری

در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی　　زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی

چه کنم آه چسان کشته نگردم که خدا　　خون من کرد حلال دم شمشیر کسی

با دل غمزده هر سو که روم می آید　　سایه سان از پی من زلف گره گیر کسی

فکر درمان من ای عیسی مریم تا کی　　نیست در شربت تو لذت تقریر کسی

بر سر کوی خود آن ماه جبین باز قتیل

دام گسترده ز گیسو پی تسخیر کسی

همین نه از من دل داده عقل و دین بردی   اثر ز چشم تر و آه آتشین بردی

هلاك رشك توام ای شهید خنجر یار   خوشا نصیب که رفتی و آفرین بردی

ز رفتن تو به گلشن قیامتی بر پاست   که طاقت گل و آرام یاسمین بردی

کدام سحر ترا ای صبا به یاد آمد   که ره به کوچهٔ آن زلف عنبرین بردی

ز بس که جلوهٔ حسن تو کرد بی خبرم   ز دیده خواب و قرار از دل حزین بردی

کشد دل و جگرم آرزو معانقه را   به خنجری که نهانش در آستین بردی

خداست مالك دلها چو دل بری ز کسی   گمان برم که دل از صورت آفرین بردی

کرا چنین لب و دندان به جز تو روزی شد   صفا ز شیر و حلاوت ز انگبین بردی

ز چهره پرده بر افگن به قصد بند فرنگ   که ره به کوچهٔ آن زلف عنبرین بردی

قتیل را دل و دین هر دو بردی ای بی مهر

کنون چه سود نه آن برده ای نه این بردی

آمـد ز درم دوش بتـی زمـزمـه سـازی — سـر تـا بـه قـدم غـارت هوشی همـه نـازی

بـر دار ز پیـش نـظـرت پـردهٔ کوری — شـایـد کـه پـس پـرده بود جلوه طـرازی

زاهـد شـده بـر بـنـدگـی خـود متکبـر — مـائیـم و نـظـر بـر کـرم بنـده نـوازی

پیـش خـم ابـروی بتـان سـر به سجودیم(۱) — در مـذهـب عـاشـق بـه ازین نیست نمـازی

خوش آن که دل خسته فراغ از دو جهان داشت — از لالـه رخـان نـاز و ز مـا بـود نیـازی

چـون دسـت پـی غـارت دلهـا نـگشـایـی — دادنـد تـرا روی خـوش و زلف درازی

چـنـدای بـت چـین خـون قتیـل از دم تیـغـت
چـون خـون کبـوتـر چـکـد از نـاخـن بـازی

۱- ج: سجودم

مرا چون شانه در پهلو دل صد چاك بایستی
رفو از سینهٔ آن زلف پر پیچاك بایستی

زمانی می زدم آبی ره آن غیرت گل را
حباب آسا تن من دیدهٔ نمناك بایستی

به یاد لعل می نوش تو می کردند مستی ها
کفن بهر شهیدانت ز برك تاك بایستی

شدی تا روز محشر پیش یاران سرخ روی من
سر من زینت آن حلقهٔ فتراك بایستی

اگر بودی شراب حوض کوثر حصه ات زاهد
به دستت از رگ تاك ای شقی مسواك بایستی

زمین کی می تواند سنگ نازش را ترازو شد
خرامش را زمین از صفحهٔ افلاك بایستی

عبث رفتی درآن کو کردی آماج بلا خود را
ترا ای دل حذر زان غمزهٔ بیباك بایستی

دو چشم مدعی را کور می کردم پس از مردن
غبارم گرد راه آن قد چالاك بایستی

قتیلا دوش چون می رفت جان از جسم من بیرون
عنان گیرش نگاه آن بت سفاك بایستی

غـم تـو ز دستـت هـردم بـه من خراب روزی　　بـه رقیـب آن تـلطف بـه من آن عتـاب روزی

جگرم زرشك سوزد چو کباب چون به بزمت　　شـود از تـو دیگـران را قـدح شـراب روزی

چه بگـویـم آه بی تو که چه دیدم از جدایی　　نـکنـد خـدا به کافر غرض این عذاب روزی

تـو مـرا نـمی کشی ودل مـن هـراس دارد　　کـه مبـاد دیگـری را شود این ثواب روزی

همـه عمر با تو گویم غم دل ولی چه حاصل　　کـه نگـردد از لـب تو بـه کسی جواب روزی

دل مـن چسـان شـکیبد کـه ز چشم کافر تو　　بـه مـن شـکسته دل شـد همه اضطراب روزی

شـده شـب شـراب گـلگون ز تو روزی رقیبان

بـه قتیـل خـود نـکردی دم مرك آب روزی

بر در او جان دهم زینسان به زاری تا به کی　　زندگی در گور باید برد خواری تا به کی

ای سراپا ناز من روزی بپرس احوال من　　خویش را دور از من دل خسته داری تا به کی

من نمی دانم چه کردم چون زمن رنجیده ای　　بر زبان تقصیر من آخر نیاری تا به کی

جان من بر لب رسید از سستی پیمان تو　　می کشم خود را دگر امیدواری تا به کی

بی تو در جان کندن است امشب قتیل ناتوان

با چنین حالش اسیر غم گذاری تا به کی

رحم آر تا توانی برحال بی گناهی | ای مست جام دوشین بهر خدا نگاهی
می میرم از فراقش این مرگ نیست گویی | بر دعوی خود امشب کردم طلب گواهی
دنبال او چو کاکل آه من است و آن مه | افتاده در قفایم با کاکل سیاهی
گرد سرش بگردد جای سحاف جانها | خنجر کشد به محشر گر چون تو کج کلاهی
مژگان طرفه داری چون دل ز ما نگیرد | شاهی چنین دلاور با این چنین سپاهی
صحرا پرست از خون هم سوخت آشیانها | نگذاشت غمزهٔ او صیدی به صید گاهی
بر خلق روز محشر رحمت ازان که دارم | طوفان نواز اشکی دوزخ گداز آهی
سهل است رام کردن از سجده ای خدا را | مشکل که در دل تو پیدا کنیم راهی
خوش ای که روزی ما می کرد جلوهٔ نو | از حلقه های گیسو روی تو گاه گاهی

دور از حساب ای مه باشد قتیل مسکین
بی چارهٔ غریبی سر گشتهٔ تباهی

چند گه صلح زنی گاه در جنگ زنی | خنده بر بخت سیاه من دل تنگ زنی
قدر عشاق بدانی تو هم ای ناصح اگر | گریه ها سر کنی و سر به سر سنگ زنی
حذر از آه جگر سوختگان کن تا کی | آتشم در دل خون گشته به صد رنگ زنی
خون شوای دل به ره یار که مانند حنا | بوسه ها بر قدم آن صنم سنگ زنی
گر کنم شکوه ز بی رحمی تو روز جزا | بر دهن مُهر سکوتم به چه نیرنگ زنی
گر رخ خویش در آیینه ببینی دیگر | نبری نام زنام ونه دم از ننگ زنی
سر آزار من (۱) دل شده دارد شب وروز | مدعی را چه شود گر دو سه سر چنگ زنی
گر ببینی رخ آن حور به بزم ای مطرب | چنگ بر بربط وبربط به سر چنگ زنی

از ره صلح بیا پیش قتیل ای بت چین
چه ضرور است که پیوسته در جنگ زنی

۱- اساس "من" ندارد.

شد دور دور ساقی آمد زمان ساقی ما و سر ارادت بر آستان ساقی

گلزار دوستی را روزی شد آب و رنگی چون سرخ شد ز خونم نوك سنان ساقی

از راه مهربانی خواند غلام خویشم گردد چرا نه جانم گرد زبان ساقی

قمری که شور کوکو افگنده در گلستان دانم که دیده روزی سرو روان ساقی

سازد به طرز دیگر شیرین مذاق جان را چون رشتهٔ خطایی تاب میان ساقی

چشم بهی ندارم از مرهم ای عزیزان خورد است بر دل من تیر از کمان ساقی

چندان به حال من شد چون دید غرق خونم گل کرد دی درآن کو راز نهان ساقی

لیلی کنیز کمتر یوسف غلام این در کس را کجا میسر شد فرّ و شان ساقی

داد از شب جدایی آه این سپاه پیکر شاید که بوده باشد از دودمان ساقی

مجنون ازآنِ لیلی فرهاد محو شیرین
باشد قتیل مسکین از کشتگان ساقی

شب روشنی دیدهٔ حیران که بودی ای نور نظر شمع شبستان که بودی

بر حال تو ای بانگ جرس سوخت دل من مانا به فغان دل نالان که بودی

چشم تو فلك بود ز کوکب همه شب باز محو سحر چاك گریبان که بودی

جان داد جهانی ز تب درد جدایی عیسیٔ نفسا مایل درمان که بودی

بر گل شده از لخت جگر دامن عشاق رعنا گل من زیب گلستان که بودی

داری دم گرم چو من ای شمع ازین پیش پروانهٔ شمع رخ تابان که بودی

رفتم ز خود ای برق ز بی طاقیت دوش آتش به تن از گرمی جولان که بودی

کردی به صدف خاك یتیمی به سرای در دور از شرف گوشهٔ دامان که بودی

باز آمدی از آب بقا تشنه سکندر جویای ره چاه زنخدان که بودی

از آه قتیلت در و سقف دگران سوخت
ای حور جنان رونق ایوان که بودی

جانم آمد بـه لـب ای جلوهٔ جانان مددی گبر دیـرینـه ام ای آتـش سوزان مـددی

یـاد مژگـان سیاهش دل من خون کرد است نیسـت آرام دمـی خنجـر بُـرّان مـددی

خشك شـد مـزرع دامـان مـن از بی آبی چشـم گـریـان نـظری رحم نمایان مددی

مـدتی شد کـه بود شهر خموشان صحرا دل نـالان طپشـی چـاك گـریـان مـددی

چشم مخمور بتی صبر و شکیبم بردست نـقـد جـان نیست مـرا باده(۱) فروشان مددی

تشنـهٔ خون گـل و دشمن نـاموس بهار مـی رود مـی رود ای مـرغ گـلستان مددی

پـای پُـر آبـلـه ای دارم و سودای بتـان نـوك نشتـر اثـری خـار مغیلان مـددی

بر مـن بی سر و پـا عرصـه ز غم تنك آمد ای بـه پـای تـو سـر گبـر و مسلمان مددی

بستـه صف بـر سـر راهـم سپه عصیان ها نیست کـس یـاور من همت پاکان مددی(۲)

از فـراق تـو فتیـل دل و جـان سوختـه را

جـان بـه لـب آمده ای عیسی دوران مددی

۱- اساس: باد

۲- این بیت اساس ندارد

سـرم را بستـه بـا فتـراك قـصـد دیگـری داری یقینم شد که با دل خستگان خود سری داری

چسان آن کس که از هوشش بری دیگر به هوش آید که زلف تـابـدار و نـرگس جادو گری داری

که آتش در رگ جانت زد ای شمع این همه چون من کـه دایـم چهـرهٔ زردی و مـژگـان تـری داری

نـه بـی بـال و پـری چـون من پری یکتا نوایی زن تـو خود ای عندلیب خسته جان بال و پری داری

قتیلا تـازه کـردی مذهـب آتـش پـرستی را

دلـش نـامیـده بـی در سینه پنهان اخگری داری

دو عـالـم را شهیـد نـرگـس فتّان کنی روزی | حبش را بی چراغ و روم را ویران کنی روزی

نشستـی بـر سـر دکـان عـطـار ویقینم شد | کـه درد عـاشـقـان زار را درمـان کنی روزی

دویـدن می کنی تعلیم اسب خویش می دانم | قیـامـت قـامتـا قتل مراسـامـان کنی روزی

شـود خـون هـزاران کشته پنهان در غبار من | اگـر رخـش ادا را مـایـل جولان کنی روزی

مـنـت روزی که بودی غنچهٔ نشکفته دانستم | کـه گـلشـن را به روی بلبلان زندان کنی روزی

نباشد زلف پرخم بی سبب بر رویت ای بی دین | سـردانشـوران را گـوی این چوگان کنی روزی

نـه از دسـت نـگـاریـن بـرده ای آرام ترسایان | کف پـا سـرخ از خـون مسـلـمانان کنی روزی

چـه شـد گـر گـفتیـم دیـوانه از راه عتاب آخر | بـه دانشـمـنـدیـم اقـراری نـادان کنی روزی

نـگـردد خـاك مـن مـمنون ابر آذری(۱) آخر | گذر بـر تـربتم تا زلف مشك افشان کنی روزی

قتیـل خستـه راهـم یـاد فرمـا در رکـاب خود
اگـر قـصـد مـلاقـات مـحبت خان کنی روزی

۱- ب و ج: ابر نو بهار آخر

ریخت خونم به زمین چشم سیاهی ساقی
سینه ام شد هدف تیر نگاهی ساقی

بر زمین چون کله از غم بزنم ای یاران
می برد دل ز کفم طرف کلاهی ساقی

اشك سرخ و دم گرم است سپاه دل من
غمزه و دلبری وعشوه سپاهی ساقی

هست بر گردن او خون مسلمانی چند
باید امروز گرفتن سر راهی ساقی

کودك از کشتهٔ آلوده به خون می ترسد
گر به نعشم نرسد نیست گناهی ساقی

دوش دیدم که سراپای قمر از ره مهر
رفت قربان سر و روی چو ماهی ساقی

دست آن کس اگر از شانه ببردند رواست
که نخواهد به دعا حشمت و جاهی ساقی

مرشد سلسلهٔ اهل ورع زاهد پیر
شد مرید خم گیسوی سیاهی ساقی

فتنهٔ روز جزا کاین همه دعوی می کرد
دیدم امروز که آمد به پناهی ساقی

گر دهد جان به قتیل از کرم خود چه عجب
مرده را زنده کند نیم نگاهی ساقی

دل نخواهد که نهم پا به سر کوی کسی   خود به خود شوق عنان می کشدم سوی کسی

بی سبب نیست در آیینه نظر کردن دوست   جلوه فرما پس این پرده بود روی کسی

خبر از نیك و بد خلق ندارم هرگز   برده از من دل و دین نرگس جادوی کسی

چون نه هر شب کنم از گریه چمن دامن خویش   کز دم باد صبا می شنوم بوی کسی

لرزهٔ برق قتیل این همه بی خبری نیست

دارد اندیشه مگر همچو من از خوی کسی

به رقاصی است مایل گل عذاری سرو بالایی بت مهتاب نامی آفتاب عالم آرایی

ز رقص سبز پوشی مرده زیر خاك می رقصد تو گویی در لباس خضر پیدا شد مسیحایی

سحاب سرخ دارد دامن آن نازنین گویی کتاب ناز او را جدول است از خون شیدایی

چو دست افشان و پا کوبان شوم گرم غزل خواندن دهی گر جان به پای او ندارد هیچ سروپایی

بود هر قطره خون غیرت گوهر برآن عارض رخ همچون مهش حسن و لطافت راست دریایی

رخش در معجزه سر بست پنهان ار حیا لیکن نگاهش را بدست از عکس هر تارست بینایی

گل نظاره از باغ جمالش چیند از زاهد ز اشك لاله گون بر گل کند دامان صحرایی

یا پس این که چون مهتاب مه وش کشت شخصی را به فرقش قم باذنی گفته زد آنمه سرپایی

چه گویم با تو وصف خط وخال جامهٔ سبزش برون آمد ز فردوس برین طاووس زیبایی

به منزل گاه همدرد محبت پیشگان مست

قتیل امشب به باران گشت روزی خوش تماشایی

نـه بـر عـارض بـود آن مـاه را زلف گـره گیـری　　کـه بـاشد سورهٔ والشمس را خوش سطر تفسیری

به اشك خویش من هم می توانم شست و شوی او　　مـخـور غم گر طراز دامنت شد خون نخجیری

شب وصل تو خواهم در ربود از جا چو بخت من　　سیه رو آسـمان در کار من کرد است تقصیری

پر از گـل دیـده ام در خـواب امشـب آستین خود　　پـی این خواب نبود جز وصال دوست تعبیری

مـدد از تـربتـم جـو گـرد سـر دُردانـه داری　　خـدا داد است خـاك عـاشقان را طرفه تاثیری

هـوایـی جز هـوای گـلرخـان بـا من نمی سـازد　　لبـم زخم دلم خورد است آب از جوی شمشیری

سخن از طول و عرض باغ جنت تا به کی واعظ　　نـکـردی خـانـهٔ ویـران خود را فکـر تعمیـری

بـه وصف آن مسـی مـالیـده لـب در گلشن گیتی　　زبـانـم را چو سوسن جز خموشی نیست تقریری

بدان فـرصـت غـنیـمـت گر سر خونریز من داری　　مـکـن در کـار خیر ای کـافـر بی رحم تأخیری

قتیل از دوری جانان گریزان است خواب از من

نـمـی آیـد بـه از مـردن بـه خاطر هیچ تدبیری

کج کلاهی عجبی پارهٔ ماهی عجبی　　دید سوی من شیدا به نگاهی عجبی

زلف زنگی و دو لب ارمنی ورخ رومی　　دل و دینم شده تاراج سپاهی عجبی

هست چون شعلهٔ جواله به گردش دودی　　با رخ همچو پری جامه سیاهی عجبی

قبله را جا به دلم نیست که هست از دو سه روز　　جلوه گر در نظرم طرف کلاهی عجبی

شد قتیل از اثر دوستی آن مه وش

روزی چون تو گدا رشته و جاهی عجبی

چون دل نبری از من بیدل به ادایی　　قد آفتِ جان گردش جسم است بلایی

خون ریختن بی گنهان سود ندارد　　حشری و حسابی ست قصاصی وجزایی

قربان سر کوی تو عمر ابدی باد　　در خلد نباشد به ازین آب وهوایی

بگرفت بیابان ز من و داد به مجنون　　بشناخت فلك قدر چو من آبله پایی

کم نیست ز بی تابی بسمل طپش برق　　دیدست به پایی تو مگر رنك حنایی

ای ناصح نادان سر خود گیر چه داری　　با عاشق شوریده سر هرزه درایی

بی رحم ترا با که توان کرد مقابل　　دارد فلك عربده جو تیر خدایی

با خود اجلم سوی عدم می برد از من　　عیسیٰ نفسان را برسانید دعایی

دیر است که چون دام همه تن شده ام چشم　　بر کلبهٔ من سایه نینداخت همایی

در باب قتیل دل و دین داده خود را
بی چاره کشید ست ز هجر تو جفایی

شد مدتی نیامد از دل برون صدایی — زین خانه می شنیدم آواز آشنایی

یا رب گرا گذرشد در شهر ما که باشد — هر خانه بزم ماتم هر کوچه کربلایی

اشك بلا کشا ن را خالی ز نفع مشمر — کاین طفل رفته رفته ره می برد به جایی

ما را که ره به منزل خواهد نمود یارب — نی گرد کاروانی نه ناله درایی

دارد قتیل مسکین روشن ترین تمنا

چون تیغ آبدارت هر سو دهد صلایی

سایهٔ قد پری رخت سیاه ساقی　　کرده مفتون خودش روی چو ماه ساقی

در محرم رخ خوبان سیه پوش همین　　کان پری چهره بتان اند سیاه ساقی

داد از گریه چو شب خنجر مژگان را آب　　کربلا شد زشهیدان سر راه ساقی

رفت شیرازه جمعیت دلها برباد　　از پریشان شدن زلف سیاه ساقی

مژده ای خاك غریبان که ز درد شهدا　　امشب آلوده به گردست کلاه ساقی

باشد آماده پی سینه زنی در مجلس　　در دلم کارستان کرد نگاه ساقی

کو یزید وسپه شام وچه شد شمر مگر　　زد بران روسیهان ترك نگاهی ساقی

بس که دارد الم شاه شهیدان در دل　　سوخت بال ملك از نالهٔ و آه ساقی

شد ز بس چار طرف سایه فگن ظلمت ظلم　　رفت بیرون ز کفم زلف سیاه ساقی

تیره در چشم قتیل است خدایا دو جهان

زود کن روزی او روی چو ماه ساقی

تو گر سر تا به پا شیرین ادایی | چنین بی رحم و عاشق کُش چرایی
خدایا مشکلی پیش آر او را | که داند قدر یاران فدایی
مسلمان گفتنم بی جاست دیگر | که دارم با تو کافر آشنایی
تناسخ راست می گردد ز رویش | پری شد آدمی بت گر خدایی
به شرمت از بشر نه از خدا هم | چه گویم طرفه کافر ماجرایی
حذر از صحبت بازاریان کن | جوان ساده رویی میرزایی
نمی دانم خدا از تو چه دید است | که ظاهر کرده در رویت خدایی
به پیش تیزگامان ره عشق | بود نام اجل درد جدایی
به این صورت نباشد در حرم حور | ندانستم(۱) چیستی و از کجایی

چو بر پایش قتیل افتاد(۲) فرمود
گذشتم زین سلام روستایی

۱- ب : ندانم

۲- ب : افتاده

کتاب شناسی منابع

☆- انجم خلیق، غالب کا سفر کلکته اور کلکتے کا ادبی معرکه، دهلی، ۲۰۰۵م

☆- برزگر ، قتیل لاهوری ، دانش نامهٔ ادب فارسی، ج ٤ ، بخش سوم ، به سرپرستی حسن انوشه ، تهران، ۱۳۸۰ ش

☆- بشیر حسین، محمد ، فهرست مخطوطات شیرانی ، ج ۱ ، لاهور ، ۱۹٦۸ م

☆- تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند، جمعی از نویسندگان، دانشگاه پنجاب لاهور، جلد ۳، ٤، و ٥ (فارسی ادب) ، لاهور، ۱۹۷۱-۱۹۷٦ م

☆- حمید ، انجم ، راهنمای فهرست مشترك نسخه های خطی فارسی پاکستان ، اسلام آباد، ۱۳۷۷ ش

☆- حنیف نقوی، غالب۔ احوال و آثار، دهلی، ۲۰۰۷م

☆- ساقی، مستعد خان، مآثر عالمگیری، به کوشش احمد علی، کلکته، ۱۲۸۸ ق

☆- سلیم مظهر، محمد، ورود زبان فارسی به شبهٔ قاره و گسترش آن، نامهٔ پارسی، سال۳، شماره۱، شمارهٔ پیاپی ۸، شوارى گسترش زبان و ادبیادت فارسی تهران، تهران ۱۳۷۷ش

☆- صدیق حسن ، سیّد محمد ، شمع انجمن ، بی نا ، ۱۲۹۳ ق

☆- صدیقی، شمس الدین، سیاسی، فکری، معاشرتی اور تهذیبی پس منظر، تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند، (چاپ دوم) ج۳ (اردو ادب) زیر نظر خواجه محمد زکریا، دانشگاه پنجاب، لاهور، ۲۰۱۰م

☆- عبدالحی بن فخرالدّین حسنی ، نزهته الخواطر ، حیدر آباد دکن ، ۱۳۸۲ ق

☆- عبدالرشید ، خواجه ، تذکرهٔ شعرای پنجاب ، کراچی ، ۱۳٤٦ ش

☆- عظیم آبادی ، حسین قلی خان ، تذکرهٔ نشتر عشق ، با تصحیح و مقدمهٔ اصغر جان فدا ،

۵ جلد ، دو شنبه ، ۸ ـ ۱۹۸۱م

☆ـ لکهنوی ، آفتاب رای ، تذکرهٔ ریاض العارفین ، با تصحیح حسام الدین راشدی ، حیدرآباد، ۱۹۸٦ م

☆ـ عبدالغنی، پس منظر، تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند (فارسی ادب) ج ۳، مرتبه سید فیاض محمود، دانشگاه پنجاب، لاهور، ۱۹۷۲

☆ـ قتیل ، میرزا محمد حسن، ثمرات البدایع ، به اهتمام حاجی محمد حسین ، کانپور ، ۱۲٦۳ ق

☆ـ همو، چار شربت ، مطبع محمدی ، ۱۲٦۱ ق

☆ـ همو ، رقعات قتیل ، لکهنو ، بی تا

☆ـ همو ، رقعات قتیل ، کانپور ، ۱۲۷۳ ق

☆ـ همو ، رقعات میرزا قتیل ، شعلهٔ طور کانپور ، بی تا

☆ـ قتیل ، میرزا محمد حسن ، شجرة الاما نی ، کارخانهٔ محمد بخش ، ۱۲٦۷ ق

☆ـ همو ، معدن الفوائد ،مشهور به رقعات میرزا قتیل ، مفاد هند ، ۱۲٦۵ ق

☆ـ همو ، مظهر العجائب ، نول کشور ، بی تا

☆ـ همو ، نهرالفصاحت ، کانپور ، ۱۸۷۲ م

☆ـ همو ، هفت تماشای میرزا قتیل ، نول کشور ، لکهنو ، ۱۳۹۲ ق

☆ـ مدرس تبریزی ، محمد علی ، ریحانة الادب ، چاپ سوم ، تهران ، ۱۳٦۹ ش

☆ـ مرتضیٰ حسین ، سیّد ، مطلع انوار ، احوال دانشوران شیعهٔ پاکستان و هند ، ترجمهٔ محمد هاشم ، مشهد ، ۱۳۷٤ ش

☆ـ مست ، ذوالفقار علی ، ملخّص ریاض الوفاق ، تبریز ، ۱۳٤۳ ش

☆ـ مشار ، خان بابا ، مؤلفین کتب چاپی فارسی و عربی ، تهران ، ۱۳٤۰ ش

☆ـ مصحفی، غلام همدانی، عقدِ ثریا، به کوشش مولوی عبدالحق، اورنگ آباد، ۱۹۳٤ق

☆- معلم حبیب آبادی ، میرزا محمد علی ، مکارم الآثار (احوال دو قرن ۱۳ و ۱٤ هجری)، اصفهان ، ۱۳۵۱ ش

☆- منزوی ، احمد ، فهرست مشترك نسخه های خطی پاکستان ، ۱۳ جلد ، اسلام آباد، ۷۵-۱۳٦۲ ش

☆- همو ، فهرستوارهٔ کتاب های فارسی ، تهران ، ۳ جلد ، ۷٦-۱۳۷٤ش

☆- مهر ، درگا پرشاد سندیلوی ، بوستان اوده ، لکهنو ، ۱۸۹۲ م

☆- نوشاهی ، سید خضر عباسی ، فهرست نسخه های خطی فارسی کتاب خانهٔ دانشگاه پنجاب(گنجینهٔ آذر) ، اسلام آباد ، ۱۳٦۵ ش

☆- نوشاهی، سیّد عارف، فهرست نسخه های خطی فارسی موزهٔ ملی پاکستان کراچی، اسلام آباد، ۱۳٦۲ش

☆- وحید قریشی ، میرزا محمد حسن قتیل: احوال و آثار ، در "مطالعهٔ ادبیات فارسی" لاهور ، ۱۹۹۵ م

☆- Marshal, D. N. , Mughals in India , London & new york , 1985

☆- Nabi Hadi , Dictionary of Indo Persian Literature , New Delhi , 1995

☆- Rieu , charles , Catalogue of the Persian manuscripts in the British museum , London , 3 Volums , 1879-83

☆- Sprenger , A. , A catalogue of the Arabic , Persian and Hindustani manuscripts of the libraries of the King of Oudh , Biblio Verlag, Osnabruck , 1979